

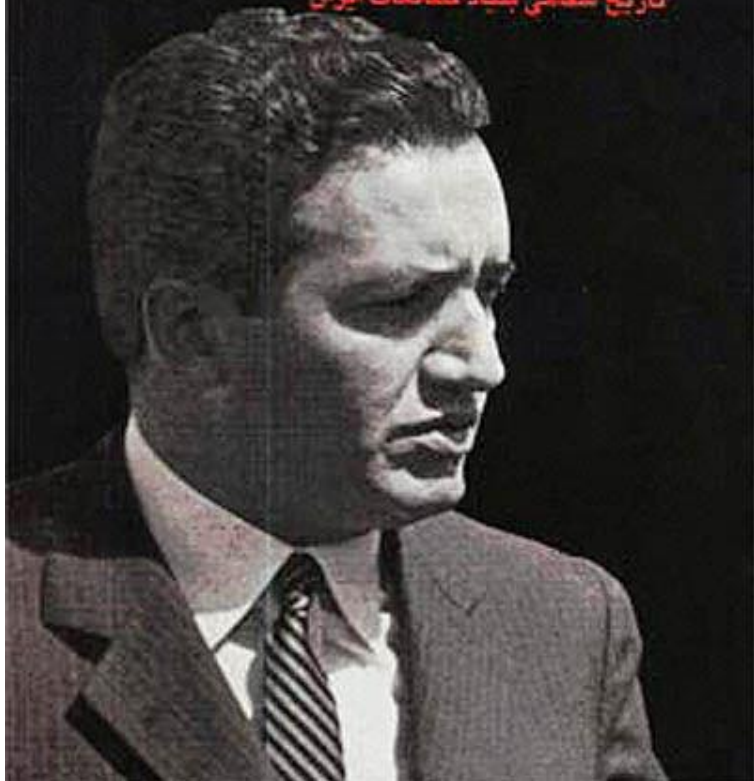


# خاطرات دکتر علینقی عالیخانی

چاپ دوم

وزیر اقتصاد (۱۳۳۸ - ۱۳۴۱)

تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران



## خاطرات دکتر علینقی عالیخانی

وزیر اقتصاد (۱۳۳۸-۱۳۴۱)

تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران

نشر الکترونیکی: کتابخانه دیجیتال پرشین پی دی اف

پاییز ۱۴۰۱ [Persianpdf.com](http://Persianpdf.com)

علیبنی عالیخانی زاده ۱ بهمن ۱۳۰۷ - درگذشته ۴ تیر ۱۳۹۸ وزیر، اقتصاددان و رئیس دانشگاه تهران بود. وی یکی از نخستین تکنوکرات‌هایی بود که در سال‌های آغازین دهه ۱۳۴۰ (خورشیدی) وارد کابینه دولت شد که در دهه بعد به عنوان یکی از کارآمدترین تشکیلات کارشناسی در جهان شناخته شد.



[COURTESY PHOTO]

در دوران تصدی وزارت اقتصاد توسط عالیخانی، طی دوره‌ای ده‌ساله تا سال ۱۳۵۲، اقتصاد ایران متوسط رشد اقتصادی سالانه ۱۱٫۵ درصدی و متوسط نرخ تورم سالانه ۲٫۶ درصدی را تجربه کرد. به همین دلیل، این دوره را دوران طلایی اقتصاد ایران می‌نامند. همچنین نرخ دلار آمریکا که از سال ۱۳۳۲ در قیمت ۸۰ ریال ثابت مانده بود، در دوران وزارت عالیخانی بیش از ده درصد از

ارزش خودش در برابر ریال از دست داد و به قیمت ۷۰ ریال رسید. نرخی که تا بهمن ۱۳۵۷ ثابت ماند.

خاطرات دکتر علینقی عالیخانی طی پروژه تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد توسط حبیب لاجوردی ضبط و توسط کتابخانه پرشین پی دی اف در اختیار دوستداران تاریخ و کتاب به صورت رایگان قرار می گیرد.

\*\*\*

قسمت‌هایی که حبیب لاجوردی به عنوان مصاحبه‌کننده اقدام به سوال می‌کند با (س-) و پاسخ‌های عالیخانی با (ج-) نشانه‌گذاری شده‌اند.

\*\*\*

س - آقای دکتر در بدو امر میخواهم خواهش کنم که یک مقداری راجع به سوابق پدر و خانواده پدرتان برای ما صحبت بکنید.

ج - پدر من اصلاً لر است و خانواده‌ی پدری من طایفه‌ی نسبتاً بزرگی هستند بنام عالیخانی که در دو نقطه یکی نزدیک خرم‌آباد و دیگری در مرز لرستان و نزدیکی اراک زندگی میکنند و پدرم هم در نزدیکی اراک که یکی از شاخه‌های عالیخانی آنجا بودند دنیا آمده و جوانی نسبتاً سختی را گذرانده بخاطر اینکه پدربزرگ من و برادرانش علیه دولت مرکزی قیام کرده بودند و مدتی زندانی بودند و تمام اموالشان را دولت مصادره کرد و در نتیجه پدرم به گفته‌ی خودش سوار گاری شد با برادرش و آمد به شهر تهران. این مقدمه‌ی زندگیش بود. بعد البته خیلی فعالیت کرد و تدریجاً به جانب کارهای کشاورزی افتاد و رئیس املاک رضاشاه بود در خمسه که منطقه‌ی بین زنجان و قزوین است. منهم در همان خمسه در نزدیکی ابهر در یک دهکده‌ای بنام میمون‌دوره در اول بهمن

ماه ۱۳۰۷ به دنیا آمدم. بعد از آن هم باز ریاست املاک ورامین را داشت و آخرین پستش در تاکستان. بعد از شهریور بیست هم آمد به منطقه تهران و آنجا شروع به کار کشاورزی کرد و فعالیتش در شهریار جنوب غربی تهران بود تا هنگام مرگش.

**س - اگر راجع به همین مطالب در مورد خانواده مادرتان هم بگوئید...**

ج - خانواده‌ی مادری من از قفقاز آمدند. جد بزرگ ما شخصی بوده بنام بیگلر که در جنگهای دوم ایران و روس نقش مؤثری در مبارزه با روسها داشته و پس از شکست ایرانیان خانواده‌اش ناچار میشوند منطقه‌ی قره‌باغ که در آن زندگی میکردند ترک بکنند و به ایران بیایند و در تهران ساکن شدند و تقریباً تمامشان در ارتش بودند که اول اسمشان بود امیربیگلری بعدهم زمان رضاشاه مد شد که اسمهای نو بگذارند شدند بیگلرپور. و پدربزرگم هم در ارتش بود. دائی‌هایم و همچنین اعضای دیگر خانواده‌ام. اینهم مادرم بود.

**س - حالا میخواستم خواهش کنم که در مورد کودکی خودتان، طرز تربیتتان و تحصیلاتتان تا زمانی که به دانشگاه رسیدید صحبت کنید.**

ج - من اولین خاطره‌ای که از زمان تحصیلات خودم دارم تصور میکنم میبایست حدود چهار یا پنجساله بوده باشد اینست که به مکتب میرفتم در منطقه‌ی ورامین در دهکده‌ای بنام پلشت که مرکزش بود که پدرم در آنجا رئیس املاک ورامین بود و مرکزش هم در همین دهکده‌ی پلشت. این اولین خاطره‌ای است که دارم و بنابراین مکتب را بیک معنائی دست کم بصورت مبهم دیدم. اما از سال بعدش که نزدیک شش سالم بود وارد دبستان شدم در همان منطقه پلشت ورامین و کلاس دوم ابتدائی که بودم به تهران آمدم و بعد از کلاس سوم ابتدائی پدرم تغییر ماموریت داد و به تاکستان رفتیم و من

تحصیلات ابتدائی خودم را در تاکستان تمام کردم و واقعاً هم از نقطه نظر دوره‌ی کودکیم خاطرات اساسی من مال دورانی است که در تاکستان بودم، یعنی رفقائی که داشتم که بعد هم تا موقعی که از ایران آمدم می‌شناختمشان و با آنها در تماس بودم و اصولاً خاطرات احساساتی من و آن محیطی که به آن علاقمند بودم.

در این اوان البته مادرم مرد و خیلی هم جوان بود، حدود ۳۲ سالش بود و من تنها افتادم بعد هم از هم نسبتاً دور شدیم چون برادر بزرگ‌تر من که پنج سال بزرگتر از من بود و در تهران درس می‌خواند. برادر کوچکم خانواده ناچار بودند به او برسند بنابراین همراه ما نبود. من بیشتر اوقات را در تاکستان تنها می‌گذراندم با دوستانم و کسانی که مواظب من بودند. در ۱۳۱۹ تصدیق ششم ابتدائیم را گرفتم و به قزوین آمدم و در دبیرستان پهلوی قزوین کلاس اول دبیرستان را تمام کردم که شهریور ۱۳۲۰ شد و کشور دچار اشغال روسها و انگلیس‌ها شد و رضاشاه هم از ایران رفت و پدر منم که خیلی مایل بود بدنبال کار آزاد و برای خودش برود همه‌ی ما را به تهران آورد که در آنجا خانه‌ی مادریمان بود و باقی تحصیلاتم را در تهران کردم. دو سال اول را در دبیرستان تمدن بودم چون پدرم با رئیس دبیرستان بسیار دوست بود و دبیرستان بیشتر از نه کلاس نداشت بنابراین سال دهم را به دبیرستان فیروزبهرام رفتم باز بخاطر اینکه پدرم به رئیس مدرسه‌اش اعتقاد داشت. ولی سال بعد چون پدرم برای فعالیتهای کشاورزی در شهریار ترجیح داد که تمام خانواده را ببرد و در ده مستقر بکند من را به شبانه‌روزی البرز گذاشتند و کلاسهای پنجم و ششم متوسطه‌ام را در آنجا تمام کردم و دیپلم خودم را در رشته‌ی ادبی از دبیرستان البرز گرفتم.

س - این چه سالی میشد؟

ج - ۱۳۲۵. خانواده‌ام البته همچنان در شهریار بودند ولی من در تهران. علی‌الاصول جز تابستانها که پهلویشان میرفتم بنابراین علاقه و نزدیکیم با خاک و زندگی روستائی بمقدار هنگفتی برقرار بود. دوره‌ی دانشگاه اول وارد دانشگاه تهران شدم و سه سال در آنجا درس خواندم بعد برای تکمیل تحصیلات تصمیم گرفتم بخارج بروم و پدرم هم خیلی موافق بود و هیچ دلیل خاصی هم نداشت که به فرانسه بروم ولی او فقط تعصبش این بود که من نباید به انگلستان بروم. این بود که با مقداری تأخیر که بعلت شکستگی پا و اینگونه مسائل بود در اول مارس ۱۹۵۰ من وارد فرانسه شدم و اولین کارم یاد گرفتن زبان فرانسه بود که بلد نبودم چون در ایران آن مقداری که زبان خارجه یاد گرفته بودم انگلیسی بود بعد هم وارد دانشگاه پاریس شدم و در سال ۱۹۵۱ دیپلم حقوق بین‌الملل عمومی گرفتم چون برای دانشجویان خارجی یک دکترائی وجود داشت بنام دکترای دانشگاهی. منهم آن رشته را مثل خیلی‌ها خواندم ولی وقتی تمام شد تصمیم گرفتم تز نویسم چون متوجه شدم که نسبتاً کار بی‌فایده‌ای است گرفتن این مدرک. اینست که از سال بعد بکلی تغییر رشته دادم و بطرف اقتصاد رفتم. سال اولی که وارد رشته اقتصاد شده بودم مریضی بسیار شدیدی در تمام سال داشتم و نتوانستم امتحان اول خودم را بدهم. سینوزیت خیلی شدیدی داشتم به‌مراه آنزین که هر هفته یا هر دو هفته یکبار دچار آن میشدم. بهر حال پس از اینکه دکترها مرا دو بار عمل کردند و مدتی استراحت و مرا به آبهای معدنی و وغیره فرستادند از سال بعد از آن توانستم بصورت یک دانشجوی تمام وقت در دانشگاه حضور پیدا بکنم و درس بخوانم. در سال ۱۹۵۳ اولین دیپلم دکترای دولتی‌ام را که در فرانسه به آن دکترای Economie Politique میگفتند گرفتم و در سال ۱۹۵۴ دومین دیپلم را

که به آن دیپلم Science Politique میگفتند یا علوم اقتصادی. دیپلم‌هایم در هر دو مورد با mention بود و باصطلاح انگلیسی‌اش honors بود.

بعد به توصیه‌ی استاد راهنمای رساله‌ی دکترایم پنج ماه به لندن آمدم و نوشتن ترم را آغاز کردم و همچنین زبان انگلیسی را سعی کردم بهتر یاد بگیرم. بعد به پاریس برگشتم و نوشتن ترم را که در مورد نسبت عوامل تولید در صنعتی کردن کشورهای عقب افتاده که آنموقع اسمی بود که بکار می‌بردند و حالا میگویند در حال رشد نوشتیم. در سال ۱۹۵۷ درجه‌ی دکترای خودم را با mention خیلی خوب گرفتم. در عرض این مدت البته یک کارهایی هم انجام دادم. مدتی بعنوان یک سردبیر اقتصادی کار میکردم و چون احتیاج مالی خیلی داشتم و پدرم نمیتوانست برای چند مدتی کمک بکند آن کار را - کردم. همچنین در آن اواخر یک دوره‌ای هم کارآموزی در بانک مرکزی فرانسه کردم ولی از آن وقت دیگر هیچوقت دنبال بانکداری نرفتم. این دوره‌ی تحصیلی من بود. تصور میکنم اوایل خرداد ۱۳۲۶ که میشود شبیه مه یا ژوئن ۱۹۵۷ به ایران برگشتم.

س - تا این زمان آیا شما هیچ علاقه به مسائل سیاسی یا فعالیتهای سیاسی در دبیرستان در دانشگاه در ایران با در خارج داشتید؟

ج - خیلی زیاد. و علتش هم اینستکه از بچگی این مسائل جلب توجه مرا بشدت کرده بود. یعنی من خوب خاطرم هست که در تاجیکستان که بودم تقریباً تمام خبرهای خارجی روزنامه‌های ایران را که مرتب هم پدرم آبونه بود و بدستم میرسید میخواندم و در همان سن دقیقاً به اندازه‌ی عقل بچگی خودم و با توجه به سنم میدانستم چه خبر در نقطه‌های مختلف دنیا تا آن مقداری که در روزنامه‌ها منتشر میشد هست. البته خبرهای داخلی هم چیزی نبود که

قابل ذکر باشد. بعضی وقتها هم که مایل بودم درباره‌اش صحبت بکنم پدرم خیلی با ملایمت ولی دیگران یک کمی با خشونت به من توصیه میکردند که ساکت باشم، زمان رضاشاه.

یک چیزی که خیلی روی من اثر گذاشت شبهائی بود که احياناً بصورت استثنائی میهمان در ده نداشتیم و با پدرم بودم و شاهنامه میخواندیم و خواندن شاهنامه اثر خیلی عمیقی از نقطه نظر ملی روی من گذاشت. البته بهمراه تمام تبلیغ مؤثر و ساده‌ی زمان رضاشاه درباره‌ی بزرگی ایران آنچنان که همه‌ی ماها را به ایرانی بودن مغرور کرده بود و بعد هم به چشم خودمان تحول تدریجی و نسبتاً سریع زندگی را میدیدیم آن چیزهائی که برای چندین نسل آرمان بود این مرد به عمل آورد مانند راه‌آهن. بنابراین در این محیطی که من بودم خواناخواه یک مقدار هنگفت علاقه به مسائل سیاسی بهمراه یک نوع فرهنگ خیلی شدید ملی در من اثر گذاشته بود. بعداً که، پس از شهریور ۱۳۲۰ به تهران آمدم از همان یکی دوسال اول با دوستان دیگرم شروع به فعالیتهای حزبی کردیم که میان همه‌ی مردم رایج بود از جمله بین دانش‌آموزان مدرسه‌ها، و چندین نوع انجمنهای مختلف درست کردیم که از آن جمله یک انجمن سری درست کرده بودیم که کار تروریستی بکند و این انجمن سری شروع به مقداری عملیات خرابکارانه کرد و کارهای تمرینی ما جنبه‌ی کاملاً بچگانه داشت مانند انداختن مثلاً ترقه‌ای که صدای خیلی زیاد دارد در - سینماها تا اینکه تهیه‌کردن نارنجک که البته راهش را هم پیدا کرده بودیم از کجا باید تهیه کرد و پرکردن توپش و گذاشتن آن در منزل بعضی از افرادی که بعقیده‌ی ما فاسد بودند و چندین از این نارنجک‌ها ترکید. از آن جمله مثلاً یکی را در پشت در خانه‌ی دکتر کشاورز که آنموقع یکی از رهبران حزب توده بود اعضای این انجمن گذاشتند. خوب جنبه‌ی احساساتی داشت که آنموقع



داشتیم. چیزی که هست متأسفانه یکی از دوستان بسیار نزدیک من که با خودم همکاری میکرد یکروز روی کنجکاوای یکی از این نارنجک‌ها در دستش ترکید و این جوان متلاشی شد. همان روز عصر مرا دستگیر کردند و یک سه ماهی در زندان بودم.

### س - این در چه سالی بود؟

ج - این در هشتم خرداد سال ۱۳۲۵ بود که این داستان اتفاق افتاد. و نزدیک به ۳ ماه در زندان بودم و البته بهیچوجه حاضر نشدم دوستان خودم را لو بدهم و بعد برایم پرونده ساختند در حکومت نظامی و مرا به دادگاه فرستادند برای اینکه در خانه او خیلی مدارک گیر آورده بودند و همچنین متأسفانه نزد خودم چیزهایی بود که کاملاً نشان میداد و اینها هم مدتی بود که متوجه شده بودند خانه‌ی بعضی از اشخاص مورد تهدید است.

پرونده‌ام به دادگاه رفت و منطقاً میبایست مرا محکوم میکردند ولی به احتمال بسیار قوی یک مقدار توصیه به این قاضی‌های نظامی شد ولی وجداناً باید بگویم احساس من این بود که دلشان میسوزد و نمیخواستند کاری بکنند و در نتیجه با وجودیکه آنموقعی بود که به دانشگاه تهران میرفتم از یکطرف دانشجوی بودم و بعضی از روزها متهمی که باید به دادگاه میرفت و می‌نشست و وکیلش از او دفاع میکرد، بی سروصدا البته کسی این را زیاد نمیدانست، مرا اینها به دو ماه حبس تعلیقی با پرداخت، خاطر من نیست، چهل پنجاه تومان پول محکوم کردند و از این داستان رها شدم.

بعد با همان گروه انجمن که سر جای خودشان باقی مانده بودند تصمیم گرفتیم که فعالیت مخفی کافی نیست و باید یک سازمان به عبارتی **front organization** یک سازمان باز برای خودمان درست بکنیم که فعالیت‌های

انجمن از راه آنها بتواند گسترش بیشتری داشته باشد و این پایه‌ی بوجود آمدن حزب پان ایرانیست بود که یکی از اعضای آن انجمن محسن پزشکیپور مامور تشکیل آن دستگاه شد برای اینکه اصولاً او برای دستگاههای باز خیلی آدم مؤثرتری میتوانست باشد تا برای دستگاههای پنهان. خوب چیز مینوشت خوب صحبت میکرد و بلد بود با مردم بجوشد. و در نتیجه حزب پان ایرانیست براه افتاد که یکنفر دیگر هم به ما اضافه شد آنهم محمدرضا عاملی تهرانی بود که البته همه به او پرویز عاملی میگفتند چون اسم محمدرضا را عربی بود و خیلی خوشش نمیآمد و از بچگی همه پرویز صدایش میکردند. بعد البته در داخل خود انجمن چند دسته‌گی شد و نفاق و منهم از ایران رفتم. خود حزب پان ایرانیست هم دچار نفاق و چند دسته‌گی شد و گروهی دور داریوش فروهر از بقیه جدا شدند. من دیگر زیاد دنبالش نبودم چون به فرانسه رفته بودم.

وقتی که به فرانسه رفتم پس از مدتی با داشتن **perspective** میتوانستم خوب ببینم که این کارهایی که در ایران کردیم قسمت اولش که خیلی جنبه‌ی احساساتی داشت و بچه‌گانه. قسمت دومش که پان ایرانیست بود خیلی جنبه‌ی سطحی داشت و با هیچ چیز تطبیق نمیکرد. در نتیجه کاملاً خودم را از اینگونه فعالیتها دور کشیدم اما آماده‌ی هر فعالیتی که جنبه‌ی ملی داشته باشد بودم. در همین اوان بود که دکتر مصدق مبارزه‌ی خودش را برای ملی کردن نفت شروع کرد و همه با شور و هیجان زیاد این مبارزه را استقبال میکردند. من هم مانند بقیه با گروهی از دوستانم ما مصمم شدیم در برابر اتحادیه‌ی دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه که در آن زمان بدست توده‌ای‌ها اداره میشد یک انجمنی تازه درست بکنیم که ملیون و طرفداران دکتر مصدق آنجا جمع بشوند. این انجمن را با گردآوری هفت هشت نفر شروع کردیم و در عرض چند ماه بدون داشتن امکانات مادی و پشتیبانی سازمانهای دیگر توانستیم هم‌طرز اتحادیه‌ی

دانشجویان ایرانی که زیر نفوذ توده‌ای‌ها بود دربیاوریم و تا مدتی هم که در فرانسه بودم این انجمن بکار خودش ادامه میداد. البته تدریجاً پس از افتادن دکتر مصدق این انجمن گرایشهای میانه‌ی چپ پیدا کرد و تدریجاً این گرایش چپ بیشتر شد و در این اواخر خیلی از کسانی که در آن انجمن بودند در ضمن اینکه با توده‌ای‌ها و با کمونیستها موافق نبودند اما خودشان هم چندان دوری از آنها نداشتند و سوسیالیستهای نسبتاً تندرو شده بودند.

**س - یادتان هست رهبران این انجمن چه کسانی بودند؟ در چه سالی؟  
اوائلی که شروع کردید، بنیانگزاران آن؟**

ج - بنیانگزاران و رهبران اول آن دکتر هوشنگ شیرینلو بود، نادر نادرپور، دکتر علی اصغر خوشنویس، پروفسور عباس صفویان، عده‌ی دیگری هم بودند ولی خوب خاطر من نیست بهر حال اینها کسانی هستند که بخاطر من مانده و خود من و واقعاً فعال‌هایش ما چند نفر بودیم. و تا چند سال اول هم هیئت مدیره را عبارت بودند از من و سه چهار نفر از کسانی که اینجا نام بردم یا بهر حال اشخاصی شبیه به اینها. بعداً البته تدریجاً شماره‌ی ما که زیاد شد دیگران هم در آن آمدند برای اینکه صدها نفر عضو آن بودند.

**س - یعنی تدریجاً شما علاقه‌تان به اینکار کم شد؟**

ج - نه نمیتوانم بگویم که تدریجاً علاقه‌ام به اینکار کم شد. شکست دکتر مصدق یک ضربه‌ی خیلی بزرگی برای همه‌ی ما بود. یعنی اگر مثلاً برای جوانان اروپائی بین دو جنگ خاطره‌ی تلخ شکست جمهوریخواهان در اسپانیا بود برای ایرانیان دهه‌ی پنجاه هم خاطره تلخ شکست دکتر مصدق بود. ولی بعد از آن

باز هم ادامه دادیم اما دیگر آن شور و هیجان پیشین وجود نداشت. بعد هم من دیگر دچار تزنویسی‌ام، مسافرت به لندن، زن گرفتن و اینطور چیزها شدم و یک مقداری کار کردن برای تأمین زندگیم و دور افتادم اما علاقه را داشتم. یعنی حتی وقتی هم که وزیر اقتصاد شده بودم و به فرانسه می‌آمدم همان کسانی که در انجمن دانشجویان ایرانی بودند و زمان من جوانهای این انجمن بودند با اینکه گرایشهای شدید ضددولتی و نسبتاً چپ غیرکمونیست داشتند دوستان من بودند و به دیدن من می‌آمدند و با آنها رفت و آمد خیلی زیاد داشتم.

س - این همان انجمنی است که بعداً ناصر پاکدامن و امیر پیشداد و اینها در آن فعالیت داشتند؟

ج - عیناً، عیناً. دکتر ابراهیم خوشنویس پسرعموی همین دکتر علی اصغر خوشنویس داورپناه...

س - بعد هم تبدیل شد به جامعه سوسیالیستها.

ج - عیناً، عیناً. شما خوب وارد هستید من خلاصه‌اش را گفتم ولی منظور من همین است.

س - چون بعضی آقایان خیلی مفصلاً توصیف کردند میخواستم ببینم که این همان است؟

ج - خیلی درست می‌گوئید، این همان است.

س - خوب آنوقت از آمدنتان به ایران برسم به آن زمانی که برگشتید به ایران. آمدن به ایران چه طوری بود؟

ج - آمدن من به ایران همراه با کمی ترس و لرز بود به دو دلیل: یکی اینکه این مدتی که در اروپا ماندم شرایط مالی زندگی من خیلی محدود بود و در نتیجه امکان اینکه یک تابستانی به ایران بروم و برگردم ابدأ نداشتیم. این اقامت نسبتاً دراز در آن زمانی که مسافرت هم مثل امروز رایج نبود در من یک مقدار احساس ترس گذاشته بود که حالا من که زن دارم و صاحب یک پسر هم شده بودم در فرانسه در ایران چه خواهیم کرد؟ آیا کاری هست؟ یا کاری نیست؟ از این گذشته میبایست میرفتم نظام وظیفه و هر دو برای من مسئله بود.

بعد یکی از دوستانم بمن یک نامه‌ای نوشت که یک سازمانی وابسته به نخست‌وزیری درست شده است و در آن فعالیت تحقیقاتی خیلی زیادی میکنند همه نوع امکان تحقیقاتی هم در اختیار هست. آیا تو مایلی بیائی و برای اینها کار بکنی؟ منهم البته قبول کردم که کار اقتصادی و تحقیقاتی بکنم. و در نتیجه پیش از اینکه از فرانسه بیایم بمن نامه نوشت که تو کار استخدامیت تمام شده و تو اصلاً بیائی اینجا فوری شروع به کار میکنی. من هم خیلی خوشحال شدم.

من به ایران رفتم و با این اشخاص تماس گرفتم خیلی هم استقبال کردند و بمن دفتر دادند و جا دادند که کارم را شروع بکنم. ولی البته بعد متوجه شدم که این سازمان که وابسته به نخست‌وزیری است سازمان اطلاعات و امنیت کشور اسم آن بود که من مطلقاً نمیدانستم معنی آن چیست. فقط به اعتماد آن دوستم که گفته بود اینجا امکانات تحقیقاتی و برای کارهای اقتصادی دارید آمده بودم متوجه شدم که در بیرون چندان اسم خوشی ندارد. ولی در ضمن

اینکه کاری که من انجام میدادم عیناً همان بود که به من قول داده بودند مطلقاً و حتی من میتوانم بگویم من خیلی کار یاد گرفتم.

### س - توی همین زمینه‌ی اقتصادی بود؟

ج - در زمینه‌ی اقتصادی و فعالیتهای بین‌المللی بود که بعداً به شما توضیح خواهم داد. اما از نقطه نظر جامعه و مردم با یک بدبینی و احتیاط نگاه میکردند و منم هیچگونه توضیحی نمیتوانستم بدهم و واقعاً بعد از یکی دو ماه هم ترجیح میدادم که این کار را ول بکنم و دنبال کار دیگری بروم چون کاملاً برایم این وضع غافلگیرکننده بود. اما بمن گفتند که اگر بخوایم از این کار بروم هیچ نوع امکان استخدام در هیچ یک از دستگاه دولتی نخواهم داشت چون استخدام در دستگاه دولتی در آن موقع با توافق این سازمان بود. و واقعاً امکان استخدام در جای دیگری را نداشتم و هیچگونه امکان مالی هم خودم نداشتم ناچار شدم که بکار خودم ادامه بدهم و تنها نکته‌ی ناراحت‌کننده‌اش این بود که نه من میتوانستم به کسی زیاد توضیحی درباره‌ی کارم بدهم و نه دیگران میتوانستند باور بکنند که نوع کار من چگونه است. ولی خلاصه بگویم که این سازمان به دو قسمت تقسیم میشد. یکی سازمان اطلاعات و دیگری سازمان امنیت بود. سازمان امنیت همانی است که درباره مشخصات آن خیلی صحبت کرده‌اند، دستگاه امنیتی و بگیر و ببند است.

سازمان اطلاعات که بکلی با این فرق داشت و با کمک زیاد CIA درست شده بود کارش این بود که اطلاعاتی که از نقاط مختلف جمع میشود اینها را تجزیه و تحلیل بکنند و نتیجه‌گیری و **directive** از توی آن بتوانند پیدا کنند. و کار اقتصادی که من می‌کردم در واقع عبارت از این بود که هر نوع اطلاع اقتصادی که قاعدتاً در دسترس خیلی از دستگاههای دیگر نمی‌گذاشتند ولی

این مدارک را در اختیار دولت ایران قرار میدادند اینها می‌آمد به آن بخشی که در اختیار من بود که تجزیه و تحلیل بکنم. به این ترتیب من دسترسی به مدارک فوق‌العاده جالبی داشتم. بعنوان نمونه تمام گزارشهای اقتصادی که از سازمانهای اطلاعاتی آمریکا برای کشورهای متحده‌ی خودشان میفرستادند. همچنین تمام اطلاعاتی که سنتو در اختیار داشت یا اطلاعاتی که اسرائیلی‌ها با ایران مبادله میکردند.

### س - این اطلاعات راجع به کجا بود؟

ج - راجع به هر نقطه‌ای که میتوانست مورد علاقه‌ی ما باشد. ممکن بود جایی توی آن باشد که اصلاً ما به آن علاقه‌ای نداشته باشیم ولی اگر داشتیم میتوانستیم از توی آن پیدا بکنیم. آنوقت خارج از این یک مقدار زیادی فعالیتهای در واقع این قسمت اطلاعات سازمان امنیت بخاطر شخصیت رئیسش تبدیل به مرکزی شد که در آن یک مقدار از کارهای **high policy** خارجی مملکت از طریق آن انجام میشد و اینجا بود که برای من فوق‌العاده جالب شد. چون مثلاً تمام کارهای خلیج فارس عملاً در اختیار سازمان اطلاعات بود. مرتب مأمورینش به منطقه میرفتند که البته شناخته شده بودند نه اینکه نباشند مرتب میرفتند به منطقه، مرتب با شیخ‌ها در تماس بودند و سیاست نزدیکی به شیخ‌های خلیج فارس را واقعاً پایه‌گذاریش را در این سازمان من با یکی دو نفر از رفقا انجام دادیم که هنوز هم که هنوز است برفع مملکت ما بوده است.

این یک قسمت از نوع کارهایی بود که خودمان میتوانستیم اطلاعات بدست بیاوریم. نوع دیگرش هم عبارت از شرکت در کنفرانسهای بین‌المللی بود که باز باعث میشد که بتوانیم مقدار زیادی تدریجاً خودمان اطلاعات کسب بکنیم.

از این گذشته مأموریت‌های ویژه‌ای که میبایست انجام میدادیم. مثلاً بعنوان مأموریت ویژه من اولین بار نزدیک به یک سال بود که وارد سازمان اطلاعات شده بودم شاه تصمیم گرفت که با اسرائیلی‌ها رابطه‌ی خیلی نزدیک‌تری داشته باشد و در نتیجه رئیس این سازمان که در آنموقع سرلشکر بختیار بود و من با عده‌ای از کسانی که همراهش بودند برای کارهای تلگراف و غیره با یک هواپیمای DC3 ارتشی از آبادان ظاهراً به مقصد جاسک و در عمل برای پرواز از روی عراق و عربستان و اردن به اسرائیل رفتیم و آنجا هم در نیمه‌های شب رسیدیم و فوری هم سربازان اسرائیلی کاغذهای آماده‌ای که داشتند تمام علامتهای هواپیمای ایران را - پوشاندند و اولین باری بود که ما شروع کردیم با آنها دیگر جداً به مذاکره و مأموریت من این بود که تمام قسمت همکاری‌های اقتصادی که ما میتوانیم با اسرائیل داشته باشیم شروع بکنیم. یعنی چیزی مثلاً شبیه به دشت قزوین که بعداً درست شد زمینه‌ی اولش در آن - گفتگوهای سال ۱۹۵۸ پایه‌گذاری شد. و بعد هم سالی یکی دو بار من به اسرائیل میرفتم و با آنها کنفرانسهای دوجانبه و همچنین سه جانبه با همکاری ترکها داشتیم. این یکنوع از امکاناتی بود که برای من وجود داشت که خیلی جالب، هیجان‌انگیز و تویش کار یاد می‌گرفتم.

نوع دیگر آن عبارت از کنفرانسهای بین‌المللی بود که میرفتم. در چندین کنفرانس آفریقایی و آسیائی شرکت کردم ولی کنفرانس اولی کنفرانس اقتصادی بود که اتاقهای بازرگانی آفریقایی و آسیایی را مثلاً تشکیل میدادند و من هم در آن شرکت کردم در قاهره و بعد هم که کنفرانسهای آفریقائی آسیائی جنبه‌ی سیاسی داشت شروع شد که اولینش در کولاکری بود در گینه آفریقا و بوسیله‌ی سه کوتوره که چندی پیش مرد افتتاح شد آنجا شرکت کردم، لومومبا آنجا بود و گروهی دیگر.



البته از این کنفرانسهای باصطلاح همبستگی مردمان آفریقایی و آسیائی بهیچوجه خوشم نیامد و متنفر بودم و بنابراین دیگر هم در آن شرکت نکردم. اما خوب کنفرانسهای اقتصادی آن یک جنبه‌ای داشت که میتوانست نسبتاً جالب باشد ولی نه چندان. در آنها هم در چند کنفرانسش شرکت کردم.

### س - در چه سمتی میرفتید؟

ج - من برای اینکه در ضمن با شورای عالی اقتصاد هم همکاری داشتم بنابراین پوششم کارشناسی شورای عالی اقتصاد بود که واقعاً هم داشتم ولی محل کارم آنجا نبود. بهمین ترتیب مثلاً وقتی ایران عضو کمیسیون اقتصادی آسیا و خاور دور وابسته به شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل شد در سال ۱۹۵۹ من یکی از پنج نفر یا شش نفر عضو آن هیئت بودم که به‌مراه مرحوم حسنعلی منصور به استرالیا رفتیم و در آنجا واقعاً بعنوان کارشناس اقتصادی کار میکردم و بهیچوجه ارتباطی به هیچ نوع مسئله‌ی دیگری نداشت. یعنی اصولاً در تمام این مدت کار من یا کار تجزیه و تحلیل اقتصادی بود یا کارهایی که فوق‌العاده به آن علاقمند شده بودم و آنهم مأموریت‌های ویژه‌ای که جنبه‌ی *haute politique* برای مملکت داشت مثل اسرائیل مثل رابطه با شیخ‌نشینهای خلیج فارس که خودم به آنجا سفر کردم و با شیخ‌ها دوستی نزدیک پیدا کردم و فوایدی داشت و می‌توانست فواید بیشتری هم داشته باشد ولی خوب همیشه پتانسیل یک کار بیشتر از آن مقداری است که بوجود می‌آید. بعنوان نمونه به شما میتوانم بگویم که در سال ۱۹۶۰ بود، فکر میکنم، من رفتم به دوبی و شارجه و در آن موقع این منطقه‌ها البته در اختیار انگلیس‌ها بود ولی خوب بهر حال اختیار داخلی با خود شیخ‌ها بود و شروع کرده بودیم به دعوت کردن اینها و مسافرت به ایران. تابستانها که به شیراز یا به تهران با به کنار دریای

مازندران میآمدند و خیلی هم خوششان میآمد و همچنین برای شکار میآمدند و غیره.

در این سفر من با شیخ وقت شارجه آشنا شدم شخصی بود بنام شیخ صقر از خانواده‌ی قاسمی که البته خانواده حاکم شارجه طی قرون بوده و هنوز هم هست و این شخص را خیلی پشت سرش بد شنیده بودم که طرفدار عبدالناصر است و آدمی است که زیاد نظر خوشی نسبت به ایران ندارد و از این قبیل حرفها. این چند روزی که در آنجا بودم فوق‌العاده از این مرد خوشم آمد. مردی را دیدم بی‌پول، پر از فکر و دید وسیع و دنبال اینست که به چه راهی کاری بکند که شارجه پیشرفت بکند و چون هیچ راهی پیدا نکرده بود دست به دامان مصریها شده بود که هم برایش معلم میفرستادند و هم به او کمک مالی میکردند و این مرد که زندگی بسیار محقری داشت یعنی حرمسرایش البته در داخل یک ساختمانی بود که دیوار بلندی داشت و من آنجا را ندیده بودم ولی با فاصله‌ی چند صد متری یک خانه‌ی کوچک چند اتاقه که شبیه خانه‌های دهات خود ما بود روزها به آنجا میآمد و می‌نشست و تمام مردم شارجه پهلویش میآمدند و میرفتند و یک تفنگ‌چی پیر و کج و کوله‌ای هم بعنوان تشریفات گارد دم در ایستاده بود و گاهی وقت هم خوابش میبرد. وقتی هم موقع ناهار میشد او هم میآمد پای سفره کنار شیخ مینشست ناهارش را میخورد و میرفت بیرون. و این مرد که من با او خیلی صحبت کردم بمن مدرسه دخترانه‌ای که درست کرده بود نشان داد و به من گفت، وقتی که دید خیلی با هم تفاهم داریم برای اینکه واقعاً ترس داشت ترس از ایران داشت، ترس از عربستان داشت، ترس از انگلستان داشت از همه میترسید و بدبین بود چون هیچکدام از اینها حرف این بدبخت را نمی‌فهمیدند. بعد وقتی تعجب و تحسین مرا دید خیلی خوشحال شد بطوریکه روز آخری که من میخواستم از شارجه بروم با

این شخص روی سیستم عربی که خیلی زود با هم دشمن میشوند و خیلی هم زود دوست با هم خیلی دوست شده بودیم. البته من عربی نمی‌فهمیدم و برایمان ترجمه میکردند ولی او قدری فارسی میفهمید. آنچنان که کتاب شعری هم نوشته بود چون از شعرای عرب بود آن را هم بمن داد که البته در انقلاب ایران ماند و نصیب مستضعفان گردید. ولی خوب آن داستان جداگانه‌ای است.

بعد روز آخر بصورت خصوصی با من صحبت کرد و گفت که من اینجا خیلی مایل بودم که بیایند اکتشافات نفتی بکنند اما یک شرکتی آمد و مقداری هم وقت صرف کرد و به من گفتند که اینجا چیزی پیدا نمیشود. از او خواهش کردم که اگر ممکن است آن قراردادش را در اختیار من بگذارد و من پس از بازگشت به تهران به او اطمینان میدهم که دنبال این کار خواهیم رفت و سعی میکنم که وسیله‌ای فراهم بکنم که بصورت مجانی دولت ایران بیاید با او همکاری بکند. گفت هر چیزی که مورد تأیید تو قرار بگیرد من آنرا قبول خواهم کرد یعنی تا این اندازه آماده شده بود. منم این قرارداد کهنه شیخ را گرفتم. البته سفر به جاهای دیگر هم داشتیم و وارد آن بحث نمیشوم به شیخ‌نشین‌های دیگر، وقتی که به تهران برگشتم این را گزارش دادم.

بختیار هم خیلی آدم فعالی بود و این را بعرض شاه رساند و شاه خیلی خوشش آمد و بااطلاع شرکت نفت رساند و شرکت نفتی‌ها را هم خودم می‌شناختم برای اینکه برای همین کارهای اقتصادی با آنها در تماس بودم و ترتیب آمدن این آقای شیخ را دادیم.

یکی از شرکت نفتی‌هایی که آنموقع با او آشنا شدم و پس از این جریان خیلی هم دوستیمان زیادتر شد کسی بود که در وزارت خارجه تا آنموقع فعالیت

میکرد و بعد به ایران آمده بود بنام امیرعباس هویدا و با هم خیلی دوست شده بودیم.

بهرحال آقای شیخ صقر به ایران آمد و مدیران شرکت نفت هم چندین شب مهمانی و غیره و با این شخص هم که صحبت کردیم او گفت که من حاضر هستم که عین قراردادی را که با آمریکاییها بستم در اختیار شما بگذارم یعنی ۵۰/۵۰ با شرکت ملی نفت ایران هر چه که گیر آوردیم تقسیم بکنیم و در واقع بما یک چیزی بدهید. چیزی هم که میخواست مقدار کمی بود البته برای آنموقع ایران فقیر میتوانست خیلی باشد ولی روی ارزیابی من می توانست از پانصد هزار تومان باشد تا پانصد هزار دلار که هر دوی آن برای دولت ایران حتی در آن شرایط قابل پرداخت بود. ایران متأسفانه در سطح بالا مسئله را بسیار جدی گرفتند و در سطح اجرائی خیلی به شوخی گرفتند. دو زمین شناس جوان تازه از دانشگاه بیرون آمده و کم تجربه را به شارجه فرستادند و این آقایان هم پس از یکی دو ماه برگشتند و خیلی با اطمینان گفتند که در این منطقه هیچ چیزی پیدا نمیشود و نشان به آن نشانی که الان در شارجه هم گاز پیدا شده و هم نفت پیدا شده، چه در زمین و چه در دریا و واقعاً اگر شرکت ملی نفت ایران از این امکانی که پیش آمده بود میتوانست استفاده بکند فعالیتهای بعدیش در منطقه میتوانست خیلی اثر داشته باشد ممکن بود گسترشهای دیگری برای کارهای تازه دیگر خلیج فارس بدهد و احیاناً بتواند اثری هم روی نفوذ ایران در هنگامی که اوپک تشکیل شد داشته باشد و همچنین نظر سیاسی. ولی اینکار نشد. اما بعنوان نمونه میخواهم به شما بگویم که اینها یک کارهایی بود که هیجان داشت و بنابراین خیلی من با کمال میل دنبال میکردم. نمونهی دیگرش در یکی از این کنفرانسها چینیها توصیه کردند که به چین سفر بکنیم و وقتی برگشتیم به ایران من گزارش دادم و مورد استقبال قرار

گرفت و بنابراین یکنفر از اتاق بازرگانی یک نفر از دانشگاه و من در سال ۱۹۶۰ به چین رفتیم.

### س - چین؟

ج - چین کمونیست بله. تعجب نکنید، رفتیم به چین کمونیست. من هیجده روز در چین بودم. از کانتون شروع کردیم با ترن به پکن رفتن و از آنجا به ایالت شمال شرقی به اصطلاح امروز یا منچوری به اصطلاح گذشته، بازدید دو مرتبه از پکن و شانگهای و غیره و بازگشتیم.

در این سفر مقداری ملاقات داشتیم از جمله یکی دو روز پیش از آمدنمان مارشال چن یی از نزدیکان مائوتسه تانگ و از قهرمانان long march چین پیغام داد که میخواهد ما را ببیند و آمدیم با او مقدار زیادی صحبت کردیم. البته طرف مذاکره همیشه توی این سفرها من بودم. وقتی هم از این سفر برگشتم من یک گزارشی تا آنجا که بخاطرم هست به قطع بزرگ نزدیک به چهل صفحه بود تهیه کردم و چند نکته را آنجا بصورت التماس ذکر کردم. یکی اینکه برایم مثل روز روشن بود که رابطه‌ی روسیه و چین نه فقط تیره است بلکه بهم خورده ولی هنوز علنی نشده است.

### س - رابطه‌ی ایران و شوروی آنموقع زیاد خوب نبود؟

ج - آنموقع رابطه ایران و شوروی نه خوب نبود، من روی این خیلی اصرار کردم که اینها با روسیه بهم زدند این قطعی است. بخاطر چیزهای روزانه ما میتوانستیم ببینیم ولی البته از بیرون هنوز چیزی فاش نشده بود. دوش هم اصرار کردم که باید کشوری مانند ایران چین را بشناسد و حتی با تعهدات سیاسی هم که ایران دارد با غرب برای غرب خیلی بهتر است که یک دولت

کوچکی که معنی زیادی ندارد مثل ایران نزدیک بشود و فایده‌اش از نقطه نظر سیاست درازمدت اینها اینست که وقتی شما دلال توی یک معامله‌ای شدید کمسیون خودتان را هم قاعدتاً خواهید گرفت و چیزی که هست اراده‌ی سیاسی چنین کاری در میان نبود. البته آنموقع من نمیتوانستم قضاوت بکنم ولی الان میتوانم ببینم که خوب شاه که ابداً جرأت نمیکرد بدون اجازه‌ی آمریکاییها چنین کاری را بکند. وزیر خارجه‌مان آقای آرام بود بنابراین میتوانید حدس بزنید که از ایشان توقع ابتکار سیاسی در یک همچین حدی خواستن خیلی بیجا است و نخست وزیرمان هم آقای دکتر اقبال بود که اصولاً دیدش در حد سیاست‌بازی داخلی بود و به مسائل خارجی بخودش اجازه‌ی مداخله نمیداد و اگر هم میخواست مداخله بکند شاه به او اجازه نمیداد و در نتیجه این گزارش همچنان خاموش ماند. ولی این نوع چیزهائی است که برای ما پیش آمد و نتوانستیم از آن نتیجه بگیریم. اما خوب بر عکس در مورد اسرائیل خیلی نتیجه توانستیم بگیریم. نمیدانم اگر شما حالا میخواهید یک مقدار از من سؤال کنید باز من می توانم...

س - نه اینها مخصوصاً تازگی دارد و سؤال بخصوصی بنظرم نمیرسد. فقط من فکر کردم وقتی که ما در سال ۱۹۷۰ رفته بودیم به چین به اتاق بازرگانی اولین سفر ایران آنموقع بود و حالا من خیلی متأسفم که ده سال قبل این کار شده بود.

ج - آنموقع هم بعضی از دوستان من میدانستند چون از کسی پنهان نمیکردم که این سفر را رفتیم. البته محتوی سفرم را نمی‌گفتم ولی این را میدانستند که رفتیم. از جمله عبدالعلی فرمانفرمایان که این هیئت را برد، از من پرسید که چه چیزی من در چین دیدم؟ و من درست به او توضیح دادم. و وقتی هم که

از چین برگشت خوشحال شدم که تأیید کرد او هم به همان نتایجی رسیده که من رسیده بودم. البته تا آن مقداری که مربوط به مسائل روز چین میشد! این نوع کارهائی بود که من داشتم و وقت خیلی زیادی از من می‌گرفت. برای اینکه بعضی از اینها احتیاج به مسافرت، مقدار زیادی برنامه‌ریزی و غیره داشت. مثلاً بعنوان نمونه ما آنموقع بفکر این بودیم که چگونه خودمان صادرات نفتی داشته باشیم. اسرائیلی‌ها هم علاقمند بودند که نفت را از ما مستقیم بخرند در نتیجه ما وارد بحث با شرکت ملی نفت ایران شدیم که این امکان را اسرائیلی‌ها در اختیار ما گذاشتند تا شما از آن استفاده کنید. شرکت ملی نفت ایران هم با تمام سستی که توی هر کدام از این دستگاههای بزرگ دیده میشود ولی بهر حال توی آنها اشخاص علاقمندی بودند مانند هویدا و در نتیجه من خودم عضو آن گروهی بودم که رفتیم با اسرائیلی‌ها در تابستان ۱۹۵۸ یا ۱۹۵۹ بود، درست نمیدانم. بهر حال مقارن بود با Exposition Universale بروکسل. اینست که بعداً شما میتوانید مرا هم راهنمایی کنید که چه سالی بود. و در هلند با نماینده‌های اسرائیل مذاکره کردیم و از طرف شرکت ملی نفت ایران شخص بسیار برجسته‌ای آمده بود بنام آقای مهندس عطاءالله اتحادیه که من کاملاً احساس میکردم که چطور در عرض چند روز آدم میتواند از یک نفر چیز یاد بگیرد و برای من واقعاً چند روزی که با او بودم و directive‌هایی که او بمن میداد برای کارهای دیگری که میبایست بکنم مذاکراتی که با اسرائیلی‌ها انجام بدهم فوق‌العاده آموزنده بود. یعنی همیشه حس میکنم که از آدمهائی است که کار بمن یاد داد. توی همین تماس کم ولی خوب مسئله‌ی خیلی مهم.

بهر حال چندی بعد از آن موفق شدیم که یک قرارداد نفتی با اینها امضاء کنیم البته ظاهرش شرکتی ما در سوئیس به ثبت رساندیم و آن شرکت که صاحب

سهامش مثلاً معلوم نبود که مثلاً چه کسی باید باشد ولی خوب شرکت ملی نفت ایران بود یک joint venture با شرکت نفت اسرائیلی انجام داد و ما اولین برنامه‌مان که یک لوله‌ی شش اینچی بود بین ایلات در خلیج عقبه تا حیفا که پالایشگاه کهنه British Petroleum در آنجا بود یک لوله نفت کشیدیم و ایران صادرات نفتی مستقل خودش را شروع کرد و میتوانست بیشتر هم بکند احياناً بخاطر اینکه وقتی ما به اسرائیل فرستادیم از آن بعد همیشه امکان اینکه یک مقدار با کنسرسیونم چانه بزنییم و از آنجا جنس بفرستیم بود. اما یک چنین اراده‌ی سیاسی در میان مدیران خواب‌آلود شرکت ملی نفت ایران وجود نداشت و آنهایی هم که علاقمند بودند شاید در اقلیت بودند، اما در این حدش موفق شدیم. البته خود این لوله نفت در، تصور میکنم ۱۴ ماه یا ۱۶ ماه تمام سرمایه‌گذاریش مستهلک شد و یکی از پرسودترین کارهایی بود که دولت ایران در آن سرمایه‌گذاری کرده بود. بعد یک لوله‌ی بزرگتری بر مبنای همان قرارداد بین ایلات و اشدد که بندر بزرگی است که اسرائیلی‌ها در جنوب تل آویو ساختند. و دو مرتبه یک لوله‌ی خیلی بزرگتر در سالهای اخیر کشیدند که البته لوله‌های بعدی را دیگر من بعنوان وزیر اقتصاد و عضو شورای عالی نفت برایم گزارشهایش را میفرستادند و در آن شرکت میکردم اما هنوز آن بچه‌ای که منم یکی از پدرهایش بودم میتوانستم بشناسم و در تمام مورد هائی که این سرمایه‌گذاری‌ها را کردیم در مدت فوق‌العاده کوتاهی ما پولهای خودمان را پس گرفتیم و مقداری هم پول گیرمان آمد. این نوع کارهائی بود که من در معرض آن مدت آنجا انجام دادم و برایم خیلی چیز بود.

در ژانویه ۱۹۶۱ اعلیحضرت به بختیار مأموریت داد که به اتفاق هر کارشناسی که مایل است به آمریکا برود و یک ارزیابی درباره‌ی دولت کندی بکند و نوع سیاستی که پیش‌بینی میشود اینها در پیش خواهند گرفت، بختیار هم از دکتر



غلامرضا تاجبخش و من خواست که به‌مراه او به این سفر برویم و او بعنوان مسائل حقوقی و غیره و من هم برای کارهای اقتصادی و سیاسی، به‌رحال قاطی بود بین تاجبخش و من. ما رهسپار آمریکا شدیم و نزدیک دو ماه من در سفر بودم. در این مدت ما سه نفر در حدود چهل ملاقات در واشنگتن و نیویورک و بوستون و کانادا با مقامات آمریکائی و کانادائی داشتیم. اشخاص خیلی زیاد و کم و بیش جالبی را من دیدم که اسم‌هایشان را شنیدید و شاید هم دیده بودید مثل مثلاً از خانم روزولت و از Adlai Stevenson گرفته تا چند نفر از این استادان MIT که توی کارهای خاورمیانه و ایران علاقمند بودند و چند نفر از سناتورها.

**س - سه نفر با هم میرفتید یا هر یک جداگانه میرفتید؟**

ج - نه همیشه با هم میرفتیم برای اینکه یک مقدار سؤال قبلاً تهیه میکردیم و بعد از اینکه آنجا هم میرفتیم آزادی خیلی زیادی داشتیم که همه‌ی ما سؤال بکنیم و واقعاً بعنوان یک تیم بودیم. بختیار آدم فوق‌العاده جالبی بود بعنوان یک رئیس و این امکانات را میداد.

**س - بعد از اتمام مأموریت شما هم برایتان روشن بود که سیاست آمریکا را ببینید؟**

ج - برای ما بله.

**س - برای آنها چی؟**

ج - آنها خوب میدانستند که یک گروهی از ایران آمده است و میخواهد با آنها مصاحبه بکند که این کارها چیست. البته این مصاحبه‌ها را وقتی ما میخواستیم

ترتیب بدهیم متوجه شدیم که سفارت ما اصلاً قادر به کمک به ما نیست و این لطف را اسرائیلی‌ها بما کردند و آدمهائی را که میخواستیم ببینیم آنها برای ما وقت گرفتند. تعداد خیلی کمی را سفارت ایران برای ما وقت گرفت.

س - سفیر ما آن موقع میباید...

ج - اردشیر زاهدی بود.

س - اردشیر زاهدی بود و هنوز فروغی نیامده بود؟

ج - در آمریکا اردشیر زاهدی بود و در کانادا هم محمود اسفندیاری که خیلی هم توی کارش مسلط بود و برخلاف واشنگتن در کانادا او همه را میشناخت و تمام این ملاقاتهائی را هم که میخواستیم بکنیم وقتش را هم ترتیب داده بود و خیلی روشن بود که چکار دارد میکند. ولی واقعاً در سفارت ایران در واشنگتن یک بیخبری و یک هرج و مرج عجیبی بود و هیچ هم نمیدانستند که چی به چی است. حتی راننده‌ی سفارت که در اختیار ما بود اینجائائی که میخواستیم برویم آشنایی نداشت و معلوم بود که هیچوقت اینجاها نرفته است.

البته آنجائائی هم که سفیر میرفت ما آنجاها هیچوقت نرفتیم. ولی خوب خیلی‌ها را دیدیم. مثلاً از وزارت خارجه Chester Bowles با او صحبت کردیم با مک جورج باندی تماس گرفتیم، با سایروس ونس تماس گرفتیم. گروهی از روزنامه‌نگاران را در منطقه‌ی واشنگتن دیدیم. مال واشنگتن پست و همچنین روزنامه‌نگاران سیاسی مقیم واشنگتن. بعد نیویورک تایمز، تایمز اند لایف. با همه اینها تماس داشتیم.

پس از این مسافرت نسبتاً دراز یک گزارش مفصلی تهیه کردیم که خوب خاطر هست که با تاجبخش ما سه روز در نیویورک در را بروی خودمان بسته

بودیم و فقط گزارش مینوشتیم و باز هم آخر گزارش را من توی هواپیمائی که ما را بطرف پاریس میبرد تمامش کردم و یک جزوه‌ی خیلی خوبی شد دستی اما خطش نسبتاً خوانا بود که در اختیار بختیار گذاشتیم که البته او بعنوان پاداش این فعالیت و یک فعالیت دو ماهه، بما اجازه داد که چند روزی برویم پاریس و خودش به تهران رفت که گزارش را به شاه داد.

**س - در این سفر آیا هیچکدام از شما با خود رئیس جمهور هم ملاقات کردید؟**

ج - اعلیحضرت نامه‌ای به بختیار داده بود که آن نامه را یکروز بختیار بهمراه سفیرمان اردشیر زاهدی به کندی داد. از این گذشته ملاقاتی نکردیم. البته بختیار ملاقاتهایی هم با روسای CIA داشت و من دچار دندان درد بودم و چندین بار ناچار شدم بروم پهلوی دندان پزشک و ساعتها با من مشغول باشد و متأسفانه هر دفعه‌ای که این ملاقات بود من غایب بودم و فقط تاجبخش بصورت خیلی کوتاهی بمن گفت که صحبت‌های خیلی جالبی شده و بختیار خیلی رک و راست درباره‌ی هرج و مرج و وضع بد اداری ایران با CIA صحبت کرده است. اما من خودم از نزدیک ندیدم فقط گفته‌ی تاجبخش را نقل میکنم. بعد ما برگشتیم به فرانسه و از فرانسه یک کمیسیون مشترک با اسرائیلی‌ها داشتیم بنابراین سر راه به اسرائیل رفتیم و بختیار که به تهران رفته بود برگشت و آمد به اسرائیل و گفت که گزارش را به اعلیحضرت داده است که خیلی هم مورد علاقه‌ی شاه این گزارش قرار گرفته است و میان پرانتز باید به شما بگویم که این گزارش جداً پیش بینی‌های درستی داشت و ارزیابی‌های صحیحی شده بود درباره‌ی جهت‌هایی که کندی در پیش خواهد گرفت. یعنی واقعاً اگر مسئله را جدی می‌گرفتیم خیلی روشن بود که توقع‌هایی که کندی و آمریکا و این

دستگاه جدید از کشورهای دیگر دارند و از جمله از ایران چیست. خیلی خوب این روشن بود.

**س - خلاصه‌ی آن چه بود؟ که خوب آنها انتظاراتی دارند. یعنی موقعیت شاه در خطر است؟**

ج - اصلاً وارد همچین بحثی نمی‌شدیم. بحثی که میکردیم این بود که این گروهی که آمدند به‌مراه مقداری نوع‌آوری هستند. آدمهائی هستند تحصیلکرده و یک روحیه‌ی تازه‌ای ایجاد کردند و آدمهائی محکمی هم هستند و توی حرفه‌ایشان مصمم هستند. اینها توقعی که دارند اینست که متفقانی داشته باشد که آنها بتوانند روی آنها حساب کنند و آنها هم شرایط اجتماعی داخلیشان آنچنان باشد که استحکامی در کارشان باشد و برای آمریکا آسان باشد متفق اینها بودن. مثلاً در مورد ایران موضوع اصلاحات ارضی برای آنها فوق‌العاده مهم است، بعنوان نمونه. البته خیلی چیزهای دیگر تویش داشتیم که کندی چه چیزهائی را پیش‌بینی میکند ولی وارد بحثش نمیشوم برای اینکه همان کارهایی بود که واقعاً بعداً همه‌شان را اعلام میکرد و میکرد. در عرض این مدت که ما توانستیم با این گروههای مختلف نزدیک چهل نفر تماس بگیریم یک ایده‌ی خیلی خوبی پیدا کرده بودیم. اینست که کار خیلی سختی هم نبود فقط می‌بایست یک نفر این کار را بکند و در ایران هم مد نبود.

حالا من میدانم بعداً چقدر این گزارش مورد استفاده اعلیحضرت یا دستگاه قرار گرفت ولی حدس می‌زنم حتماً تا یک مقداری بوده است.

**س - شما شخصی به اسم کومر هم شما دیدید؟**

ج - چکاره بود؟

س - ایشان توی کاخ سفید بوده و یک استادی که نمیدانم تا چه حدی وارد بود میگفت که این طرح اصلاحات ارضی در زیرزمین کاخ سفید توسط آقای کومر ریخته شد.

ج - نه من این شخص را ندیدم، حتماً نه. بهرحال وقتی که به اسرائیل رفته بودم و بختیار از تهران برای این کمیسیون مختلط آمد و گفت که اعلیحضرت گزارش را دیدند و خیلی هم پسندیدند و خوششان آمده است، دو روز بعدش ناگهان در وسط کنفرانس دومرتبه به تهران رفت و برگشت و بعد خیلی محرمانه به تاجبخش و من گفت که از سازمان امنیت استعفاء داده است. ما هم هر دو منتظر فرصت بودیم برای استعفای خودمان و دیدیم اینجا دیگر تنها موقعی است که تا یک رئیس تازه بخواهد بیاید میشود از این دستگاه برویم بیرون. برای اینکه در ضمنی که خیلی برای من این نوع کارهایی که برایتان توضیح دادم جالب بود و کاملاً فکر میکنم که من در هیچ دستگاه دیگری این نوع امکانات در اختیارم قرار نمیگرفت و خیلی هم چیز یاد گرفته بودم اما از طرف دیگری هم واقعاً رنج میبردم که دیگران با سوءظن بمن نگاه بکنند و منم هیچ نتوانم توضیح بدهم که من همانی هستم که نمیدانم نفت برای ایران فروختم یا امکان امتیاز نفتی برایش ایجاد کردم اینها مطرح نبود. همچنین حرفهایی بچه گانه بود اگر میخواستم اینطوری رفتار بکنم. ولی ما از فرصت استفاده کردیم و پس از بازگشت به ایران از سازمان اطلاعات استعفاء دادیم. البته باعث رنجش کسی شد که هم آنموقع و هم بعداً همیشه یکی از عزیزترین دوستان من بود و من بزرگترین احترام را برای او داشتم سرلشکر پاکروان ولی انسان یک جاهایی ناچار است که دوستان خوب و عزیز خودش را هم از خودش برنجاند و این امکان چیزی بود که برای من پیش آمده بود. بخصوص که وضع ایران هم بکلی تغییر کرده بود. اولاً من چون خیلیها را می شناختم میدانستم

که اینها نمیتوانند جلوی مرا بگیرند اگر بخواهم در دستگاه دیگری استخدام بشوم. بعد هم بهر حال ۴ سال آنجا کار کرده بودم. ولی از طرف دیگر هم مقدار حقوقی که میگرفتم خیلی کم بود یعنی برای من از لحاظ حقوق اصلاً جالب نبود. دوستان من که آنموقع وارد سازمان برنامه شده بودند شرایط خیلی بهتری داشتند یا کسانی که در شرکت ملی نفت بودند بهمچنین. در نتیجه من استعفای خودم را دادم. تاجبخش هم بهمچنین بموازات من، چند روز بعد از آن هم بدیدار امیرعباس هویدا که در بیمارستان شرکت نفت بستری بود رفته بودم و احوالپرسی که چکار میکنیم؟ گفتیم که ما استعفاء دادیم و او هم از ما قول گرفت که با هیچ دستگاه دیگری وارد صحبت نشویم برای اینکه با توجه به کارآموزی خیلی وسیعی که پیدا کرده بودیم و او میدانست چیست اینکه ما به شرکت ملی نفت برویم.

به این ترتیب من نزدیک به سه سال و هشت یا نه ماه در سازمان اطلاعات و امنیت بودم. بعد از آن عملاً از کار کناره گرفته بودم چون استعفاء داده بودم، فقط یک مسافرتی بود به اندونزی که باز از همین کنفرانسهای همبستگیهای آسیائی و آفریقائی بود و چون امیر عباس هویدا هم عضوانجمن ایرانی همبستگی آفریقا و آسیا بود اصرار کرد که بهمراهش به اندونزی بروم. رفتم و بعد از بازگشتم بعنوان کارمند شرکت ملی نفت ایران استخدام شدم و این مرحله دوم استخدامی من است.

### س - این در چه سالی بود؟

ج - این حدود اردیبهشت سال ۱۹۶۱ است. یعنی میشود اردیبهشت ۱۳۴۰ است.

س - اردیبهشت ۱۳۴۰ که میشود مه ۱۹۶۱.

ج - حدوداً.

س - حالا قبل از اینکه به این مرحله بعدی کارهای شما برسیم خیلی خوب است اگر شما یک مقداری از آشنائیتان و شخصیت تا اندازه‌ای مجهول بختیار را روشن بکنید چون آن اطلاعاتی که اقلماً بین عوام راجع به ایشان هست خیلی فرق میکند با آنچه که من از کسانی که با او کار کردند تا کنون شنیده‌ام. مثلاً شما می‌گفتید آدم جالبی بود، آدمی بود که اختیار می داد، در صورتیکه وجهه‌ای که بین مردم عادی هست بعنوان ارتشی خشن و بیرحم و حتی کم‌سواد و کم‌فهم از او اسم برده میشود.

ج - کم‌سواد و کم‌فهم که حتماً نبود، بیرحم حتماً بود. بختیار یک معجونی بود که دست پرورده‌ی بالا و پائینی روزگار بود. بعنوان تربیت خانوادگی یک آدم ایلی بود و تا روز آخرش هم این حالت ایلی را حفظ کرد. گاهی وقتها شما کاملاً خان بختیاری میدید، دیگر نه نظامی بود و نه صحبت سیاست بین‌المللی بود و غیره، میشد یک خان بختیاری با آن مشخصاتی که داشت.

از طرف دیگر یک نظامی بود که تحصیلات متوسطه‌اش را در بیروت تمام کرده بود و *baccalauréat* فرانسوی بیروت را گرفته بود بنابراین باید خوب درس میخوانده و گر نه نمی توانست بگیرد. یعنی برخلاف خیلی از نظامی‌های ما که زمان رضاشاه نظامی شدند و علت اینکه نظامی شدند این بود که دیپلم متوسطه نمیتوانستند بگیرند در نتیجه به مدرسه نظام میرفتند و آنجا به آنها

دیپلم میدادند و میرفتند دانشکده افسری و بیسوادی مترادف بود با نظامی بودن، در مورد بختیار اینطور نبود. **baccalauréat** فرانسه از بیروت گرفته بود و بعد به سن سیر رفته بود و در حدی که یک افسر فرانسوی تربیت میشود تربیت شده بود. البته بهیچوجه شما او را با آدمی مثل پاکروان نمیتوانید مقایسه بکنید ولی خیلی از استادان دانشگاه را هم شما نمیتوانستید با آدمی مثل پاکروان مقایسه بکنید. یعنی خیلی‌ها را اصولاً نمیتوانستید از لحاظ فکری با او مقایسه بکنید. ولی میخواهم به شما بگویم که یک آدمی بود که پایه داشت و فرانسه را بسیار صحیح صحبت میکرد و انگلیسی را هم باندازه کافی میدانست، اگرچه سعی میکرد صحبت نکند چون نمیخواست توی حرف زدن اشتباه بکند. اهل چیز خواندن نبود. اما گزارشات را همه را میخواند و خوب هم یادش میماند و وقتی هم شما به او یک مسئله‌ی نسبتاً مشکلی را می‌گفتید در نهایت تواضع سؤال میکرد و آنقدر سؤال میکرد که بفهمد و وقتی میفهمید شما کاملاً حس میکردید که خیلی خوب فهمیده و حتی میتواند با یک برداشت روشن و تازه خودش هم موضوع را توضیح بدهد.

در مورد بختیار نقاط ضعفش واقعاً شاید یکی همان چیزی است که شما به آن اشاره کردید که بیرحمی و قزاق بودنش که به تحقیق ثابت شده است که در آن موقع این، چه در زمان حکومت نظامی و چه در زمان سازمان امنیتش، عده‌ای را شکنجه میدادند و غیره و او اصولاً آدم خیلی تندی بود. از این گذشته البته ضعف عجیبی در مورد زن داشت که آن را شاید خیلی از مردهای دیگری هم که شغل‌های حساس دارند داشته باشند. اما چیز بد ضعفی بود که درباره پول پیدا کرده بود برای اینکه این شخص پولداری نبود ولی از نفوذ خودش استفاده کرد. من وارد نبودم که به چه کارهایی دست زده ولی چیزی که میتوانستم ببینم طرز زندگی بود که در معرض ۴ سالی که من این را



می‌شناختم عوض شده بود. برای اینکه سال اولی که من وارد ایران شدم و از همان هفته‌های اول هم با او آشنا شدم و خوب هم خاطرم می‌آید که یکی از سئوالاتش از من این بود که شما لر هستید؟ وقتی که گفتم آره اصلاً هستم خیلی خوشحال شد. در صورتیکه برای من چیز مهمی نبود. میخواهم این جنبه‌ی ایلپاتیش را بگویم. ولی بهر حال خیلی با او نزدیک بودم و او را خوب میشناختم و منزلش مرتب میرفتم. او خانه‌ی نسبتاً ساده و خوبی داشت در نزدیکی میدان ۲۴ اسفند میان خیابان امیرآباد و خیابان، الان نمیدانم اسمش چه شده است، آیزنهاور بود. منزلش چیز غیر عادی نبود، منزلش خیلی از آدمهای طبقه‌ی متوسط یک کمی... راحت‌انطوری بود. اما خوب شش ماه بعد خانه‌اش را عوض کرد. یکسال بعد در شمیران یک باغ بزرگ داشت. نمیدانم دو سال بعد آن یکی زنش را در جای دیگر برده بود. بعد هم که ضعف‌های عجیبی داشت. مثلاً خوشش می‌آمد انگشتر الماس چندقیراطی دستش بکند و از این کارها. خرجهای عجیب و غریب میکرد و کاملاً معلوم بود که این توی پول افتاده است. تا اینجا هم من فکر میکنم که شاه هیچ بدش نمی‌آمد چون اصولاً ترجیح میداد هر آدمی که در کار خودش موفق میشود یک جایی از خودش ضعف نشان بدهد، یک جایی کار خودش را خراب بکند تا از نقطه نظر او قابل اعتماد باشد و شاه ترسش بیشتر آن موقعی بود که کسی هیچ نوع گزکی دستش نمیداد آنوقت میباید میرفت. مثلاً در میان ارتشی‌ها هر کدام از اینها که به رتبه‌های بالا رسیدند در حد سرتیپی و سرلشکری اگر خیلی آدمهای سالم و میهن‌پرست و در ضمن هم با شخصیت و لایق بودند و اطرافیان دوستش داشتند این بازنشسته میشد، این دیگر نمیتوانست جلو برود. اگرهم نه این شرایط را نداشت آنوقت ممکن بود ارتشبد هم بشود و در مورد بختیار هم این از یک جنبه بختیار خوب خیالش راحت بود برای اینکه خودش هم در واقع در

اختیارش میگذاشت مثلاً این خانه‌ی خیلی لوکسی که در کنار سعدآباد بختیار ساخته بود و بعد هم مصادره کردند و دولت گرفت و شد محل اقامت وزیر دربار که این سالهای آخر هویدا آنجا زندگی میکرد خوب این خانه‌ی بختیار بود. ولی زمین این را شاه به او داده بود و به او گفته بود حالا اینجا خانه بساز. عبارت دیگر خودش اینها را تشویق میکرد که توی اینطور کارها بیافتند. اما چیزی را که از بختیار میترسید شخصیت خیلی قوی این آدم، شجاعت غیر قابل انکارش و نفوذی که در میان این نظامی‌ها داشت. آدمی بود که نه فقط پول توی جیب خودش خوب میگذاشت بلد بود پول خوب خرج بکند و در نتیجه دور و برش میآمدند. من چندین بار موقع عید، حتی موقعی که از کارافتاده بود، بدیدنش رفته بودم دیدم که نظامی‌هائی که مثلاً درجه‌ی سرهنگی و غیره دارند می‌آیند دستش را ماچ میکنند. اینطوری با او رفتار میکردند که کاملاً معلوم بود که خوب اینهم خیلی به آنها رسیده است. البته خیلی باوفا توی کارهایش بود. بهر حال بلد بود که اینهمه را دور خودش جمع بکند و من فکر میکنم که این جنبه‌ی قدرت میان نظامی‌ها که یک مقداری حالت رزم‌آرائی داشت این را هیچ شاه از آن خوشش نمیاد و مبیایست که این شخص به کنار برود. حالا دنبال بهانه بود و بهانه را هم به احتمال قوی وقتی پیدا کرد که آن صحبتها را در آمریکا با روسای CIA کرده بود که به تحقیق آنها گزارشش را به شاه میدادند. بعد هم خوب شاه به بهانه اینکه شما حالتان خوب نیست او را از کارش برکنار کرد و دیگر هم به او کار نداد برای اینکه کاملاً معلوم بود که یک آدمی هائیسست که مال یک دوره‌ای هستند که او میخواهد کنار بگذارد.

البته یک دلیل دیگری هم در این برکناری بختیار بود و آنهم اینست که شاه اصولاً از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بیعد که به ایران بازگشت یکی از هدفهایش این بود

که تمام آنهایی که در آن شرایط ضعف میشناختندش و در بازگشتن او موثر بودند اینها را از نظر مادی راضی بکند و کنار بگذارد. مگر اینکه آدمهایی باشند که از آنها امکان خطری حس نمیکرد و در شرایطی هم بودند که خودشان اهل دزدی و غیره نبودند و مثلاً میبایست به آنها یک کاری داد مثل سپهبد نادر باتمانقلیچ که در آن زمان رئیس ستادش بود و خوب چون آدم دزدی هم نبود میبایست که به او استانداری مشهد را هم بدهد. او هم اهل اینکه برود گروهی دور خودش جمع بکند نبود. اما یک تپیی مثل بختیار که همراه تمام خواص ایلی یک قدرت رهبری داشت و میتوانست کاملاً یک chef رهبر بشود خوب این برایش ترسناک بود.

بختیار از نطقه نظر من شباهت بسیار زیاد دارد به تمام آن چیزهایی که من درباره‌ی این ژنرالهای کودتای آمریکای لاتین خواندم، درست یک تپیی شبیه به آنها بود. از نظر قیافه هم یک کمی صورت باصطلاح گندمگون یعنی خیلی پررنگ چیز داشت. بعد هم زن و پول و شهامت همه این حرفها با هم و کاملاً معلوم بود که هیچ ابائی ندارد از اینکه هر کاری بکند برای جلو رفتن و من تردید ندارم که در آن سال آخرش کاملاً برای خودش می دید که میباید یکروزی این نخست‌وزیر بشود. و حتی موقعی که از کار برکنار شده بود یک مدتی این فعالیت را کرد برای اینکه برای یکسالی در ایران بود و فعالیت داشت برای اینکه یکی دو مرتبه شام خود مرا دعوت کرد که با این دکتر اعتبار با هم شام خوردیم و هر دو میخواستند نخست‌وزیر بشوند و بمن هم میگفتند که بفکر برنامه‌های اقتصادی آنها باشم. البته من اصلاً به نخست‌وزیری بختیار اعتقادی نداشتم چون کاملاً متوجه بودم که این آدمی است که در آن پست از نظر یک چیزی که برای من خیلی مهم بود و آنهم پاکدامنی است هیچ توقعی نمیشد از او داشت. در مورد اعتبار هم با وجودی که یک جنبه‌های خیلی خوبی

دارد ولی او را هم آدم پاکدامن و یک آدم لایق برای چنین کاری نمی دیدم. حالا نمیخواهم بگویم که بقیه از اینها بهتر بودند ولی بهر حال من اصلاً اعتقادی نداشتم به کارشان و بهمین دلیل هم این دو جلسه شامی که با آنها داشتم خیلی به کلیات برگزار شد. البته من آنموقع شرکت ملی نفت بودم. اما خوب از نزدیک میدیدم و بختیار هم دیگر زیاد اصرار نکرد که با من در اینمورد تماسی داشته باشد. ولی یکی از آن دفعه‌هایی که ما میخواستیم شام بخوریم و من دعوت داشتم با خنده وارد شد و گفت که در دانشگاه خیلی امینی را دانشجویان اذیت کردند: امینی که در آن موقع نخست‌وزیر بود. من درست نفهمیدم چه میگوید چون وارد جریان نبودم و زیاد هم اصلاً علاقه‌ای به این جریان‌ات روزانه از این قبیل ایران نداشتم. اما بعد از اعتبار پرسیدم و اعتبار گفت که بختیار با همکاری یکی از قوم و خویش‌های نظامیش و یک عده‌ی دیگری که خودش می‌شناسد مثل اینکه ترتیب این را داده که در آنجا آجر خالی بکنند و غیره و بعد هم دانشجویانی را پیدا بکند که اینها را بطرف نخست‌وزیر پرتاب بکنند و خلاصه بلوا راه بیاندازد.

البته از این بهانه هم استفاده شد و در نتیجه بختیار ایران را ترک کرد یعنی به او دستور داده شد که باید از ایران برود امینی درخواست کرد و شاه هم کاملاً خوشحال بود که چنین درخواستی امینی بکند و بنابراین از ایران بیرونش کردند. من رفتم اتفاقاً فرودگاه و با او هم آنروز خداحافظی کردم و خیلی‌ها هم به فرودگاه آمده بودند برای اینکه خیلی جنبه‌ی چیز داشت که این حالا میرود بعدش دیگر بصورت چه بر میگردد.

من البته روی آن حساب بهیچ وجه نبود ولی خوب دوست من بود و این مدت هم خیلی با احترام و با محبت با من رفتار کرده بود، ولی خیلی‌ها این حساب را میکردند.

بعد هم که رفت به اروپا شنیدم که یکبار که شاه به پاریس رفته بود این هم بهرحال ناراحت و امیدوار که اینکه شاید در آینده باز بتواند به ایران برگردد و به او کاری بدهند خودش را جا زده بود توی صف اینهایی که رفته بودند به استقبال شاه در پاریس و ته صف ایستاده بود این آدمی که خوب همه کاره بود و خیلی نفوذ داشت و شاه هم که به او رسیده بود یک سؤال خیلی پرتی از او کرده بود که مثلاً شما مقیم نمیدانم اطریش هستید یا مقیم کجا هستید در صورتیکه میدانست او در سوئیس دارد زندگی میکند. ولی یک سؤال خیلی پرتی از او کرده بود و کاملاً به او فهمانده بود که با او کاری ندارد.

بعد البته جریان ۱۵ خرداد که شد خوب خیلی شایع شد که این در آن دخیل بوده. خودش فرداش از طریق آقاخان بختیار یک نامه‌ای به شاه نوشت که من در عراق که بودم بخاطر این بود که رفته بودم قبر پدرم را ببینم، نمیدانم کی را ببینم در نجف یا در کربلا، ولی البته شایع بود و این سالهای اخیر هم باز بیشتر شده بود که نه هیچ اینطور نبود واقعاً این دنبال دسیسه و توطئه بوده برای ۱۵ خرداد.

بعد از آن البته در سوئیس بود و منهم چون در آن موقع وزیر اقتصاد شده بودم او را چه پیش از جریان ۱۵ خرداد و چه پس از آن هر وقت که سوئیس میرفتم به او تلفن میکردم و با او شام میخوردم.

### س - شما واهمه‌ای نداشتید؟

ج - من اصلاً واهمه‌ای نداشتم برای اینکه هیچ حالیم نبود چون هیچ منظوری نداشتم و هیچوقت هم کسی مزاحم من نشد که از من سؤال بکند، مثل اینکه برایشان خیلی طبیعی بود، نمیدانم. البته دفعه‌ی اولی که رفتم شام خوردم بعد همین دکتر اعتبار و خانمش هم برای شام آنجا بودند آنها خیلی

تعجب کردند که من قبول کردم و برای شام رفتم پهلویشان. بعداً بمن گفتند و من خیلی تعجب کردم که چرا اینها خیلی تعجب میکنند.

س - من ارتباط بین دکتر اعتبار و بختیار را متوجه نشدم. اینها با هم همکاری داشتند آن زمان یا اینکه جداگانه هرکدام میخواستند نخست‌وزیر بشوند؟

ج - اعتبار و بختیار با هم از راه علوی کیا دوست شده بودند. چون علوی کیا و اعتبار سالها بود که همدیگر را می‌شناختند و دوره داشتند و از این چیزها. و بعد هم اعتبار شد وزیر بازرگانی ناموفق اقبال دیگر و وزیر پست و تلگراف شریف امامی. برای این کنفرانس‌های هم بستگی آفریقایی و آسیایی هم که یکنفر باید بعنوان رئیس هیئت می‌آمد بختیار ب فکر اعتبار افتاد و خیلی هم خوب بود و خیلی قشنگ کارش را انجام داد، بسیار خوب و هیچ ایرادی هم در کارش نبود. او هم که آدم جاه‌طلبی بود خودش را خیلی با بختیار نزدیک کرد و این دوستی ادامه پیدا کرد تا آن زمان که اینها می‌آمدند دور هم می‌نشستند که چه طوری نخست‌وزیر بشوند و غیره.

س - یعنی نخست‌وزیر بختیار باشد و ایشان توی کابینه باشد نه اینکه...

ج - و بالعکس.

س - و بالعکس؟

ج - و یا اگر هم بالعکسش بود باید چکار بکنند، این صحبت‌های کلی‌شان بود. البته اصولاً آره ولی حتی اگر برعکسش هم بود چه شکلی باید کار بکنند. (؟) بهر حال نه، من او را میدیدمش و کسی هم هیچوقت مانعم نشد و او هم جلوی

من صحبت سیاسی نکرد بهیچوجه، یعنی میگویم خیلی آدم جالبی بود. یعنی واقعاً وقتی من پهلویش میرفتم احساس میکردم که او میداند که من حتماً میایم و با کمال میل حاضرم او را ببینم و ملاحظه چیزی را نخواهم کرد ولی او هم اینقدر ادب و چیز داشت که این مسائل را مراعات بکند و وارد هیچگونه بحث سیاسی ابداً نشود. بعد البته من او را دیگر ندیدم تا اینکه شنیدم که به بیروت رفته است. مایلید که این صحبت‌ها را برایتان بکنم این قسمت‌ها را یا اینکه دیگر علاقه ندارید.

**س - بله بفرمائید.**

ج - که بعد شنیدم به بیروت رفت و آن مسئله تفنگ پیش آمده بود که قاچاق کرده بودند و بعد قرار بود اینها را یکشبی به ایران بفرستند و وزارت خارجه هم خیلی در این مورد اردشیر زاهدی پول خرج کرده بود در لبنان که این را با هواپیما به ایران بیاورند که عراقی‌ها پول بیشتری خرج کردند در لبنان و این را به عراق بردند و در آنجا ماند و واقعاً یک دوره آخر رویهمرفته شرم‌آوری داشت و خیلی زندگی، متاسفم، این حرف را میزنم، ولی قسمت آخرش خیلی ننگ‌آمیز بود. برای اینکه آدم بهرحال نباید به عراقی‌ها متوسل بشود، بعقیده‌ی من. بعداً هم از یکی از نزدیکانش شنیدم که به تحقیق به بهانه شکار که رفته بود بیرون بطرفش تیراندازی شده بود که خیلی دقیق آن شخص میداند که اگر هم خواستید اسمش را به شما میدهم که اگر بتوانید با او مصاحبه بکنید اگر برایتان جالب بود که به او تیراندازی کرده بودند و او را بردند به بیمارستان و در بیمارستان هم آن دوست من به من میگفت که حالش داشت خوب میشد ولی ناگهان گفتند که مرده است. و یک نفر دیگر بمن گفت که توی همان

بیمارستان هم یک عامل دیگری را پیدا کردند که او را کشتند. من اینها را نمیدانم تا چه اندازه صحت دارد، ولی یک آدمی بود که یک نقشی بازی کرد دیگر. یعنی از روزی که این آدم یک افسر جوان بوده که علیه دموکراتها در خمسه می‌جنگیده و من از یکی از کسانی که آنموقع علیه دموکراتها می‌جنگید، هدایت‌الله یمینی که مرد، شنیدم که تا چه اندازه این پارتیزانهای محلی یک احترام غیرعادی برای شجاعت این آدم داشتند، یعنی اصلاً ترس در نهادش نبود. تا موقعی که جریان ۲۸ مرداد پیش می‌آید و وقتی که با پادگانهای شهرستان تماس میگیرند که کی حاضر است بطرف مرکز حرکت بکند تنها کسی که راه میافتد، تانکهایش راه میافتند، این بوده که از کرمانشاه راه میافتد. بعد از آن هم که خوب تدریجاً زن و پول و مقام و این پایان تراژیک.

س - در این زمانی که شما با تیمسار بختیار سر و کار داشتید هیچ ایشان کنایه‌هایی نسبت به شاه میزد که مثلاً آن لیاقت و یا آن مشخصاتی که رئیس مملکت باید داشته باشد و ندارد و مثلاً من بیشتر میفهمم یا اگر من جای او بودم بهتر کار میکردم؟

ج - نه. یعنی اگر من بتوانم سؤال شما را طور دیگری تعبیر بکنم اندیشه‌ی کودتا در فکرش نبود ولی فکر میکرد میبایست یک آدم قوی مثل او مثلاً نخست‌وزیر بشود. این را بخصوص وقتی بیکار شده بود کاملاً من احساس میکردم و واقعاً من معتقد هستم که یک نخست‌وزیر بسیار خطرناکی برای ایران میشد برای اینکه آدم فاسدی بود. ولی خوب خودش این اعتقاد را نداشت.

س - حالا که در این زمینه هستیم قبل از اینکه برگردید به خدمات دولتی شما اگر یک چند کلمه‌ای راجع به تیمسار پاکروان بگوئید. در این زمینه که اخیراً با یکی از کسانی که مصاحبه کردم گفت تیمسار



پاکروان به عنوان یک رئیس اطلاعات در سطح بین‌المللی فوق‌العاده خوب بود و میتوانست باشد ولی برای ایران ایشان، البته این جمله را نگفت ولی میخواست بگوید ایشان بدرد نمیخورد چون ایشان استعداد اینجور تخصص‌ها را در سطح بین‌المللی و ممالک غربی جنبه‌ی علمی دارد در ایران تجربه می‌خواهد و یک مقدار آدم باید زرنگ بمعنی کلمه، یعنی باید یک زرنگی‌هایی داشته باشد که ایشان نداشت بنابراین بدرد این کار نمیخورد.

ج - خوب شما خودتان جدا کردید که یکی مسئله‌ی اطلاعاتی است و یکی مسئله‌ی امنیتی. در مورد مسائل اطلاعاتی بمعنای خیلی وسیع کلمه‌اش که مسئولیت پاکروان بود از عهده‌ی کار خیلی خوب بر می‌آمد و از هر نظر آبرومند بود و واقعاً هم در اشل جهانی، این هیچ بحث ندارد. یعنی من با یکی از دیپلماتهای آمریکا آشنا شدم که بمن گفت که یکی از دو سه نفر درخشانترین آدمی که در تمام زندگیش دیده پاکروان بود. این از یک آمریکائی گفتن این حرف خیلی جالب است چون برخلاف ما عادت به مبالغه‌ی بیجا ندارند. و واقعاً از نقطه نظر آنتلکتوئل پاکروان یک آدم خیلی استثنائی بود. یعنی آدمی بود که مسائل علمی را خیلی خوب می‌فهمید و یک mathematician بسیار زبردستی بود. با تاریخ‌آشنائی خیلی دقیق داشت و حافظه‌ی غیرعادی داشت درباره‌ی مسائل مربوط به تمدن و فرهنگ ملت‌ها. من برای شما بعنوان نمونه داستانی را می‌گویم که ما در اسرائیل بودیم و شبی ما را به تئاتر بردند، یکی از همان دوستان اسرائیلی‌مان و با معذرت‌خواهی که تئاتر به عبری است در باره ماری استوارت ولی چون خامش که آلمانی‌الاصل بود و یهودی هم نبود و از

هنرپیشگان بزرگ اسرائیل بود آنجا بازی میکرد مایل بود که برویم ببینیم و بعدش هم برویم و با این هنرپیشه‌ها شام بخوریم و ما رفتیم بسیار هم این پیس را خوب بازی میکردند با اینکه ما عبری نمی‌فهمیدیم اما کاملاً پیس ماری استوارت را آدم میتوانست درک بکند. و وقتی هم که رفتیم شام بخوریم نظر ما را خواستند خوب تعریف کردیم. و پاکروان هم خیلی تعریف کرد و گفت بسیار خوب بوده ولی البته یک اشتباه جزئی در میزانشن شده بود. و یکمرتبه من دیدم که آن خانم هنرپیشه و شوهرش چهار چشمی به پاکروان نگاه میکنند که ببینند پاکروان چه میخواهد بگوید. او گفت که پیراهنی که ماری استوارت تنش بود یا یکی دیگر تنش بود درست مال آن زمان نبود و این صد سال فاصله بود از نظر دوخت آن نوع پیراهنها، مال فلان دوره بود. و اینها گفتند که این از اسرار متور آنسن ما بوده و هیچکس از جمله تمام نقادهای هنری اسرائیل مطلقاً متوجه این موضوع نشده بودند و خیلی با موفقیت توانسته بودند این پیس را در صحنه بیاورند و نشان بدهند بدون اینکه کسی صحبتی بکند و این اولین بار و تنها باری بود که کسی این نکته را فهمیده بود. میخواهم به شما بگویم که یک آدمی بود که اینطوری میشد با او بحث کرد. یا وقتی که در محیط مثلاً بسیار آنتلکتوئل پاریس این سفیر بود خوب بهترین آنتلکتوئل‌ها مفسرهای سیاسی شهر افتخار میکردند که دوست این آدم باشند و خودشان را هم طراز او بدانند. آدمهائی مثل آندره فونتن لوموند و غیره. بنابراین خوب آدم خیلی درخشانی بود.

از نقطه نظر مسائل اطلاعاتی بنابراین هیچ ایرادی نداشت. از نظر مسائل امنیتی این حرف صحیح است برای اینکه اصولاً پاکروان آدم مدیری نبود که قدرت رهبری داشته باشد نبود. آدمی بود که اگر کسی میتوانست بفهمدش میتوانست خیلی دوستش داشته باشد و خیلی‌ها هم بودند که دوستش داشتند اما

مدیریتش صفر بود. حالا این در سطح ایران که باید یک کارهائی کرد که او اصلاً حاضر نبود و خوب کاری هم میکرد بگذاریم بکنار ولی در سطح هیچ کشوری شما نمیتوانید یک آدمی را که نظم و ترتیب توی کارهایش نیست و نمیتواند قدرت مدیریت قوی داشته باشد سر چنین کاری بگذارید.

**س - خوب حالا برگردیم به شما که در شرکت ملی نفت شروع به کار کردید.**

ج - در اردیبهشت سال ۱۳۴۰ شروع به کار در شرکت ملی نفت کردم.

س - رئیس شرکت در آن موقع آقای ...

ج - انتظام بود. رئیس آن آقای انتظام بود. من در یکی از سازمانهای شرکت نفت کار میکردم بنام سازمان امور غیرصنعتی که این سازمان را طبق قراردادی که میان ایران و کنسرسیون بسته بودند برای تمام سرویسهای غیرنفتی بود که میبایست در حوزهی قرارداد شرکت نفت بدهد و این کارها در دست ایرانیان بود. در حالی که قبلاً دست انگلو ایرانیان باصطلاح میبود. یعنی این عبارت بود از هر کاری که جنبه‌ی اکتشاف و بهره‌برداری مستقیم نداشته باشد، مثل خانه‌سازی، راهسازی، کارآموزی کارگران ورزیده و مهندسین و غیره هر نوع برنامه‌ی اینطوری با سازمان امور غیرصنعتی بود که رئیس آن هم باقر مستوفی بود. من در آنجا مشاور این دستگاه شدم و کارم هم این بود که چکار بکنیم که این صنعت نفت جنوب آن مقداری که در اختیار ما است این را بتوانیم در اقتصاد ایران و در اقتصاد محل ادغام بکنیم. بعنوان نمونه چیزهائی که البته خوب چندین سال بعد برای هر کسی میتوانست تعجب آور باشد ولی آنموقع ما با آن گریبانگیر بودیم. خیلی چیزها را از زمان شرکت نفت انگلیس و ایران

به ارث برده بودیم مثلاً یخ‌سازی را باید خود شرکت میکرد در حالیکه این احتیاجی نداشت که شرکت اینکار را انجام بدهد. با اینکه شرکت در آبادان خودش مهمانسرا داشت و کسی که میرفت آنجا میرفت به مهمانسرای شرکت در حالیکه اگر یک هتل ساخته میشد همین کار را میتوانست انجام بدهد. در نتیجه یک مقدار برنامه‌هایی بود که این نوع کارها را ما تدریجاً از امور غیرصنعتی که هم‌ی اینها را گرفته بودیم اینها را برداریم ادغام بکنیم با اقتصاد محل و خودمان دنبالش نرویم یا خانه‌سازی که میخواهیم بکنیم خانه‌سازی را از طریق شرکتهای مقاطعه‌کار انجام بدهیم طرح ساختمانها را تدریجاً آنها بکنند فقط یک دستگاه خیلی کوچکی داشته باشیم در حوزه قرارداد ما تهران که روی این نوع کارها نظارت داشته باشد. آنوقت البته ما با بعضی از مسائل دیگر روبرو میشدیم که روی بعضی از آنها من خیلی علاقمند بودم و کار میکردم. مثلاً یکی از آنها اینکه در آن شهرهایی که فعالیت نفتی کم شده یا بکلی از بین رفته چه فعالیتهای دیگری میشود بوجود آورد، در منطقه‌هایی مثل مسجد سلیمان، مثل لالی و غیره. و آنوقت سعی کرده بودیم که یک برنامه‌هایی درست بکنیم که خودمان پیش بینی بکنیم چون میدانستیم وضع تولید نفت را در جاهای مختلف چه میشود که تا آنجائی که ممکن است یک نوساناتی که از نقطه نظر فعالیت منطقه‌ای پیش می‌آید اینها را کمتر بکنیم. به‌مراه این البته با چند نفر دیگر شروع کردیم به تهیه یک برنامه‌ی خیلی ریز که چه نوع فعالیتهایی را در منطقه بوجود بیاوریم. یعنی اولین باری که من شروع کردم به پیدا کردن تجربه‌ی اینکه چه شکلی میشود با صنایع کوچک روبرو شد بخاطر این وضع منطقه‌ی شرکت ملی نفت بود. مثلاً فرض کنید ما توی آبادان میگفتیم خوب حالا یک مقدار صنایع بزرگ ممکن است بوجود بیاید اما اگر خوب بگردیم خیلی سرویسها و صنایع کوچکی هم هست که این

محل احتیاج دارد و هیچکس نیست اینها را انجام بدهد. بعنوان نمونه مخصوصاً یک چیز خیلی پیش پا افتاده را به شما میگویم، آنچنان این منطقه شیفته‌ی فقط فعالیت نفتی و فقط نفت شده بود که حتی یک آیین‌سازی معمولی توی این منطقه وجود نداشت و آیین را میبایست از تهران می‌آوردند که درصد شکست آن هم البته خیلی زیاد میشد. در حالیکه شما میتوانستید همین را با یک مقدار راهنمایی توی محل بوجود بیاورید که جزو برنامه‌های ما بود و انجامش هم دادیم. یعنی چیز خیلی کوچکی بود دارم میگویم، حالا از این گرفته تا فرض کنید کارخانه گچ پزی یا هر نوع کار دیگری، من با این نوع کارها و این نوع صنایع و این نوع آدمها روبرو شدم و بعد هم باید مرتب خودم میرفتم به محل، یعنی من هر ۱۵ روز یکبار در حوزه قرارداد مشغول بازدید یک منطقه بودم و تهیه گزارش و تهیه طرح، تمرین فوق‌العاده خوبی بود برای من و آنوقت از طرف دیگر هم نباید منکر بشوم که روشهای اداری که در شرکت نفت وجود داشت روشهایی بود که خیلی سر بود به نسبت آن چیزی که در ایران در آنموقع متداول بود و من در عرض نزدیک دو سالی که آنجا کار کردم کاملاً احساس میکنم یک چیزهایی را از نقطه نظر برداشتهای کلی اداری یاد گرفتم که اصلاً با آنها آشنائی نداشتیم. این دوره‌ی شرکت نفتی من بود و با اشخاص بسیار جالبی روبرو بودم و فرصت خوبی داشتم هم برای کاری که بنظرم جالب می‌آمد و هم مقدار هنگفت خواندن نشریه‌های مربوط به مسائل نفتی کاملاً به آن علاقمند بودم. ولی البته در ضمن در حدود شش هفت ماه بعدش اتاق بازرگانی تهران با من تماس گرفت چون دنبال یک مشاور میگشتند که برای آنها یک مقدار مطالعات اقتصادی بکند و چند نفرشان که مرا از سابق میشناختند پیشنهاد کرده بودند که با من تماس بگیرند و این تماس را گرفتند و من هم با کمال میل قبول کردم بخاطر اینکه زن و سه تا بچه داشتم و زندگی

داشت توسعه پیدا میکرد و مثل بقیه میخواستیم زندگی را بسازم و وقتی که به ایران آمدم واقعاً از صفر شروع کردم و پدرم هم وضع مالیش بکلی خراب شده بود برخلاف، موقعی که مرا اروپا فرستاده بود و در نتیجه هیچ نوع کمکی نمیتوانست بمن بکند ناچار بودم خودم سخت کار بکنم. زخم هم کار میکرد دو تائیمان کار میکردیم. این بود که این را پذیرفتم و رفتم اتاق بازرگانی، یعنی من ساعت ۴ که شرکت نفت تعطیل میشد نیمساعت بعدش من اتاق بازرگانی بودم و روزی دو ساعت هر روز آنجا کار میکردم. و کار در اینجا باعث شد که من به خیلی از چیزهائی که هیچ تا آنموقع علاقه نداشتم آشنا بشوم. مثلاً اینکه مقررات صادرات و واردات چیست؟ بازرگانان و صاحبان صنایع، چون آنموقع اتاق صنایع وجود نداشت فقط همین اتاق بازرگانی بود و همه در آنجا جمع بودند..

### س - رئیس آن آنموقع آقای..

ج - آقای علی وکیلی بود. اینها چه مسائلی دارند؟ چه اختلافهائی با هم دارند؟ و چه دیدی دارند؟ و چون من بعنوان مشاور اتاق بازرگانی بودم در برابر من اینها هیچ چیزی را پنهان نمیکردند. بعبارت دیگر من یک مقداری، نمیخواهم بگویم خیلی زیاد، اینها را بصورت عریان میدیدم نه بصورت اینکه دولتی‌ها می‌بینند، بصورتی که خودشان بین خودشان همدیگر را می‌بینند. من آنجا برایشان کار میکردم و چیزهای مختلفی که داشتند تهیه میکردم ولی خیلی زیاد باعث شد که من آشنا بشوم نه فقط با آن سی نفری که باصطلاح عضو اتاق بودند بلکه با تمام کسانی که به اتاق مراجعه میکردند برای گرفتاریهائی که داشتند و یا گزارشهائی که میخواستند برای دستگامهای دولت فراهم بکنند و نیاز کمک اتاق بازرگانی را داشت و در نتیجه اتاق بازرگانی هم بمن مراجعه میکرد که برایشان این کار را انجام بدهم.

این بود که به این صورت کاملاً اتفاقی و بدون هیچگونه پیش‌بینی قبلی من یکباره خودم را آشنا دیدم با طبقه‌ی بازرگان و صاحب صنعت دست‌کم تهران که بخش بزرگی از کل مملکت را تشکیل می‌دهد. این چیزهای کلی است که میتوانم برای این دوره بگویم. کتاب ترجمه کردم چون هم دوست داشتم و هم احتیاج به پول داشتم.

س - از کی شما مشاور اتاق شدید؟

ج - مشاور اتاق شاید چند ماه پس از اینکه اتاق بازرگانی بودم، شاید پنج شش ماه پس از اینکه اتاق بازرگانی بودم، با آن دقت یادم نمی‌آید ولی فکر میکنم حدود یکسال و دو سه ماه مشاور اتاق بودم.

س - یعنی اگر اردیبهشت ۱۳۴۰ وارد شرکت نفت شدید...

ج - مثلاً فرض کنید اواخر تابستانش رفتم اتاق.

س - بعد از سه چهار ماه؟

ج - پس از چیزی بین چهار تا شش ماه. و این جریان بود تا پایان ۱۳۴۱ که شور و هیجان زیادی در ایران بود و مسئله اصلاحات ارضی مطرح بود و نطقهای مفصل امینی و نطقهای ارسنجانی و غیره، و بعد هم رفتن امینی و آمدن علم بر سر کار و من اینها را از نزدیک میدیدم. و خوب خاطر می‌آید که در تابستان ۱۳۴۱، همانموقعی که فکر میکنم از شهریورش بود که آن زلزله‌ی وحشتناک بوئین زهرا هم رخ داد کنفرانس نفت و گاز سازمان ملل در تهران تشکیل شد و شرکت نفت هم بمن مأموریت داد که مسئول برگزاری کنفرانس باشم. باصطلاح انگلیسی conference officer باشم. البته خیلی‌ها توی شرکت نفت کار میکردند و زیر نظر مستقیم هویدا. بهر حال وظیفه من هم این بود و

در نتیجه خوب با کار کنفرانس خیلی زیاد از نزدیک سر و کار داشتم و آنجا برای اولین بار من نخست‌وزیر تازه‌جانشین امینی که آقای علم بود دیدم و به او معرفی شدم و مطلقاً هیچوقت یادش نمی‌آمد که مرا آنروز دیده است، ولی آشنائی اینطوری داشتم. یکبار هم زمانی که امینی سر کار بود از من دعوت کردند که بروم ببینمش و برایش یک یادداشتی تهیه بکنم درباره‌ی چگونه ممکن است که منطقه‌ی خلیج فارس را برایش یک برنامه‌هایی انجام بدهند. من هم یک برنامه نسبتاً درازی نوشتم و یکروز هم دیدمش و برای او توضیح دادم و خیلی هم خوشش آمد و البته هیچ کاری هم نکرد.

یواش یواش یک تماسهای اینطوری برای من شروع شده بود که پیدا بکنم، یک چیزهایی هم برابم تجربه شده بود مثل آن کار اتاق بازرگانی. ولی بعد خوب مسئله‌ی رفرم ارضی پیش آمد و واقعاً یک هیجانی در همه‌ی مردم ایجاد کرد.

من بعنوان یک آدمی که باصطلاح به یک معنائی یک مقدار هنگفتی خودم دهاتی بودم و ده را می‌شناختم و دوست داشتم و دوستان من آنجا بودند و پدرم باصطلاح خودش همیشه میگفت خاک بازی میکنید خیلی اعتقاد به اصلاحات ارضی داشتم و به هر نوعش موافق بودم. اینست که مثل خلیپها، فقط هم من نبودم، با تحسین و علاقه به کارهای شاه و نطق‌های ارسنجانی گوش میکردیم.

بعد از آن هم شش بهمن پیش آمد که میبایست مثلاً رفراندوم باشد و واقعاً یکی از روزهای فراموش‌نشده‌ی زندگی من است چون خوب خاطر من هست که طبق معمول سوار ماشینم شدم و به شرکت نفت رفتم که راه خیلی دوری هم نبود و توی خیابان با چادرهایی که گذاشته بودند روبرو شدم و عده‌ای صفهای



درازی که ساعت هشت و بیست دقیقه صبح کنار این چادرها بوجود آمده. اولاً برایم علامت سؤال بود بعد متوجه شدم که برای رفراوندوم است. وقتی هم به شرکت نفت رفتم آن پائین صندوق گذاشته بودند ولی یک باران خیلی کمی میآمد من خیس شده بودم رفتم به دفتر خودم در طبقه‌ی دوازده که بارانی و غیره را بگذارم و بعد هم بیایم واقعاً رأی بدهم اما هنوز اینکار را نکرده بودم و هیچوقت از خاطر منمیرود که یکی از دوستان بسیار عزیز و محترم من که متأسفانه یکسال بعدش مرد بنام مهندس محمد ابراهیمی که رئیس قبلی سازمان نقشه‌برداری کشور بود و آن را بوجود آورده بود و بعد هم در آن موقع در شرکت نفت در همان قسمت با من کار میکرد و ما با هم خیلی دوست بودیم و این یکدفعه آمد به اتاق من و این آدم بسیار متواضع و درویش به من گفت که تو رأی دادی؟ گفتم نه من چون خیس بودم فکر کردم اول بیایم خودم را یک کمی آماده بکنم و بعد بروم. گفت بسیار کار بدی کردی این از آن روزهایی است که آدم هیچ بهانه‌ای برای رأی ندادن نباید بیاورد. و من بقدری برای این آدم، که خیلی درویش بود و فوق‌العاده هم مودب و هیچوقت هم حرفهای خیلی همچین گنده نمیزد و واقعاً از خودم خجالت کشیدم و دیدم که او دارد درست میگوید و به او هم گفتم که هم از او تشکر کردم وهم معذرت‌خواهی و رفتم پائین رای‌ام را دادم. ولی میخواهم به شما بگویم که یک چنین روحیه‌ای در مردم آنروز ایجاد شده بود. غروب همانروز من رفته بودم به این موسسه‌ی فرانکلین برای اینکه پس از چاپ آن ترجمه اولم دنبال ترجمه‌ی کتاب دومم بودم و آنجا با نجف دریابندری که از توده‌ای‌های سابق بود و نویسنده و مترجم و از مدیران فرانکلین برخوردارم و با هم راجع به وضع روز رفراوندوم و غیره صحبت میکردیم. او بمن گفت که من طبق دستور رئیس حزبم رفتار میکنم. گفتم رئیس حزبت کیست؟ گفت خود شاه. گفتم

چرا؟ گفت برای اینکه وقتی ما در حزب توده بودیم روسایمان بهیچوجه جرأت نمی‌کردند این حرفهائی که این میزند و این کارهائی که عملاً می‌خواهد انجام بدهد انجام بدهد و در نتیجه منم امروز رفتم رای‌ام را دادم و من الان طرفدار این آدم هستم. می‌خواهم به شما بگویم که یک چنین روحیه‌ای وجود داشت و واقعاً اوج افتخار شاه برای من آن ماههای پیش از شش بهمن بود و نان این را تا یکی دو سال بعد از آن هم خورد. ولی خوب مثل یک تراژدی یونانی که باید آخرش همه خراب ختم بشود، همه چیز باید در هم بریزد شاه هم با دست خودش ترتیب خراب کردن تمام این پیروزی‌ها و موفقیت‌هائی که بمقدار هنگفت روی آن زحمت کشیده بود و دیگران زحمت کشیده بودند همه اینها را از بین برد.

ولی بهرحال این حالتی بود که در آنموقع داشتم و خوب میرفتم و رای‌ام را هم میدادم. با یک چنین حالتی آخر ماه بهمن بود که من پس از انجام وظیفه روزانه‌ام در اتاق بازرگانی بمنزل برگشته بودم و یکی از دوستانهم بمن زنگ زد و گفت که دولت استعفاء داده است. گفتم برای چه استعفاء داده است؟ گفت برای اینکه چند تا از وزرا را می‌خواهند...

### س - دولت علم؟

ج - بله دولت علم. گفت چند تا از وزرا را می‌خواهند عوض بکنند، و من مثل هر آدم دیگری گفتم می‌خواهند عوض بکنند که چه اتفاقی بیافتد، اینکه برداشتند یکی هم شبیه همان دو مرتبه می‌گذارند سرکار. این اداها را اینها برای چه در می‌آورند؟ البته هیچ وارد نبودم که جنگ و دعوی داخلشان چه بود. گفت که آره ولی بهرحال یک همچین چیزی هست. گفتم خوب حالا چه کسانی را می‌خواهند عوض بکنند؟ اسم وزیر بازرگانی و وزیر منابع وقت که

یکیشان غلامحسین جهانشاهی بود وزیر بازرگانی و دیگری طاهر ضیائی وزیر صنایع را برد و گفت اینها به تحقیق عوض خواهند شد ولی چند نفر دیگر هم اسمشان در میان است. منمهم با آن تفسیری که برای او کرده بودم که معنی این اداها را نمی فهمم رفتم که بخوابم. در این موقع که در حال خواب و بیداری بودم تلفن زنگ زد.

دیدم که آقای جهانگیر تفضلی بمن میگوید که آقای علم مایل هستند که شما را فردا صبح ببینند، ساعت هفت صبح. من به او گفتم آقای علم با من چکار دارد؟ گفت این ارتباط دارد با تغییر دولت ولی من اجازه ندارم که چیزی بگویم و درست هم نمی دانم. گفتم من منزل آقای علم را اصلاً بلد نیستم که کجاست؟ گفت اشکال ندارد شما بیائید منزل من با هم میرویم. و من بقدری نامجهز برای تمام این برنامه‌ها بودم که برایم امکان صبح خیلی زود بلند شدن نبود چون شرکت نفت من ساعت ۵/۸ سرکار میرفتم و احتیاج نداشتم که مثلاً ساعت ۶ بلند شوم که سر کار باشم، و خوب خاطرم هست که به تلفنچی شرکت نفت که ۲۴ ساعته بود و وقتی که ما میخواستیم جنوب برویم از او خواهش میکردیم که سر هر ساعتی که میخواستیم خانه‌ی ما زنگ بزند و ما را از خواب بیدار کند. و من به این تلفنچی زنگ زدم و گفتم که من فردا باید بروم به جنوب اینست که مرا ساعت ۶ از خواب بیدار کن. او بیچاره هم مرا بیدار کرد و گفت آقای عالیخانی هواپیمای شما دیر نشود. من البته بجای هواپیما با اتوموبیل پژوئی که داشتم بسراغ آقای تفضلی رفتم و به‌مراه ایشان پهلوی آقای علم در خانه‌اش که البته ...

س - آقای تفضلی مثل اینکه خودش در کابینه بود؟

ج - او هم نبود، با هم رفتیم. من از تفضلی سؤال نکردم و واقعاً درست نمیدانست درست که چه میشود گفت من واقعاً نمیدانم موضوع چیست. ولی برویم خودت با او صحبت میکنی. و به این ترتیب من دوره‌ی شرکت نفتم تمام شد، این مرحله‌ی شرکت نفت.

### س - خوب چه گفتید و چه شنیدید آنجا؟

ج - آنجا که رفتیم آقای علم در کنار میز صبحانه بود که من بعداً با این میز صبحانه خیلی آشنا شدم و خیلی چیز سمپاتیک و خوبی بود چون بارها آنجا بودم و با اینکه توی خانها همیشه صبحانه‌ام را خورده بودم هر وقت پهلویش بودم یک صبحانه دوم هم با او میخوردم از بس قشنگ می‌چیدند. نشستیم و خیلی با تعارفهای معمولی و ادبی که او داشت روبرو شدم و بعد هم گفت که ما تصمیم گرفتیم که وزارت بازرگانی و وزارت صنایع و معادن را یکی بکنیم و شما هم وزیر این دو وزارتخانه که ادغام میشوند بشوید. حالا اسمش را باید چه بگذاریم؟ این اقتصاد ملی است؟ اقتصاد است؟ یا هر اسم دیگری، بهمین راحتی که دارم به شما میگویم. گفتم که نه این را شما بهتر است بگذارید وزارت اقتصاد برای اینکه توی کشورهایی که بعضی‌ها را که من میشناسم و اقتصاد ملی میگویند آن مال موقعی است که اینها را تازه ادغام میکنند با وزارت دارائیشان آنوقت مجموع اینها را بهش وزارت اقتصاد ملی میگویند. اینست که همان وزارت اقتصاد کافی است و خیلی از کشورها هم بهمین صورت وزارت اقتصاد این را دارند، گفت خوب پس وزارت اقتصاد، حالا شما حرفی هم دارید؟

من خیلی جا خورده بودم و تعجب میکردم که اصلاً یکمتره از هیچ و بدون اینکه من هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم و اصلاً با این آدمها تماس داشته

باشم چون تفسیر روز پیشم را یادم می آید اتاق بازرگانی رفتنم را یادم می آید همه اینها و من اصلاً توی این عوالم نبودم و همین دو روز بعدش من باید در شرکت نفت درباره‌ی تاریخچه صنعت نفت ایران برای چهارصد تا از دبیران دبیرستانها نطق میکردم اصلاً برنامه‌های من چیز دیگری بود، بکلی غافلگیر شده بودم. ولی خوب مثل اینکه مثل هر سانحه‌ای که برای آدم رخ میدهد و آدم در آن آن میتواند خیلی خونسرد باشد برای منم همین حالت پیش آمده بود.

این بود که پرسیدم که شما، چون واقعاً تعجب کرده بودم که چرا دنبال من آمدند، آیا یک برنامه‌هایی دارید که میخواهید بدست من بدهید که من برایتان اجرا بکنم؟ یا اینکه میخواهید من برای شما برنامه‌های تهیه بکنم؟ البته او خیلی خوب فهمید من دارم از او چه سؤال میکنم. چون پیش خودم گفتم شاید اینها یک برنامه‌هایی دارند که دنبال یک آدم جاه‌طلبی میگردند که بیاید این کارها را بکند و بعدش هم بیاندازندش دور. گفت نه ما میخواهیم که شما برای ما برنامه انجام بدهید، باصطلاح خودش چون فکر میکرد خیلی چیز مهمی است گفت شما باید دکتر ساخت ما بشوید. این حرف علم بود.

خوب از او تشکر کردم و گفتم خوب حالا من یک سؤال دومی هم دارم و آنهم اینست که من برنامه‌ها را میآورم و در اختیار شما میگذارم ولی شرط موفقیتش اینست که هر کسی را توی این دستگاه خواستم از سر کار بردارم و هر کسی را هم خواستم بجایش بگذارم و اگر این امکانات را نداشته باشم نمیتوانم کار بکنم و الان هم هیچکس خبر ندارد که شما به من یک همچین افتخاری را دارید میدهید. بنابراین بی سروصدا بر میگردم میروم شرکت نفت سر کارم و پستم هم یک طوری است که اگر دیر از وقت بروم جریان بهم میخورد، خاطرم هست که این شوخی را هم با او کردم، و بی سروصدا میرویم

کنار ولی این خیلی برای ما اساسی است. گفت نه شما کاملاً اختیار دارید. چه شرط دیگری دارید؟ گفتم من از شما هیچ شرط دیگری نمیخواهم فقط همین بود این دو شرط.

بعد گفت پس بعدازظهر ساعت فلان باید بیائید که برویم شرفیاب بشویم و معرفیتان بکنم با هیئت وزیران تازه و ژاکت باید بپوشید. من گفتم اصلاً ژاکت ندارم. این بود که دکتر علینقی کنی را صدا کردند تو و قد و قواره‌اش را نگاه کردند و گفت که اگر چه قد و قواره‌اش قدری کوتاه بنظر می‌آید به نسبت شما ولی فکر میکنم ژاکتش به شما بخورد. خلاصه من با یک ژاکتی که یک کمی شلوارش نامناسب بود و کوتاه بود ولی خوب رویهمرفته جور در می‌آمد که متعلق به آقای علینقی کنی بود آنروز بعدازظهر به‌مراه چند وزیر تازه‌ای که آقای جهانگیر تفضلی بود و آقای معینیان بعنوان وزیر راه و آقای باهری بعنوان وزیر دادگستری وزیر تازه دیگری خاطر نمی‌آید و بعد هم البته معاونان نخست‌وزیر که رسول پرویزی و فکر میکنم علینقی کنی در همان موقع معرفی شده بود اینها بودیم. باین ترتیب بعدازظهر آنروز من با همان پوژوی خودم به نخست‌وزیری رفتم و وقتی که همه دور هم جمع شدیم به کاخ اختصاصی اعلیحضرت که در روبروی نخست‌وزیری آنسوی خیابان بود رفتیم و اعلیحضرت آمد و با همه دست دادند و بعد هم نشستند و مقدار زیادی صحبت‌هایی کردند که بعضی‌هایش هم مربوط به وزارت اقتصاد میشد و من هم اصلاً وارد نبودم که اشاره به چیست ولی خوب یادداشت میکردم که بعد بدانم. اینست که هیچگونه آمادگی نداشتیم واقعاً از نظر اینکه یک همچین پستی را بمن میخواهند بدهند. تنها چیزی که باعث شده بود که کاملاً مسئله را با خونسردی تلقی بکنم اینست که این ۶ سالی که به ایران آمده بودم من خیلی سخت کار کرده بودم و برنامه‌ی فوق‌العاده‌ی فشرده‌ای داشتم. من بدون استثناء همیشه روزی ده تا

دوازده ساعت کار میکردم، همیشه و حتی جمعه‌ها تا ظهر. این بود که هیچگونه ناراحتی حجم کار در میان نبود و در ضمن هم این کاری که در اتاق بازرگانی شروع کرده بودم ناگهان من دیدم که اگر هم اینها میخواستند من را برای این کار آماده بکنند از این بهتر نمی‌توانست اتفاق بیافتد که البته هیچ ارتباطی به آن‌ها نداشت.

به این ترتیب من از آن روزی که، فکر میکنم آخر بهمن بود ۲۹ بهمن با ۳۰ بهمن بود، شدم وزیر اقتصاد و از روز بعدش هم رفتم و شروع کردم به کار در دولت علم.

س - اینجا دو تا سؤال پیش میاید که فکر کنم برای خودتان هم آنموقع مطرح بود. اولاً این فکر ادغام دو وزارتخانه از کجا آمده بود و چه کسی پیشنهاد کرده بود؟ فکر چه کسی بود؟ دوماً اینکه اسم شما از کجا در آمده بود؟

ج - سؤال اول جوابش اینست که این دو وزیر با هم هیچ نمی‌ساختند و مرتب هم با هم دعوا داشتند چه در جلسات هیئت وزیران و چه در جلسات شورای اقتصاد در حضور اعلیحضرت و چه در هر شورای دیگری که بودند اینها با هم مرتب برخورد میکردند و کاملاً تعارض کار نشان داده شده بود که ایران در شرایطی نبود که بازرگانش مستقل از مسائل صنعتیش قابل برنامه‌ریزی باشد. بهمین دلیل هم بعقیده‌ی من آدمهای بسیار فهمیده‌ای قبلاً سرکار آمده بودند و متأسفانه موفقیت نداشتند. من یکنفر را البته در این مورد میتوانم بگویم ولی تعداد حتماً تعداد بیشتر بودند. ولی جهانگیر آموزگار که وزیر بازرگانی شد بعقیده‌ی من دست کم بعنوان یک اقتصاددان آدم بسیار فهمیده‌ای است ولی کارش در وزارت بازرگانی بهیچوجه چشمگیر نبود و شاید یکی از دلائلش

اینست که دست بسته‌ای داشت و چون شما نمی‌توانید این مسائل را از هم در یک کشور در حال رشد شبیه ایران دور بکنید. حالا البته اگر خیلی پیشرفت کردید ممکن است این دو وزارتخانه را تبدیل به ۲۰ وزارتخانه بکنید اما در آن شرایط ما نمیتوانستیم این کار را بکنیم، اینها همش بهم مربوط میشد. و این را اینها کاملاً حس کرده بودند این برخورد خیلی زیاد و این نیاز به اینکه اینها یکی بشوند. مثلاً فرض بکنید وزیر صنایع میگفت که این صنایع باید حمایت بشود ولی مقررات صادرات و واردات و حمایت را باید وزارت بازرگانی میکرد. وزارت بازرگانی اگر موافق نبود حمایت نمیکرد. یا بفرض این هم که موافق بود هیچ نوع سازمانی وجود نداشت که در داخلش اینها بتوانند دو جنبه‌ی همان موضوع را حس کنند که یکطرفش سیاست بازرگانی و یکطرفش سیاست رشد صنعتی. حالا به این صورتی که من دارم میگویم اینها تجزیه و تحلیل نمیکردند ولی در عمل همین‌ها را حس میکردند.

### س - اینها کی هستند؟ یعنی آقای علم این را ...

ج - کسانی که مسئول بودند. حالا بانک مرکزی، سازمان برنامه، دولت در هر جا که این را کاملاً حس کرده بودند. این قسمت اولش بود که فکر میکردند که این برخوردها لازمه‌اش اینست که اینها اگر یکی بشود این برخوردها نخواهد بود و شاید بشود بهتر کار کرد.

### س - شخص بخصوصی نبود؟

ج - شخص بخصوصی نبود با احتمال بسیار قول آدمهائی که جنبه‌ی حرفه‌ای بیشتری داشتند مثل مقامهای سازمان برنامه یا بانک مرکزی شاید خیلی بیشتر متوجه این موضوع شده بودند ولی خود علم و وزیر دارائی و غیره هم فهمیده بودند که اینطوری اینکار پیش نمیرود. و بخصوص که خوب پیش از آنهم سابقه



بوده که این دو وزارتخانه یکی بودند و از هم جدا شدند و غیره اینستکه بی سابقه هم نبود کار. اینست که ب فکر افتاده بودند که باید یکی بشوند. ولی چرا این دو نفر را برکنار کردند؟ این دو نفر هر دو یک آدمهای سبک مغز و بی کفایتی هستند. من این حرف را البته هیچوقت به این صورت نزدم ولی در این مورد بخصوص باید نوع قضاوت خودم را درباره‌ی این دو نفر بگویم. درباره‌ی جهانشاهی روی سبک مغزی و اصلاً کوچکیش هیچ تردیدی ندارم ولی بیشتر از این هیچ حرف دیگری ندارم که بزنم اما در مورد طاهر ضیائی باید بگویم که متأسفانه نه فقط بنظر من آدم احمقی بود و هست بلکه آدم فاسد و دزدی است و هیچ شایستگی اینکه یک چنین مقامی را داشته باشد نداشت. و گویا اعلیحضرت هم یک مقدار متوجه نوع کارهای اینها بود و میخواست هر دو تای آنها را برکنار کند. اما چرا دنبال من آمدند؟ مدتی بود که پیش از جریان شش بهمن و وقتی که میخواستند این رفورمها را بکنند ب فکر این افتاده بودند که میبایست ما دنبال جوانها و خون تازه و غیره بگردیم. بنابراین دنبال جوانها میگشتند. این یک مقدار حوزه کار را محدودتر میکرد. باقیش را من نمیدانم حدسی هم که میزنم ممکن است که صحت نداشته باشد. فکر میکنم اینکه یکنفری مثلاً یک شرایطی داشته باشد که ملی بوده و احساسات ناسیونالیستی شدیدی داشته و بعد هم آمریکا درس نخوانده یکنفر خارج از آن گروهی که اصل ۴ به سازمان اداری ایران داده بود و بالا آمده بودند یکنفر را بیاورند که کاملاً نشان بدهند که این با وضع رفورم ارضی و غیره میخورد. این بود که دنبال یک آدمی با این مشخصات بودند و اسم من بمیان آمده بود، و تصور هم میکنم که از تفضلی پرسیده بودند که توی شاگردهایی که در فرانسه میشناخته بعنوان سرپرست دانشجویان کسی را می شناخته که مثلاً این شرایط را داشته باشد، و او اسم مرا برده بود برای اینکه زمان خود او بود که من

تحصیلاتم را تمام کردم و ایران که آمده بود با هم گاهی وقتی تماس داشتیم و خانه‌اش میرفتم شام میخوردم ولی خیلی کم یعنی سالی دو بار و در همین حد. این بود که مرا انتخاب کردند.

**س - شما آنوقت که سر کار رفتید روز اولش یادتان هست که چه طوری بود؟**

ج - هیچوقت یادم نخواهد رفت.

**س - همیشه این مسئله برایم مطرح بود که خوب یک کسی که برای اولین بار سر یک کار بزرگی میرود اصلاً از کجا شروع میکند؟**

ج - شروع کردنش را هم برای شما از مسخره‌ترین چیزها میگویم. یکی دو هفته پیش از اینکه من وزیر بشوم در یک جایی نشسته بودیم و صحبت میکردیم و یکنفری که معاون پیشین وزارت بازرگانی بود و آدم خوش مزه‌ای هم بود داشت صحبت میکرد که وقتی آدم وزیر میشود چطوری باید سر کار برود. بمن گفت که آقا من میخواهم چیزهائی را بتو یاد بدهم که اگر یکروزی وزیر شدی بدانی. گفتم چرا حالا دنبال من میگردی؟ گفت تو یکی از این روزها وزیر خواهی شد. البته هیچ اطلاعی نداشت، این را مطمئن هستم، ولی این حرف را زد. البته بعد هم بابت این حرفی که زده بود آمد از من کار خواست و به او ندادم. ولی آن امری است جداگانه. گفت آقا وقتی که وزیر میشوی باید تلفن بکنی و بله به رئیس دفتر وزارتخانه و به او بگوئی که ماشین مرا بفرستید بیاید منزل و مرا ببرد، گفت هیچوقت با ماشین خودت بلند نشو برو وزارتخانه، خیلی از ابهت میافتی از همان روز اول. حالا این را بعنوان شوخی گفته بود و منم آن شب که آمدم منزل دیگر امکان رفتن وزارتخانه در کار نبود با همان پژوی خودم آمده بودم، نوکرم هم که در ضمن تصدیق رانندگی گرفته بود

نقش راننده را برای من بازی میکرد که من بتوانم آن جلو پیاده بشوم و بروم تو و باقیش هم خودم نشستم پشت رل. فردای آنروز عیناً این توصیه‌ای که بمن شده بود انجام دادم. البته صبر کردم که مثلاً حدود ساعت ۵/۸ یا ۹ بشود چون جمع شده باشند ملت و بعد من بروم و بعد به دکتر فیروزیان که رئیس دفتر وزیر بازرگانی بود و منمهم از زمان دانشجویی در فرانسه می‌شناختمش به او تلفن کردم. علتی را هم که به او تلفن کردم اینست که رئیس دفتر وزارت صنایع را اصلاً نمیدانستم کیست و عین همان جمله‌ای را که چند هفته پیش یاد گرفته بودم تکرار کردم و او هم البته با کمال احترام قول داده که ماشین را بفرستد و فرستادند..

### س - حالا این روز اول است؟

ج - بله روز اول است. و من سوار ماشین شدم و به وزارت بازرگانی رفتم که البته هیچوقت هم با این وزارتخانه‌ها روبرو نشده بودم که دیدم اصلاً یک موج آدمی که همینطور می‌آیند و می‌روند و فلان و بعد هم حالا وزیر تازه آمده می‌خواهند نگاهش بکنند و غیره. و وقتی که آنجا رفتم ...

### س - وزارت بازرگانی کجا بود؟

ج - وزارت بازرگانی درست روبروی وزارت دادگستری بود که بال غربی ساختمانهای وزارت دارائی میشد که اینجا را ضرغام برای گمرک یک مقداریش را گرفته بود و بعد هم گمرگ و وزارت بازرگانی که یکی شده بود همه‌ی این دستگاه آنجا بود، قسمت عمده‌اش گمرک بود و یک مقدارش هم بازرگانی بود.

### س - آنجائی که وزارت اقتصاد بود یادم هست.

ج - نه آنطرف آخه وزارت اقتصاد همیشه بود. بعد وزارت صنایع در جنوب وزارت دادگستری و روبروی ارک در واقع میشد و شمالی آن مسجد ارک و اینها این دو ساختمانی بود که مال وزارتخانه بود. آنجا رفتم.

### س - دربان میشناخت؟ متوجه شد که وزیر آمده است؟

ج - آن دربان را من بخاطر این کارهایی که این چند سال روی مسائل اقتصادی که کار داشتم خیلی خوب میشناختمش و او هم مثل بچه با من رفتار میکرد و هیچوقت هم مرا جدی بعنوان وزیر نگرفت تا آخرهم .. و خیلی هم لذت میبرد که من هستم. شخصی بود بنام سید هاشم خان که خیلی هم دوستش داشتم. با خیلی از آنها آشنا بودم اصلاً معاونان وزارتخانه و غیره را بخاطر کارهای اتاق بازرگانی و غیره همهشان را خیلی خوب می شناختم و بهمین دلیل هم میدانستم اینها را باید عوضشان بکنم. این بود که وقتی رفتم آنجا از فیروزیان با اینکه در فرانسه دوست من بود با یک انضباط و دیسیپلینی رفتار کرد که انگار من یک سی سال سنم از او بیشتر است و میبایست هم وزیر شده باشم و هیچگونه این آدم از خودش ناراحتی نشان نداد و واقعاً یک بزرگواری غیرعادی از خودش نشان داد. از او خواهش کردم که از مدیرکلها و روسای ادارات و از معاونان وزارتخانه خواهش بکند که همهشان جمع بشوند که من با آنها آشنا بشوم. و اینها همهشان توی سالن آنجا جمع شدند و منم، در حدود سی چهل نفر بودند، با آنها صحبت کردم، البته خیلی از آنها را نمی شناختم. سازمانهای مختلفی هم بود چون وزارت بازرگانی بود، گمرک بود سازمان کشتیرانی بود، شرکت فرش، شرکت معاملات خارجی، خلاصه یک تعدادی از آنها بودند که اینها همهشان جمع شدند ...

## س - هر دو وزار تخانه آمدند يا فعلاً اینها بازرگانی هستند؟

ج - نه فقط بازرگانی چون به آنها سپرده بودم که نیایند چون میدانستم که خیلی شلوغ میشود. و در حدود یک ربع و بیست دقیقه هم من برای اینها صحبت کردم که تقریباً همان حرفها را هم در وزارت صنایع سابق تکرار کردم. حرفهائی هم که زدم عیناً حرفهائی بود که مدتها بود آرزو داشتم که اگر از من بپرسند، فکر نمی‌کردم خودم مسئول میشوم چون توی برنامه‌ام نبود، ولی آرزو داشتم که اگر آدم بخواهد کار بکند باید به این صورت این کارها را انجام بدهد، حالا غلط یا صحیح این نوع فکر من بوده و بنابراین آنچیزی که ممکن بود سیاست کار باشد این را شروع کردم برای اینها گفتن. نمیدانم تا چه اندازه‌اش را فهمیدند یا نفهمیدند ولی بعداً بعضی از رفقای من که، یعنی کسانی که بعداً همکار و رفقای خیلی خوب من شدند مثل مثلاً مهندس نیازمند بمن گفتند که از آن روز قطعاً تصمیم گرفتند که با تمام قوا با من کار بکنند برای اینکه برای اولین بار دیدند که یک وزیری یک حرفهائی میزند که با بقیه فرق دارد. گفتیم خوب حالا حرف بقیه چه بود؟ میگفتند قاعدتاً اینها می‌آمدند میگفتند که شما باید بدانید که من عادت دارم که خیلی با انضباط باشم و سر وقت بیایم و فلان و تو اصلاً این صحبت‌ها را نکردی، و هیچ هم وارد بحث شلاق زدن به کسی نشدی، در حالی که قصد شلاق زدن هم داشتم، اما وارد این بحث‌ها نشدی ولی گفتم که من سیاستم این است. میگفتم من تمام آنروز با یک عده از رفقایم شروع کردیم بحث کردن که خوب این حرفها را چه شکلی میشود اجرا کرد و دیدیم تو ما را منحرفمان کردی از آن جهتی که تا آن موقع عادت داشتیم با کسانی که سر کار بودند با آنها برخورد داشته باشیم. برایشان این صحبت‌ها را کردم و بعد از آنهم یک چند ساعتی در وزارت بازرگانی ناچار بودم بنشینم چون کار زیادی آنجا داشتم. علتش هم اینست که اول اسفند بود و

مقررات صادرات و واردات باید برای پایان اسفند تهیه میشد و من از راه وزارت بازرگانی خبر داشتم که کارهایی که اینها دارند میکنند اصلاً ارتباط به آن چیزهایی که من اعتقاد دارم باید انجام بشود اینها نیست و این بود که معاونان وزارتخانه‌ای که آمدند یکی از آنها آدم اولاً بی‌کفایتی بود بنام شیبانی، آدم خوبی بود ولی آدم بسیار بی‌کفایتی بود. به شوخی و جدی گفت که رسم است که ما استعفا می‌دهیم و امیدوارم به شما برنخورد. حالا مایلید استعفا بدهیم یا نه؟ گفتم نه شما حتماً استعفایتان را بدهید و خیلی جا خورد ولی خوب استعفایش را گرفتم. بعد یک نفر دیگری بود بنام هیئت که آدم باشخصیتی بود. بعد هم با همدیگر خیلی دوست شدیم. وقتی دید جریان اینست خودش آمد و گفت که من آمده‌ام از شما خداحافظی بکنم و فکر میکنم که شما ترجیح میدهید که یک گروه تازه‌ای اینجا بیایند کار بکنند، گفتم همینطور است. او خودش گذاشت، رفت. خیلی خوشحال شدم که اینطوری چیز کرده است، منم با آن محبتی که با علم کرده بودم خیلی راحت اینکارها را کردم البته نمیدانستم بعداً وزرای دیگر خیلی بااحتیاط این کارها را میکنند قبلاً باید بروند و هشتاد تا اجازه بگیرند ولی خوب باز روز اولم بود و وارد هم نبودم و لر هم بودم اینست که راحت اینکارها را انجام دادم. بعد هم دیدم که فیروزیان نگران آمده که آقا این آقای هیئت تنها کسی بود توی این دستگاه که میتوانست مقررات صادرات و واردات یا باصطلاح عامیانه سهمیه چیست و این تمام مطالعات خودش را همراه خودش برد. گفتم خاک بر سر آن وزارتخانه‌ای که یک نفر بتواند تمام دانش وزارتخانه را توی کیفش بگذارد و ببرد. بنابراین ارزش ندارد آن کار. من آنرا نمیخواهم و احتیاجی هم ندارم و کار خودم را وقت دارم انجام خواهم داد. به این ترتیب همان روز اول این دو نفر اول رفتند. و البته میدانستم که چه کسانی را هم میخواهم سر جایشان بگذارم، این را از شب

قبلش فکرش را کرده بودم. ولی بهر حال آنرا گذاشتم حالا با همان کسانی که آنجا داشتم حالا بهر صورتی که هست کارهایشان را انجام بدهند. خوب چند نفر از رفقای من که توی شورای اقتصاد بودند و پس از انحلال شورای اقتصاد در زمان دکتر امینی یک عده‌شان به وزارت بازرگانی و گروه دیگری به وزارت صنایع منتقل شده بودند خوب اینها را خیلی خوب میشناختم و از آنها خواهش کردم که این کارهای موجود را انجام بدهند. البته یک چیزی که اضافه بر این شده بود یک کنفرانس اقتصادی هم میخواستند در هفت اسفند در تهران شروع بکنند، اگر اشتباه نکنم ۷ اسفند بود و من میباید این کار را هم میکردم. اصلاً هیچ نمیدانستم موضوع چه بود آنرا هم میبایست انجام می دادم بنابراین تجدید سازمان دو وزارتخانه، آوردن آدمها، ترتیب سهمیه، رکود اقتصادی خیلی شدیدی که توی مملکت وجود داشت و شاه در اولین صحبتش بشدت خواست که باید با این مبارزه بشود و باید بیکاری از بین برود، کارخانه‌ها بکار بیافتند، چی چی. همه اینها بود ولی آنوقت این مشکلات را هم داشتم که باید کنفرانس اقتصادی تشکیل بدهیم، سهمیه را سر موقع آماده بکنیم و غیره. بهر حال این روز اول و چند ساعت اولم در وزارت بازرگانی بود و یک کارهایی برای همان کنفرانسی اقتصادی انجام دادم و پشت سرش نزدیک ظهر رفتم به وزارت صنایع و در آنجا هم باز همان جریان تکرار شد و من همان حرفها را از نو زدم که گفتم بعداً بمن آنهایی که با من خیلی دوست شدند گفتند این روی آنها خیلی اثر گذاشته بود چون مسئله سیاست مطرح بود و غیره.

پس از آن البته من بخاطر کار مقررات صادرات و واردات و بخاطر کار کنفرانس اقتصادی ترجیح دادم که در هفته‌های اول حتماً در ساختمان وزارت بازرگانی باشم. ولی بعدش بروم به ساختمان اتاق صنایع و اتفاقاً خیلی هم برایم جالب است برای اینکه یکدفعه هم اعلیحضرت از من پرسیدند که شما توی کدام

ساختمان هستید؟ گفتم الان بیشتر اینجا هستم بخاطر این گرفتاری کار و اینها کمتر در طرف وزارت صنایع میروم. گفتند آره ولی ما با اهمیتی که به صنایع میدهیم خوب نیست که شما زیاد در آن ساختمان وزارت بازرگانی بمانید. البته اطاعت کردم و دیدم بسیار حرف درستی هم زدند. یعنی یک چیزهایی توی نظر مردم مهم است و برای من خیلی جالب بود یعنی این دقت و باریکبینی شاه حالا از هر کی هم شنیده بود ولی یک قضاوت خیلی صحیحی کرده بود. ولی خوب ایشان هم قبول کردند که من نوع کارهایی که دارم طوری است که باید یک کمی بیشتر و آنهم البته بعد از آن دیگر بطور دائم در ساختمان وزارت صنایع ماندم. ولی خوب اینها لازمه‌اش یک گروه کار موقتی خوب و فداکار بود و مقدار هنگفت هم کار احتیاج داشت. من ناچار شدم خودم یک برنامه‌ای انجام بدهم که البته دیگر هیچوقت توی عمرم اینکار را نکردم ولی آنوقت ناچار بودم چون اصولاً آدمی هستم که احتیاج به هشت ساعت خواب دارم. ولی من درست هر روز برای یک ماه ساعت ۶ صبح پشت میز بودم، سر ساعت ۶ صبح پشت میز بودم و درست ساعت ۲ بعد از نیمه شب برمیداشتم میرفتم منزل یعنی من یکماه فقط هر روزی ۳ ساعت خوابیدم و خیلی از قرارهای ملاقاتی که با من داشتند یک بعد از نیمه‌شب میدادم چون وقت نداشتم از طرف دیگر هم میخواستم اینها را ببینم. یعنی صاحبان صنایع و بازرگانان را میخواستم ببینم و آنها حالا روی حسابهای خودشان مایل بودند با من تماس بگیرند و خیلی هم خوشحال بودند چون فکر میکردند مرا از قبل میشناسند بنابراین راحت تر حرف میزنند حالا بعضی‌شان خوشحالیشان ماند و بعضی‌ها نماند. اما برای من مهم بود که حالا بیایند از این ور میز دو مرتبه ببینم دارند چه میگویند که اثر میگذاشت روی نحوه تنظیم مقررات صادرات و واردات. ولی بهر حال آنها هم بیچاره‌ها حاضر بودند که بیایند حالا هر چقدر



هم برایشان دیر وقت است و کار سختی بود یا صبح خیلی زود برایشان کار سختی بود اما منمهم چاره‌ای نداشتیم. و این ریتم کار ماه اول من بود.

بعداً هم ناچار بودم خیلی زیاد کار بکنم ولی هیچوقت این حالت غیرانسانی را نداشتیم چون اصلاً آدمی که روزی ۳ ساعت بخوابم نیستیم. بعدش البته این عده‌ای که از دوستان خودم بودند همان کسانی که توی شورای اقتصاد بودند و هر کدام با آن مقداری که نیرو داشتند واقعاً فعالیت میکردند، هیچکدامشان هم، یعنی هیچکدامشان نه ولی بسیاری از آنها هم آدمهائی که بعداً بتوانند برای من کار خیلی مثبت و اساسی انجام بدهند شاید نبودند ولی همه‌شان دست‌ها را بالا زده بودند و مضایقه‌ای نداشتند. یعنی همان کسانی که از دوستان آن دوره‌هایم بودند...

### س - چه کسانی بودند؟

ج - مثلاً جمشید بهنام، محمدعلی مولوی، تهرانی که بعد شد مدیرکل بازرگانی خارجی و معاون بازرگانی، کسانی که بعداً دیگر شاید اسمشان را هم نشنیدید ولی از شورای اقتصاد آمده بودند، مثل آن دکتر طوسی، یک جوانی که یک تصادف خیلی بدی کرد و دو سال بعدش فوت شد بنام جهانگیر هاشمی برادر قاسم هاشمی عضو اتاق بازرگانی که قاعدتاً شما باید او را بشناسید، و چند نفر از اینها. و این جوانان این مدت با تمام قوا پشت سر تمام این کارها بودند و یکنفر از اینها از من سؤال نکرد که بما چه خواهی داد و چه نخواهی داد..

### س - سمتی نداشتند؟

ج - سمتی نداشتند و به آنها هم سمتی ندادم. یعنی سمتی ندادم برای اینکه به آنها رک و راست گفتم که من شما را برای آینده‌ام برای اینطور کارها در نظر میگیرم که مثلاً عبارت باشد از اینکه بشوید مشاور و برای من فلان کار را انجام بدهید. یک آدمی مثل جمشید بهنام را خیلی برایش احترام قائل هستم ولی هیچوقت کار مدیریت به او نمیتوانستم بدهم چون اینها را خیلی خوب میشناختم. برعکس مثلاً تهرانی را آنوقت‌ها دیده بودم و میدانستم این آدمی است که برای مقررات صادرات و واردات اگر من فکر خودم را به او بدهم این میتواند برای من یک بازتاب خوبی داشته باشد و بیاید به من بگوید که حالا او چه فکر میکند. بنابراین او باید برود توی یکنوع کار اجرائی. یا دکتر مولوی را مصمم بودم که باید بگذارمش در شرکت معاملات خارجی وقتی که آنها از آسیاب افتاد و شروع به کار کردم. برای اینکه توی وزارت بازرگانی سابقه داشت و یک مدتی معاون بود و با تمام این اشخاص آشنا بود و در آن شرایط معاملات خارجی آن آدمهایی را هم که میخواستم عوض بکنم توی آنها از همه بهتر همین بود. بنابراین از بعضی از آنها در آینده بعنوان مشاور میخواستم استفاده بکنم و از یکی دو تای آنها هم برای کارهای اجرائی. ولی کسانی را که مستقیم میخواستم بیاورم سر کار عبارت بودند از دکتر احمد ضیائی و دکتر غلامرضا کیانپور که یکی از اینها را برای بازرگانی در نظر گرفته بودم ضیائی و دیگری را، کیانپور، برای کارهای اداری و گمرک. در وزارت صنایع سابق که دو معاون داشت دکتر امیر علی شیبانی و دکتر ذهبی تصمیم گرفتم که هیچگونه تغییری ندهیم چون آشنائی زیادی به کادر وزارت صنایع نداشتیم و بهیچوجه نمیدانستم که چگونه باید با آنها روبرو بشوم در حالیکه در قسمت وزارت بازرگانی تماسهای سالیان دراز و بخصوص تماس اتاق بازرگانی من طوری بود که خود متوجه بودم که احياناً چه کسانی را میباید عوض کرد. البته مسئله‌ی دیگرهم

تجدید سازمان در شرکتهای وابسته به وزارت اقتصاد بود که آن هم برایش برنامه‌هایی داشتم و تصمیم گرفتم که به چه نحوی تدریجاً این را اجرا بکنم و آدمهای جدید را سرکار بیاورم.

### س - شما این دو نفر را از کجا می‌شناختید؟ کار کرده بودید؟

ج - ضیائی را از روزهای پاریس می‌شناختم و از دوستان بسیار عزیز من بود و وقتی که در اتاق بازرگانی شروع به کار کردم پس از مدتی از من خواستند که کارهای اتاق بازرگانی بین‌المللی هم که دکتر لک راه انداخته بود آن را هم انجام بدهم و یکمرتبه برای دو ساعت حجم کار زیاد شده بود و نمیرسیدم واقعاً. به آنها هم گفتم که این امکان ندارد که من بتوانم هم در عرض دو ساعت کارهای اتاق بازرگانی را بکنم و هم کارهای اتاق بازرگانی بین‌المللی و اصرار داشتند که هر کسی را میخواهی بیاور ولی سرپرستی آن با خودت باشد. خوب در نتیجه من ضیائی را آوردم ولی باز کافی نبود چون اتاق بازرگانی بین‌المللی خیلی کار خوبی شروع کرده بودند و حجمش هم نسبتاً زیاد بود. و به توصیه‌ی ضیائی که از او پرسیدم اگر کسی را میشناسد که میتواند کار بکند کیانپور را بمن معرفی کرد. و بنابراین در عرض یکسال و خرده‌ای هر روز من این را روزی دو ساعت میدیدم و با هم بسیار دوست شدیم. این توضیحش بود. و البته هر دو اینها در سازمان برنامه بودند و پستهای نسبتاً سطح بالا داشتند و لیاقت خودشان را نشان داده بودند. یکی ضیائی در بانک اعتبارات صنعتی بعنوان قائم مقام و دیگری کیانپور بعنوان رئیس امور مالی سازمان برنامه در آنجا جزو اشخاص سرشناس و کارآمد سازمان برنامه بحساب می‌آمدند بنابراین صرفنظر از دوستی خودم میدانستم که هم تجربه کار دارند در یک دستگاهی که خیلی نو است و همینکه جزو آدمهای لایق زمان خودشان هستند.

ادامه خاطرات دکتر علینقی عالیخانی ، ۸ نوامبر ۱۹۸۵ در شهر پورت او پرنس هائیتی مصاحبه‌کننده حبیب لاجوردی.

س - در جلسه آخری که داشتیم صحبت میکردیم راجع به روز اول کار شما در وزارت جدیدالتأسیس اقتصاد بود. راجع به آن کار معاونی تان صحبت کردیم و حالا اگر خود شما رشته کلام را از همان جا بدست بگیرید من خیلی ممنون میشوم.

ج - همانطور که توضیح دادم نخست به وزارت بازرگانی رفتم و با مسئولان آنجا آشنا شدم و در ضمن به معاونان آن وزارتخانه هم تکلیف کردم که استعفا بکنند. در جلسه‌های گذشته فراموش کردم نام یک نفر دیگر را هم که معاون وزارت بازرگانی بود بیرم و آن هم آقای بشیر فرهمند است که در اصل قاضی دادگستری بود ولی از زمان جهانشاهی بعنوان معاون وزارت بازرگانی برای، تصور میکنم، کارهای گمرکی انتخاب شده بود. که البته هیچ نفوذی هم نداشت چون کارهای گمرکی در اختیار مدیر کل بسیار بانفوذش فرداد بود. ولی بهر حال او را هم که خیلی اکراه در استعفا داشت، وادار به استعفا کردم و به این ترتیب وقتی نزدیک‌های ظهر آن وزارتخانه را ترک کردم یک بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود و آن هم میدانستم که اقلأً بصورت منفی اصلاحاتی را شروع کردم و سپس به کاخ وزارت صنایع که در همان خیابان (؟) است رفتم و آنجا هم دو مرتبه همان صحبت‌هایی را که در وزارت بازرگانی کرده بودم تکرار کردم و پس از آن سعی کردم بصورت بسیار سطحی با کارهای وزارت صنایع آشنا بشوم. خوب خاطرمد هست که همان روز رئیس دفتر وزیر صنایع که اسمش هم خاطرمد نیست، پرونده کلفتی را در برابر من گذاشت و گفت که این پرونده منتظر امضای وزیر وقت است و خیلی عجله هست ...

خیلی عجله درباره این امضاء است. این پرونده مربوط بود به تأسیس شرکت کارخانجات که پیرو فراندوم شش بهمن میبایست تشکیل بشود و بعد هم سهامش به مردم و به مالکانی که زمین‌هایشان تقسیم شده بود فروخته بشود. من هم دیدم که وقت چندانی برای مطالعه این پرونده ندارم و بهر حال فرصتی که در خوبی و بدی اش حرف بزنم به هیچ صورت نیست. بنابراین خیلی راحت زیر چیزی را که نمیدانستم دقیقاً چیست و فقط توضیح بسیار کوتاهی معاونان وزارتخانه وزارت صنایع و معادن به من دادند امضاء کردم. پس از آن نزد نخست‌وزیر وقت آقای علم رفتیم و به ایشان اطلاع دادم که طبق توافقی که در همان آغاز کار با هم کرده بودیم معاونان وزارت بازرگانی را از کار برکنار کردم و نام معاونان تازه‌ای که در خاطرم بود به او دادم و اضافه کردم که در وزارت صنایع و معادن هیچگونه تغییری نخواهم داد چون هنوز آشنائی کافی به کار وزارتخانه ندارم. او هم نه آن روز بلکه تمام مدتی که نخست‌وزیر بود روی قولش ایستاد و هیچگاه برخلاف آن رفتار نکرد. و بنابراین آن دستبازی من در کارها محترم شمرده شد. همانطور که پیش‌تر اشاره کردم، کار بسیار فوری که در پیش داشتیم کنفرانس اقتصادی بود که من حتی درست نمیدانستم به چه دلیل تشکیل شده. و وقتی هم که مطالعه کردم که این افراد را به چه خاطر جمع میکنیم به این نتیجه رسیدم رویهمرفته که دلیلش رکود اقتصادی مملکت و لازمه گردهم‌آئی برای بحث درباره وضع روز و تشویق مردم و بخش خصوصی به فعالیت بیشتر بود. البته تعجب خواهید کرد که این حرف خیلی کلی است، ولی از این بیشتر هم تجزیه و تحلیلی درباره این کنفرانس واقعاً نشده بود. بعداً متوجه شدم که دلیل دیگری هم که این کنفرانس را تشکیل دادند اینست که تا حدودی وزنه‌ای است در برابر کنفرانسی که برای رفورم ارضی در ماه بهمن تشکیل شده بود باشد. به این معنی که از یک سو فقط

ارسنجانی کنفرانس تشکیل دهنده مملکت نباشد. و از طرف دیگر به طبقه بازرگان و صاحب صنعت هم توجه‌ای شده باشد و تصور نکنند که چون احیاناً مالک زمین بودند و از آن بابت صدمه‌ای دیدند بنابراین آنها را در این اصلاحات جدید بکلی کنار میگذارند. بعبارت دیگر جنبه سیاسی تشکیل این کنفرانس به فوائد اقتصادی‌اش میچربید. اما از نقطه نظر من یک فرصت استثنائی بود که بتوانم حرفهای تازه‌ای که داشتم بزنم، و در عرض این چند روز با شماره قابل توجه‌ای از بازرگانان و کارفرمایان کشور آشنا بشوم. و در نتیجه آن گروه کوچک ولی پرکاری که انتخاب کرده بودم موظف شدند که تمام فشار خودشان را بگذارند برای اینکه این کنفرانس خوب برگزار شود و هر روز هم چند ساعتی با آنها درباره جزئیات کار و برنامه‌ریزی روز گشایش و کمیسیون‌ها و غیره جلسه داشتیم و بحث میکردیم. در آنجا من متوجه شدم که این کنفرانس احتیاج به یک شخصیتی دارد که بتواند کنفرانس را به صورت مطلوبی اداره بکند. و احساس میکردم که در میان بازرگانان کسی که بطور کامل مورد قبول آن یکی باشد وجود ندارد. در نتیجه پس از مشورت با چند نفر مصلحت در این دیدم که از آقای شریف امامی که در آن زمان رئیس بنیاد پهلوی بود و شغل دیگری نداشت خواهش بکنم که این وظیفه را بعهده بگیرد. البته در آن زمان چون تازه‌کار بودم این کار را روی صمیمیت کردم و هیچ متوجه نبودم که علم و شریف‌امامی بهیچوجه با هم رابطه خوبی ندارند. ولی در هر صورت تصور میکنم تصمیم عاقلانه‌ای بود چرا که شریف‌امامی بسیار خوب از عهده اداره این کنفرانس برآمد. در ضمن نیازمند به این بودم که شخصی را بنام دبیر کل کنفرانس انتخاب کنم و باز هم در میان بازرگانان و صاحبان صنایع کسی را ورزیده برای چنین کاری نمیدیدم. دکتر خوشبین که پیش از آن در کابینه علم وزیر دادگستری بود و در ترمیم کابینه‌ای که من وارد شدم وزیر مشاور

شد نام محمد خسروشاهی را برای من برد. و من هم فوری درخواست کردم که این شخص به ملاقات من بیاید و در همان جلسه اول بسیار از قیافه طرز برخورد طرز گفتگوی این مرد خوشم آمد و با توجه به سابقه‌ای که در بازرگانی در اروپا داشت و آشنائی که کم و بیش به برگزاری کنفرانس‌ها به شکل فرنگی، بنظر رسید که برای این کار شایستگی دارد. و واقعاً هم همینطور بود و بسیار کار خودش را خوب انجام داد و این در عرض این یک هفته کنفرانس شب و روز خودش را در محل کنفرانس گذرانید. محل کنفرانس کاخ سنا بود که جلسه گشایش آن در تالار عمومی سنا بوسیله اعلیحضرت بود و بعد هم کمیسیون‌ها در اطاق‌های گوناگون شروع به کار کردند. ولی هر بار که جلسه عمومی قرار بود تشکیل بدهیم باز هم به همان تالار اصلی سنا میرفتیم. در هفتم اسفند این کنفرانس آغاز به کار کرد و اعلیحضرت نطق بسیار خوبی کردند و در آنجا اشاره کردند که در مملکتی که در حال تحول و انقلاب اجتماعی است نمیتوان اجازه داد که پنجاه درصد از مردم از همه چیز از هر گونه حق سیاسی محروم باشند. بعبارت دیگر اعلام کردند که مملکت احتیاج به این دارد که به زنان حق رأی بدهند. و بنابراین در این روز آغاز کنفرانس اقتصادی خبر مهم این بود که به دولت این وظیفه محول شد که ترتیب آزادی زنان و دادن حق سیاسی به آنها را بدهد. در این مورد داستانی بیادم آمد که ذکرش شاید بد نباشد. مرحوم علم برای من تعریف کرد که کاملاً میدانسته که اعلیحضرت در روز گشایش کنفرانس اقتصادی به لزوم آزادی زنان و دادن حق سیاسی به آنها اشاره خواهد کرد. ولی این موضوع میبایست کاملاً سری بماند تا اثر عمیق و واقعی خودش را داشته باشد. از طرف دیگر سازمان زنان و گروه زنان تحصیل کرده و فعال مملکت سالیان دراز بود که در انتظار شرایطی بودند که در آن بتوانند چنین حقی را برای خودشان بخواهند و احساس میکردند که

با این نسیم تحول اجتماعی که در کشور شروع شده، هنگام این فرا رسیده است که آنها هم به حق خودشان برسند. و در نتیجه تظاهرات و فعالیت‌های پردامنه و پیگیری را در کشور میکردند. از جمله چند روزی پیش از کنفرانس اقتصادی نمایندگان آنها به نخست‌وزیری رفتند و درخواست ملاقات با نخست‌وزیر را کردند. علم که گرفتار بود از وزیر فرهنگ وقت بمعنای وزیر آموزش و پرورش دکتر خانلری خواهش کرد که او با این خانمها دیدار بکند و آنها را آرام کند و روانه‌شان بکند. ولی خانلری که رویهمرفته مرد محجوبی است پس از چند دقیقه‌ای به دفتر نخست‌وزیر بر میگردد و میگوید که متأسفانه از عهده این زن‌ها بر نمی‌آید و در اطاق جلسه هیئت وزیران غلغله است و زنهای زیادی جمع شده‌اند و بهیچوجه حاضر به ترک نخست‌وزیری نیستند مگر اینکه نخست‌وزیر قول بدهد که تمام حقوقی که زن‌ها درخواست میکنند به آنها داده خواهد شد. علم هم که احساس میکرد به این صورت هیچگونه بحثی نمیتواند با این گروه بکند و در ضمن هم حاضر نبود هیچگونه خوشنوی برای بیرون کردن آنها از نخست‌وزیری بخرج بدهد، تصمیم میگیرد که خودش با آن خانمها روبرو بشود. میگفت وقتی به اطاق کنفرانس هیئت وزیران رفتم دیدم که چند نفر از این سردمدارهای خانم‌ها که بعداً هم نماینده مجلس و سناتور شدند رفتند روی میز کنفرانس هیئت وزیران و از آنجا مشغول شعار هستند. و همینکه مرا دیدند برآشفته شروع به حمله و تکرار تقاضای خود کردند. من دیدم هیچگونه امکان بحثی با این جماعت وجود ندارد و تنها چیزی که بخاطرم رسید اینست که با تشر بسیار شدید اینها را خلع سلاح کنم. و بهمین دلیل صحبت آن خانم‌ها یا خانم را قطع میکند و میگوید، "پتیاره بیا پائین." و میگفت، "یک مرتبه سکوت مرگباری حکمفرما شد و برای بار دوم گفتم پتیاره بیا پائین. من به شما اجازه این فضولی‌ها را اینجا نمیده‌م. بروید گم شوید." و



اینها بقدری جا خوردند و برایشان این واکنش غیرمنتظره بود که چشمها پراشک شد از میز پائین آمدند و از نخست‌وزیری بیرون رفتند. و این تنها راه حلی بود که علم توانسته بود پیدا بکند که اینها را برای چند روز آرام نگهدارد ولی بهر حال وقتی در روز هفت اسفند ماه این مژده را داد خوشحالی عجیبی بین این زن‌ها ایجاد شده بود. رویهمرفته باید بگویم که این ماه بهمن که فرزندوم برای اصلاحات ارضی بود، و ماه اسفند که شاه نشان میداد که مایل است این اصلاحات را دنبال بکند، واقعاً یک حالت جشنی میان مردم جنبنده و فعال بوجود آمد و امیدی در طبقه جوان کشور ظهور کرده بود. بهر صورت برگردیم به...

### س - این موضوع حق رأی زنان مگر جزء شش ماده نبود؟

ج - من الان خاطرم نیست که به چه در آنجا بود. ولی در آن شش ماده بصورت خیلی دقیق روشن نبود که باید چه کار بکنند و در مورد حقوق سیاسی و مجلس چه خواهند کرد. صحبت آزادی زنان بود.

### س - صحیح.

ج - الان نوع جمله‌بندی آن شش ماده انقلاب را متأسفانه فراموش کردم.

### س - بله آن هست توی روزنامه‌ها و آن مسئله‌ای نیست.

ج - ولی وقتی شما مراجعه بکنید به روزنامه‌های وقت، خواهید دید که چیزی کمبود بود. ولی به همان دلیل هم زن‌ها متوجه بودند که فرصت مناسبی نصیبشان شده و باید اقدام بکنند. اما شاه هم مایل نبود تا پیش از این نطق چیزی در این باره بگوید. بهر حال این کنفرانس رویهمرفته بخوبی برگزار شد و من هم توانستم تماس زیادی با خیلی از مسئولان بخش خصوصی پیدا بکنم.

ولی کاملاً احساس میکردم که اینها هیچ اعتمادی به حرفهای دولت ندارند و وعده و وعید بسیار زیاد شنیده‌اند و بنابراین به اینها قول دادن که ما چنین و چنان خواهیم کرد کار بسیار بی‌ربطی است.

### س - خواسته‌های آنها چه بود در اولش یادتان هست الان؟

ج - حتی در حد خواسته هم نبود. چون رکود اقتصادی بقدری شدید بود در کشور و بی‌توجهی به وضع آنها آنچنان شده بود که خودشان هم دیگر نمیدانستند که چه میخواهند البته نکته‌هایی را ذکر میکردند مثلاً اینکه میبایست حمایت از صنایع بشود. یا اینکه صادرات را باید تشویق کرد. یا اینکه معادن که نمیتوانستند جنس خودشان را به خارج بفروشند باید دولت به آنها کمک کند. اما خود آنها هم درست نمیدانستند که چه میکنند. شما نباید فراموش بکنید که آن طبقه صاحب صنعتی که در اسفند ۱۳۴۱ من به آنها روبرو بودم بکلی با کسانی که چند سال بعد به صنعت آمدند و نسل دوم یا سوم خانواده‌های صنعتی کشور را تشکیل میدادند تفاوت داشتند.

### س - شاید با ذکر یکی دو تا مثال بشود یک ایده‌ای گرفت که با چه جور آدم‌هایی سروکار داشتید؟

ج - بعنوان نمونه من به شما بگویم. از یک طرف شما با اشخاصی روبرو بودید که کاملاً یک برداشت نو نسبت به کار داشتند به خاطر اینکه خودشان مردمان تحصیل کرده و با تجربه‌ای بودند مانند برادر خود شما قاسم لاجوردی، یا یکی دیگر از اعضای اطاق بعدی بازرگانی دکتر علی خوئی. یا دکتر لک که از شریکان حبیب ثابت بود و یا پناهی و عبود شرکت پاسال را تشکیل میدادند، ثابت پاسال. اینها مردمانی بودند دنیادیده، ورزیده و خوش فکر. ولی از آن طرف ما با کارزونی که طرز فکر دوران رضاشاهی داشت روبرو بودیم. یا با حاج علینقی

کاشانی صاحب کارخانه بافندگی سمنان که او هم مال آن دوران بود روبرو بودیم. اینها مال یک دورانی بودند که در آن مدیریت بازدهی، بهره‌وری معنای چندانی نداشت. فقط میخواستند با یک حمایت ساده زندگی بکنند. ولی بهر حال مجموعه اینها بخش خصوصی روز کشور را تشکیل میدادند و میبایست با واقعیات آنچنان که هست روبرو شد، نه با آنچنانی که آرزو داشتیم بشود. من تصمیم گرفتم که جز بحث درباره سیاست‌های کلی بهیچوجه کوچکترین اشاره‌ای به نظرات خودم نکنم جز ذکر کلیات که تقدم را باید به توسعه صنعتی مملکت داد. میبایست ایران از منابع خودش بهتر بهره‌برداری بکند. کشور ما قدرت این را ندارد که با درآمد نفت تنها خودش را جلو ببرد. فراموش نکنید که آن موقع درآمد نفت را ما پیش‌بینی میکردیم در عرض سال ۱۳۴۲ حدود ششصد میلیون دلار بشود. و وزیر دارائی وقت بهیچ‌وجه در این مورد با من مخالف بود و میگفت، "این مقدار نخواهد شد." اینستکه باید در نظر بگیرید که واقعاً مملکت فقیر بود و امکانات محدودی داشت. اما منابع ایران منابع فوق‌العاده‌ای بود و من خیلی راحت میتوانستم ببینم که میشود این امکانات را بسیج کرد و میشود از این نیروهای یا کهنه یا تازه استفاده کرد و اینها را به راه انداخت. میتوانم بگویم که این اعتقاد من جنبه صرفاً تجزیه و تحلیل اقتصادی نداشت، مقدار هنگفتی آشنائی به امکانات کلی کشور و اعتقاد به خود کشورم و تاریخش این غرور را به من داده بود که فکر میکردم که این مردم میبایستی بتوانند بهتر از این کار بکنند، این نکته را برای این به شما می‌گویم که روشن باشد که صرفاً انسان با دانش اقتصادی خودش نمیتواند چیزی را جلو ببرد، میبایست یک بعد تاریخی و فرهنگی هم در کارهایش داشته باشد. و اعتقاد به امکان رسیدن به هدفی را داشته باشد آنوقت است که ممکن است انسان به هدف برسد. نه صرفاً با تجزیه و تحلیل سرد و بی روح چند رقم که در آن زمان البته

حتی رقم هم وجود نداشت چون آمار مملکت خیلی خیلی محدود و عقب افتاده بود.

س - دلم میخواست یک چند کلمه‌ای راجع به روابطی که توانسته بودید با این انواع صاحبان صنایع ایجاد بکنید صحبت بکنید چون بنظر من یکی از عوامل موفقیت آن دوره شما این رابطه بود بین وزیر اقتصاد و این آقایانی که صنایع مملکت را ایجاد کرده بودند.

ج - این‌ها در آن ماه اسفند هیچ قضاوت خاصی درباره من نمیتوانستند بکنند و نمیکردند، چه در کنفرانس اقتصادی که خیلی از آنها را دیدم و چه در قرار ملاقاتهایی که با من داشتند و اشاره کردم که در هر ساعت روز و شب حتی یک بعد از نصف شب به آنها وقت ملاقات میدادم، حرف‌های خودشان را به من میزدند و من هم می‌شنیدم و هیچگونه پاسخی به آنها نمیدادم، چرا که دادن هرگونه پاسخ باعث میشد که متوجه بشوند احیاناً چه تغییراتی در مقررات صادرات و واردات کشور خواهد شد. و من بهیچوجه مایل نبودم که چنین اطلاعی را به آنها بدهم. در این مورد باید به شما توضیح بدهم که این مقررات صادرات و واردات سالی یک بار در پایان سال تنظیم و بتصویب هیئت وزیران میرسید و بر آن اساس برای سال بعد تکلیف کل بازرگانی خارجی کشور روشن میشد. ما حقوق گمرکی را که طبق قانون مشخص شده بود نمیتوانستیم تغییر بدهیم. ولی سود بازرگانی طبق تصویبنامه هیئت وزیران قابل تغییر بود. همچنین اختیار داشتیم که جنسی را وارداتش را آزاد یا ممنوع یا مشروط بکنیم. همه این اختیارات هیئت وزیران بخاطر قانون انحصار تجارت خارجی بود که در سال ۱۳۱۱ در زمان رضاشاه به تصویب رسیده بود. بهرحال من با کمک همکارانم هر روز بیشتر میدانستم که در مقررات صادرات و واردات چه

مسائلی را مطرح خواهیم کرد. ولی بهیچوجه نمیتوانستم در آن مورد اشاره‌ای بکنم در نتیجه همانطور که گفتم بیشتر سعی داشتم گوش شنوا باشم تا زبان گویا. پس رابطه‌ای که من با بخش خصوصی ایجاد کردم واقعاً مربوط به دوره پس از اسفند ۱۳۴۱ میشود.

### س - آنها.

ج - در این مورد باید بگویم که یکی از بزرگترین مشکلاتی که با آن روبرو شدم نبودن آمار بود. چرا که آمار بازرگانی خارجی کشور با فاصله بیش از سه سال منتشر میشد. در نتیجه برای گرفتن هرگونه تصمیمی امکان مراجعه به آمار وجود نداشت. راه حل دیگری که بنظر می‌رسید ارزیابی موردهای بخصوص و تحقیق دقیق درباره آنها بود. بعنوان نمونه صنعت بافندگی کشور دچار رکود بسیار شدیدی بود. میشد با بازدید یک یا دو کارخانه، با جمع‌آوری مقداری آمار درباره میزان تولید، مقایسه تولید با سالهای پیش و غیره مقداری ایده کم و بیش صحیح درباره وضع آن صنعت پیدا کرد. بعبارت دیگر با نوعی نمونه‌برداری سطحی و خیلی سریع میشد کار کرد. از طرف دیگر کسانی بودند که با آنها آشنائی چندین ساله داشتم و خودشان در بخش خصوصی بودند و میتوانستم از آنها خواش بکنم به سئوالاتی که داشتم پاسخ بدهند یا اگر هم جوابش را نمیدانند از دیگران تحقیق بکنند و نتیجه را در اختیار من بگذارند. البته خطر این کار این بود که خود اینها منافع خود یا دوستانشان را در نظر بگیرند و تنها راه‌حلی که برای جلوگیری از این کار پیدا کردم این بود که همانند همین سوال‌ها را با کسانی که بکلی از آنها دور بودند میکردم و مقایسه میکردم میان همه این سوال‌ها اگر رویهمرفته نتیجه پاسخ این گروههای

متفاوت یکی بود، آنوقت احساس میکردم که کم و بیش نتیجه صحیح را گرفته‌ایم. البته از این گذشته همانطوری که پیش از این اشاره کردم، کار یک سال و نیم من در اطاق بازرگانی هم به من اجازه داده بود که تا اندازه‌ای آشنا به وضع بازرگانی و صنعتی کشور باشم و بتوانم براساس ملاقات‌ها و بررسی‌هایی که همکارانم و خودم میکردم به نتیجه‌هایی برسم. روی این روش تدریجاً شروع کردم به نگارش و تدوین قسمت‌های مختلف مقررات صادرات و واردات ۴۲ کشور. به همراه آن گرفتاری من تجدید سازمان وزارتخانه بود. چون همانطور که اشاره کردم معاونان وزارت بازرگانی را برکنار کرده بودم در همان چند روز اول توانستم با فوریت ترتیب معرفی معاونان تازه خودم احمد ضیائی و غلامرضا کیانپور را به حضور اعلیحضرت بدهم. و هیچوقت فراموش نمیکنم که اعلیحضرت از ضیائی که بعنوان معاون بازرگانی معرفی شده بود پرسیدند "چه تجربه‌ای در کار بازرگانی کشور داشته است؟" و ضیائی پاسخ داده که از سن دوازده سیزده سالگی از شاگردی حجره شروع کرده و با حقوقی شاگردی حجره درس خوانده تا روزی که رئیس شرکت شد در تهران. " اعلیحضرت که در اینگونه موارد بسیار موشکاف و دقیق بودند، پرسیدند که "خوب، چطور آن کار شرکت را ادامه ندادید؟ ورشکست شد؟" پاسخ داد "نه، وقتی به اندازه کافی پولم جمع شد به هزینه خودم به اروپا رفتم و تحصیلاتم را ادامه دادم." شاه یکباره منقلب شد و بسیار برایش جالب بود که یک شخصی ناچار بوده از کودکی کار بکند و توانسته شرایط مملکت آنچنان بوده که این توانسته خودش را روز به روز بالا ببرد و اکنون هم بعنوان معاون وزارتخانه معرفی میشود. و برگشتند به رضائی گفتند که "شما حالا باید حس بکنید که ما مملکتی را درست کردیم که کارها را به شما می‌خواهیم بدهیم." و بعد هم در همان نطق هفت اسفندشان در قسمتی اشاره می‌کنند به اینکه در کشور ما از این ببعد

بالا رفتن مقام‌ها روی لیاقت اشخاص خواهد بود و ممکن است که این اشخاص از جاهای خیلی پائین شروع کرده باشند. و من خوب میدانستم که این اشاره مربوط است به روز شرفیابی من و این دو نفر و معرفی آنها بعنوان معاون وزارت اقتصاد. خارج از معاونان، وزارت اقتصاد شرکت‌های متعددی داشت و اینها در وضع بسیار بدی بودند. شرکت معاملات خارجی در واقع از نقطه نظر قانون تجارت یک شرکت ورشکسته بود. اینها حتی قدرت پرداخت حقوق آخر ماه خودشان را هم نداشتند و مدیر عامل و هیئت مدیره و دم و دستگاه‌شان با اعتبار بانکی زندگی میکردند. شرکت معادن و ذوب فلزات وابسته به وزارت سابق صنایع و معادن سه ماه بود که حقوق کارگران معادن ذغال زیرآب را نداده بود و در چندین معدن سرب و روی یا ذغال دیگر هم وضع به همین صورت بود. بطوری که وقتی نماینده کارگران این معادن زیرآب به نزد من آمد و شرح زندگی خودش را آنجا داد واقعاً منقلب شدم. هیچوقت یادم نمی‌رود که این مرد با لباس ساده و کارگری خودش هم لاغر و ضعیف و نحیف آمده بود و درخواست کمک داشت. و من از او خیلی خوشم آمد اسمش هم هنوز یادم است و نامش نفیسی بود. البته بعدها همین شخص که بسیار در میان کارگران محبوبیت داشت بعنوان نماینده مجلس انتخاب شد و باصلاح آب زیر پوستش رفت. پیراهن یقه آهاری سفید میپوشید، چاق شده بود. و بتحقیق آدمی که مورد پشتیبانی همکاران کارگرس باشد نبود. دیگر در فکر حقوق و ساختن خانه و گرفتن اتومبیل بود. ولی اینها چیزهایی است که بعداً به آن میرسیم و عجالتاً در آن مرحله‌ای هستیم که روحیه انقلابی، روحیه تحول وجود دارد، احترام به کارگر هست و غیره. من مصمم شدم که تمام این هیئت‌های مدیره بی‌عرضه و بی‌کفایت این دستگاهها را عوض کنم. ولی، آها فراموش کردم، مثلاً در شرکت فرش هم همین وضع وجود داشت و آنجا هم فرش روی دست

اینها مانده بود، کارگاههایشان کار نمی‌کرد. مقدار هنگفتی به بانک بدهکاری داشتند و نمیدانستند چطور زندگی کنند. تصمیمی که در مورد اینها گرفتم به این صورت بود که دستور دادم در شرکت معادن و ذوب فلزات هیئت مدیره از گرفتن حقوق و توقع پاداش آخر سال محروم هستند و تا موقعی که راهی پیدا نکردند که اقلأً مقداری از حقوقی عقب‌افتاده کارگران را بدهند به خودشان هیچ چیزی پرداخت نخواهد شد. آنها در برابر دوراهی قرار گرفتند میتوانستند استعفا بدهند و بروند، یا اینکه به هر قیمتی شده راهی برای فروش جنس، پیدا کردن پول و دادن حقوق کارگرها پیدا بکنند. همین کار را هم کردند و پیش از اینکه شب عید برسد به نزد من آمدند و گفتند که مقداری از حقوق عقب‌افتاده کارگران را دادند. (؟) هم شهادت داد که این کار شده و در نتیجه توانستند حقوق پایان سال خودشان را بگیرند. مردمان بدی هم نبودند ولی بی‌کفایت بودند. اما در شرکت معاملات خارجی که مدیرعاملش دکتر برزگر بود من آنجا اصولاً اعتقاد به طرز کار او و همکاریاش نداشتم و میخواستم با یک روحیه دیگری فعالیت بکنم. و احساس میکردم که شرکت معاملات خارجی که اختیار خرید نیازمندی‌های دولتی را دارد قاعدتاً باید بتواند از عهده هزینه‌های خودش بربیاید و شاید هم باید بتواند استفاده بکند. و در نتیجه دکتر برزگر و همکاریاش را از سرکار برداشتم و دکتر مولوی را با گروه تازه‌ای سرکار گذاشتم.

### س - کدام دکتر مولوی؟

ج - محمد علی مولوی که پس از انقلاب زمان بازرگان رئیس بانک مرکزی ایران شد. در ضمن احساس میکردم که به کسی احتیاج دارم که از نزدیک بتواند کارهای دفتری مرا بخوبی انجام بدهد و به توصیه دکتر احسان نراقی ایرج علومی را برای این کار انتخاب کردم. این جوان را از زمان شورای عالی



اقتصاد میشناختم و همیشه از دوندگی و فعالیتش خوشم می‌آمد اما آشنائی خیلی زیادی با او نداشتم. ولی توضیحات احسان نراقی برای من رویهمرفته قانع کننده بود و بهر حال به آزمایشش می‌ارزید. البته هیچوقت هم از این انتخاب خودم پشیمان نشدم و این شخص یکی از شریف‌ترین و عزیزترین همکاران من شد. و حتی وقتی هم که وزارت اقتصاد را ترک کردم با من به دانشگاه آمد. البته در شغل دیگری. همراه با این جریانات مملکت در حال یک تحول عظیمی بود، روحانیون با همدستی گروهی از بزرگ مالکین با اصلاحات ارضی سخت مخالفت میکردند. در جنوب ایران رؤسای ایلات جنوب بویراحمد ممسنی و قشقائی شروع به آغاز شورش را کرده بودند در واقع. خشکسالی بسیار شدید فارس در آن سال هم این نارضائی را بیشتر کرده بود. در اینجا میان پراتنز باید بگویم که فارس بارندگی بسیار نامنظمی دارد. متوسط بارندگی‌اش بیش از دو برابر منطقه تهران است. بنابراین قاعدتاً میبایستی منطقه پرآب به حساب بیاید. ولی یک سال ممکن است یک متر بارندگی بشود و سال بعد پنج سانتیمتر. و آن سال از آن سالهایی بود که خشکسالی شدید بود و در نتیجه آن ایلات مقداری زیادی از گوسفندهایشان از تشنگی و بی‌علفی مرده بود و همه اینها در زمانی که اصلاحات ارضی هم میبایست در مملکت بشود دست به دست هم داده بود و بهانه خوبی برای آغاز شورش بود. من زیاد به این کارها وارد نبودم و اطلاعی که داشتم فقط در جلسه هیئت وزیران بود که نخست‌وزیر رویهمرفته گزارشی درباره کار کلی مملکت میداد متوجه میشدم که در قم با تظاهرات روبرو شدند یا احیاناً برخوردهائی پیش آمده. بهر حال در چنین اتمسفری من کار خودم را شروع کردم و در پایان ماه اسفند توانستم سهمیه ای که جهت‌های کلی فکری همکارانم و من در آن روشن بود به هیئت وزیران بدهم و هیئت وزیران هم آن را تصویب کردند. یکی از

چیزهایی که من کاملاً به آن اعتقاد داشتم این بود که میبایست با یک نوع درمان قوی به داد اقتصاد ایران برسیم. بعبارت دیگر باید کاری بکنیم که این بخش خصوصی تکان بخورد. بنابراین یک مرتبه بصورت وسیعی مقدار هنگفتی مقرراتی که پشتیبان صنایع داخلی بود پیشنهاد کردم. این پیشنهادها بصورتی بود که حتی خود صاحبان صنایع هم از من درخواست نکرده بودند. نه اینکه نمیخواستند چنین پشتیبانی‌ای از آنها بشود، بلکه باور نمیکردند که اگر هم میخواستند چنین چیزی میشد. ولی از طرف دیگر چیزهایی بود که من بشدت با آن مخالف بودم و آن این بود که صنایع مونتاژ و مسخره اتومبیل در ایران شروع شده بود و اینها دولت را وادار کرده بودند که جلوی واردات اتومبیل را بگیرد. و جعفر اخوان که با شریف امامی در این مورد همدست بود و به شریف امامی ماهیانه حقوق میداد در واقع، موفق شده بود در گذشته جیب را در ایران به اصطلاح مونتاژ بکند و به هر قیمتی که دلش میخواست بفروشد و کسی حق واردات اتومبیل هم به بهانه نداشتن ارز نداشت. یک سالن کوچکی هم در شرق تهران درست شده بود و اتومبیل فیات در آنجا سرهم میشد، و من به شوخی و جدی یادآور بودم که حتی این ساخت ایرانی که به پشت این اتومبیل میچسباند ساخت ایتالیاست. بنابراین مصمم بودم که این نوع انحصارطلبی‌های بی‌ربط غیرقابل توجیه اقتصادی باید از بین برود. و میبایست ما واردات اتومبیل را که در زمان امینی ممنوع شده بود و علم هم همان را ادامه داد باید آزاد بکنیم. و همین کار را هم کردم ولی با سؤال‌های بسیار زیادی در هیئت وزیران روبرو شدم چرا که برای آنها هم غیرقابل تصور بود که جلوی اتومبیل را بشود باز کرد. و بعد هم احساس میکردم که بعضی از آنها را همین گروههایی که سودی در این کار داشتند دیده بودند و توصیه کرده بودند ترتیبی بدهند که جلوی واردات اتومبیل را بگیرند. بخصوص جعفر اخوان در

این مورد یک تحرک غیرعادی از خودش نشان میداد و دست به دامن هر کسی میشد که تصور میکرد ممکن است نوعی رابطه با من داشته باشد. ولی من هم دستم را باز نمیکردم و هیچگونه اطلاعی نداشتم که چه خواهد شد. اما تصمیمم را گرفته بودم و این نوع ممنوعیت‌هایی که وجود داشت اینها را از بین بردم و واردات را آزاد کردم. اما از طرف دیگر پشتیبانی شدید از صنایعی که واقعاً صنعت بودند و گرفتار بودند کردم.

### س - مثل کدام صنعت؟

ج - هرچه صنعت سنتی بمعنای صنایعی که پایه ده بیست ساله داشتند در کشور وجود داشتند. از بافندگی و کفش و چرم و غیره گرفته تا صنایع نوپا مثل روغن موتور یا یخچال یا پریز برقی و غیره. و علتش هم این بود که معتقد بودم میبایست با یک تکان به این بخش خصوصی بفهمانیم که ما میخواهیم که اینها فعالیت بکنند. میخواهیم که اینها بروند به دنبال پول درآوردن و ایجاد صنعت. اینکه بعداً بگوئیم که این صنایع زیاد ازشان حمایت شده بود، این صنایع میبایست هزینه‌هایشان را پائین می‌آوردند، اینها را کم و بیش متوجه بودم و در عرض سالها بیشتر هم متوجه شدم. ولی در آن روز تغییر روحیه مهم بود. چون این چیزی که اینها داشتند بی‌اعتقادی به دستگاه بود. این بی‌اعتقادی از دو چیز ناشی میشد، یکی از اشخاصی که نهایت حسن نیت را داشتند ولی مقداری تئوری اقتصادی میبافتند. یعنی آن text book های اقتصادی که خوانده بودند خیلی جدی اینها را میگرفتند و متوجه نبودند که در همان کشورهای فرنگی هم که آنها تحصیل کرده بودند از صنایع داخلی خودشان حمایت میکنند. و اگر این نظرات اقتصادی را در دانشگاهها میدهند در عمل زندگی به این صورت نیست. مثلاً آمریکائی که خودش را گهواره لیبرالیسم میداند با یک سیاست حمایتی غیرقابل تصور توانسته کشاورزی

خودش را این اندازه جلو ببرد. یا گمرکی که آمریکا برای حمایت از صنایع شیمیایی خودش وضع کرده هیچوقت ما در ایران جرأتش را نمی‌کردیم که چنین حمایتی را داشته باشیم. اینها را نمی‌دانستند یا اگر میدانستند به آن توجه نمی‌کردند. و صرفاً اعتقادشان به آن تئوری‌های محض بود. در حالیکه من معتقد بودم ما بعنوان مردان عمل که می‌بایست حتماً تئوری را خوب بلد باشیم می‌بایست به جنبه‌های روانی کار توجه بکنیم و ترتیبی بدهیم که مردمان فعال کشورمان بسیج بشوند و آنوقت نتیجه از اینها بگیریم و تدریجاً بتوانیم عوامل نو و تازه برای بهره‌وری بیشتر، بازده بیشتر، ایجاد رقابت و غیره در میان بیاید. و بنابراین اگر چه امروز با گذشت بیش از بیست سال صحبت میکنم ولی به شما اطمینان میدهم که تصمیم گرفتیم در نهایت صداقت حرفم را بزنم و در این مورد بدون اینکه بخواهم جنبه ادعا به کار خودم بدهم باید بگویم کاملاً روشن میدانستم که به چه صورت باید این بخش خصوصی کشور را تکان داد و چگونه در آینده می‌بایست مقداری وزنه و برای تعادل در فعالیت این بخش ایجاد کرد. و چگونه تدریجاً می‌باید اقتصاد را آزادتر کرد و رقابت بیشتری برایش بوجود آورد. ولی بهر حال در مرحله اول این تکان شدید حمایتی بخش خصوصی در ضمن حذف ممنوعیت‌های بی‌مورد لازم بود و این اشاره‌ای که به ممنوعیت‌های بی‌مورد کردم بصورت دیگری هم خودنمایی کرد و آن هم این بود که چند سال پیش از آن متوجه شده بودم که ژاپنی‌ها از ایران کالائی نمی‌خرند ولی کالاهای ژاپنی به مقدار زیاد به بازار ایران می‌آید. هرچند هم با ژاپنی‌ها مذاکره کرده بودند نتیجه‌ای نگرفته بودند آنچنانکه از ما خیلی نیرومندتر هم هم‌اکنون با ژاپنی‌ها مذاکره میکنند و آنچنان نتیجه‌ای نمی‌گیرند. تنها چیزی که به عقلشان رسیده بود این بود که بیایند و عوارض مخصوصی برای واردات از ژاپن وضع بکنند. و اگر اشتباه نکنم چیزی شبیه پنج درصد از

هرکسی که از ژاپن جنس میخواست وارد بکند میگرفتند. من از دور با این سیاست آشنا بودم و این کار را بسیار احمقانه میدانستم. چرا که معنای کار ما این بود که مثلاً چینی ارزان ژاپنی که بابتش ما ارز کمتری صرف میکردیم نخریم، یا اگر هم وارد میشود عوارض از آن بگیریم، و به اندازه آن عوارض حمایت بدهیم به رقیبان ژاپن در صنعت چینی در مثلاً آلمان و امکاناتی بدهیم که آلمانی یا انگلیسی بتواند چینی خودش را به ایران وارد بکند. این در واقع کک ژاپن هم نمیکزید و کوچکترین تأثیری در تجارت چند میلیارد دلاری آنها نداشت، ولی مملکت ضعیف و نحیف ایران را با دست خودش تنبیه میکرد. من این عوارض را برداشتم و تجارت با ژاپن را بی قید و شرط آزاد کردم. و امروز برای هر کسی هم خیلی طبیعی است که این کار خیلی منطقی بود. ولی در آن شرایط کسی جرأت نمیکرد این کار را بکند. این چیزها را میگویم برای اینکه روشن باشید که وقتی شما بعنوان یک پراکتیسین یا مرد عمل کار میکنید باید کارهایتان را با توجه به شرایطی که در آن بودید در نظر بگیرید نه آن که در خلأ فشار بخش خصوصی و منافع خاص بود، طرز فکری که شاه یا نخست وزیر داشتند در میان بود، و با همه اینها ما میبایستی کار میکردیم. مثلاً نکته دیگری را میتوانم به شما اشاره بکنم که در ایران آن زمان بسیار مد بود و آن هم تشویق سرمایه‌گذاری خارجی بود. مرتب در جلسه‌های هیئت عالی برنامه آقای علم اشاره میکردند که میبایست ترتیبی بدهید که سرمایه‌های خارجی بطرف ایران سرازیر بشود. و هیچوقت هم اینها از خودشان سؤال نکرده بودند که سود و زیان چنین سرمایه‌گذاری خارجی چیست؟

من با تشویق سرمایه‌گذاری خارجی بصورت بکلی آزاد و بی قید و شرط سخت مخالف بودم، هستم، و خواهم بود. و در اینجا نمیخواهم وارد جزئیات بشوم. ولی مواردی را در این سرمایه‌گذاری خارجی در کشورهای دیگر دیده بودم و

در مجله‌های اقتصادی خواننده بودم و کاملاً آگاه شده بودم که میبایست این تشویق مشروط باشد. ولی در آغاز کار کاملاً در اقلیت بودم. چیزی که هست چون مقداری چیز خوانده بودم که دیگران نخوانده بودند، قدرت پاسخگوئی به مرا نداشتند و در نتیجه در کار خودم موفق میشدم. علتش هم این بود که میگفتم شما اگر یک ایرانی میتواند سرمایه‌گذاری بکند به چه دلیل میبایست ما این کار را در اختیار خارجی بگذاریم و بعد تضمین میکنیم که این شخص میتواند سود خودش را بصورت ارز از ایران خارج بکند. در حالیکه ایرانی حق این صادرات ارز را نداشت و حق هم همین بود که نداشته باشد در شرایط آن روز. و پولی هم که بدست می‌آورد دو مرتبه سرمایه‌گذاری میکرد در کشور و این کسانی که می‌بینند که سرمایه‌گذار خارجی می‌آید و سرمایه‌گذاری میکنند بفکر این نیستند که یک روزی هم این شروع میکند به سود خودش را از کشور بیرون بردن و آن موقع ممکن است چندین برابر سرمایه‌ای که آورده بیرون ببرد. این نکته را در چندین جلسه بخصوص در هیئت عالی برنامه گفتم و باعث شد که علم دیگر زیاد اصرار نکند و اصفیاء مدیرعاملی وقت سازمان برنامه با من بسیار دوست بشود برای اینکه از حرف‌های من بسیار خوشش آمد ولی خودش نمیدانست چگونه باید جواب این جماعت را داد. و از اینگونه مسائل با آن برخورد میکردم. نکته دیگری که در این ماه اول وزارتیم باید به شما بگویم طرز آشنائی یک وزیر تازه‌ای که ارتباطات خانوادگی با طبقات باصطلاح بالا نداشته، با مردمان صاحب نفوذ، درباریان و طبقه‌های بالا، بعنوان وزیر اقتصاد عضو سازمان شاهنشاهی

س - (۴)

ج - خدمات، سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی هم بودم و با والا حضرت اشرف آشنا شدم و نهاری هم در داروپخش سلطنتی در همان ماه اسفند در

آنجا خوردیم و ایشان هم معتقد بودند که میبایست از داروپخش حمایت بشود. و مدیرعامل سازمان شاهنشاهی دکتر آشتیانی هم خیلی التماس دعا برای حمایت از داروپخش داشت. البته من بصورت خصوصی میدانستم که برای تأسیس این داروپخش و قراردادهایی که با شرکت انگلیسی، اگر اشتباه نکنم، Humphries & Glasgow بسته بودند مقداری رشوه والا حضرت اشرف گرفته بود و مقداری هم به جیب دکتر شرقی مدیر عامل داروپخش سلطنتی رفته بود. ولی به روی خودم نمیآوردم اما اعتقادی هم به اینکه از این جماعت حمایتی بکنم نداشتم، اما شخصیت خود والا حضرت اشرف فوق العاده جالب بود. صراحت در صحبت کردن، قدرت فهم مسائلی که مطرح میشد، و بهرحال این رفتار خیلی آزادانه و بازش برای هر کسی دلپذیر و خوب بود. و من هم از این جنبه این زن خیلی خوشم آمد و همیشه هم خیلی خوشم میآمد. اما متأسفانه عیب‌هایی را هم از پیش میدانستم و بعد هم بیشتر آشنا شدم و آن عیب‌ها هم به خود این زن زبان زد و هم به برادرش و به کشورش. همچنین با والا حضرت فاطمه آشنا شدم که البته زن ضعیفی بود و بهیچوجه قابل مقایسه با والا حضرت اشرف نبود. دیگر اعضای خاندان سلطنتی هم به همین ترتیب بدنبال فرصت برای آشنائی با من بودند. ولی پس از مدتی همه اینها خیلی مایوس شدند و مرا بصورت آدم منفی و گوشت نیز شناختند. تنها کسی که پشت سر من بصورت دائم خوب میگفت والا حضرت اشرف بود که همیشه خیلی صریح به او نه گفته بودم ولی چون در خوی خودش هم بود پشت سر من گفته بود "این تنها کسی است که جلوی روی آدم نه میگوید. نه مثل بقیه که جلو میگویند بله، ولی در عمل کاری انجام نمیدهند." بهرحال این نوع آشنائی‌ها بود و همچنین آشنائی با کسانی که در هیئت وزیران با آنها همکار بودم. با بهنیه که وزیر وقت دارائی بود. با خانلری وزیر فرهنگ، با دکتر

خوشبین که هنگامی که در فرانسه دانشجوی بودم سرپرست ما بود. با دکتر باهری که وزیر دادگستری شده بود و در فرانسه کمتر میشناختمش. و کسان دیگر. شخصیت بهنیا برای من خیلی جالب بود چون خوب درس خوانده بود، مدرسه علوم سیاسی پاریس را تمام کرده بود، موسیقی خوب میشناخت، شراب خوب میشناخت، و به زن علاقه وافر داشت. و در یک مورد هم یکی از زن‌هایی را که با او سروکار داشت دیدم و بسیار زیبا بود. ولی خوشگذران بود و اگر هم امکانی داشت که به دوستانش کمکی بکند مضایقه‌ای نداشت برایش مسائل مملکتی بصورت خیلی خشک مطرح نبود. اما رویهمرفته خودش در کارش آدم تمیزی بنظر می‌آمد.

### س - آن جریان استعفای بخاطر اصلاحات ارضی و بعد برگشتنش به کابینه بعدی چه بود؟

ج - نه، بخاطر واقعاً اصلاحات ارضی نبود. بخاطر وضع دارائی کشور بود و بخاطر بودجه کشور بود. و وقتی هم که دو مرتبه برگشت مدت زیادی نماند چون برایش صرف نداشت. میخواست برود به بانک اعتبارات و در آنجا پست ریاست هیئت مدیره را داشته باشد. حقوق خوب بگیرد و زندگی خیلی بهتری بکند. خیلی زیاد علاقه به کار دولتی نداشت. من البته جزئیات دوره پیشین وزارت دارائیش را نمیدانم اما رویهمرفته میدانم که برایش این مسائل مطرح بود و در ضمن هم آدم محکمی بود در حرفش و میتوانست بمقدار زیادی با نق زدن و بداخلاقی جلوی توقعات شاه را و در نتیجه نخست‌وزیر را بگیرد. و از این نظر آدم مفیدی بود. اما برداشت کهنه زمان داور را درباره دارائی مملکت داشت. اینها در حقیقت آن گروهی بودند که میباید به آنها گفت "مالیه‌چی" هنوز مال دوره وزارت دارائی نبودند. یک نکته‌ای را که در این زمان برای من اتفاق افتاد و به شما بگویم اینستکه اشاره کردم در شرکت معاملات خارجی را



مدیرعامل و اعضای هیئت مدیره‌اش را عوض کردم، وقتی که تصویب‌نامه انتصاب دکتر محمد علی مولوی را به این سمت برای علم بردم، علم به من یادداشتی داد که مایل است در این مورد با من بعداً صحبت بکند. و بعداً به من گفت که بنظر شما متقی برای این پست چطور است؟

س - آقای امیر متقی.

ج - امیر متقی.

س - که در آن موقع ایشان چه کاره بود؟

ج - در آنموقع ایشان بیکاره بود، از نظر من بیکاره بود.

س - بله.

ج - گفتم، من این شخص را نمی‌شناسم و با کمال میل حاضر هستم که درباره‌اش تحقیق بکنم و اگر لیاقتش بیشتر از مولوی بود او را سر کار خواهم گذاشت. و از شما هم سپاسگزاری خواهم کرد. اما اگر ثابت شد که لیاقت او را ندارد طبق قراری که با هم داریم دو مرتبه تصویب‌نامه انتصاب مولوی را به هیئت وزیران خواهم آورد. او هم قبول کرد.

س - این مورد بطور مفصل توضیح بدهید چون اسم ایشان مکرر توسط افراد مختلف توی این نوارها هست.

ج - با کمال میل. هم اکنون توضیح خواهم داد هم خواهش میکنم مرا یادآوری کنید که برای سالهای بعد به شما توضیح بدهم. من بصورت خیلی مبهم شنیده بودم که شخصی بنام امیر متقی هست که از عوامل انگلیس‌ها بوده و آدم

دوبهمن و دزدی است و در ضمن هم برای علم یا هر مقام دیگری جاسوسی میکند. اما این اطلاع من بسیار کلی و مبهم بود. در نتیجه این صحبت را با علم کردم و پس از آن تصمیم گرفتم که از چند نفری درباره امیر متقی بپرسم. از سرلشکر پاکروان رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور پرسیدم. تقریباً میتوانم بگویم که ترکید، و گفت که این یکی از کثیف‌ترین موجودهای کشور است و نمیداند چرا آقای علم تا این اندازه از او حمایت میکند. و به هیچ قیمتی مبادا من به چنین کسی کاری بدهم. از بهنیا پرسیدم. گفت که این شخص نه فقط دزد و کثیف و همه‌کاره است بلکه پستان مادرش را گاز گرفته و اگر من او را به سمت مدیریت عامل شرکت معاملات خارجی انتخاب بکنم اولین پرونده‌ای که خواهد ساخت علیه من خواهد بود. از تفضلی پرسیدم

### س - جهانگیر تفضلی.

ج - از جهانگیر تفضلی پرسیدم که او درباره این شخصی چه میداند؟ گفت، "چرا از من میپرسی؟ از هر کسی که دور این میز هست بپرس و آنوقت جلو بیا." گفتم، "با همه اینها نظر خودتان را بگوئید." گفت که "من معتقد هستم که هر کسی میبایست کیلومترها از این آدم فاصله بگیرد." از عبدالله انتظام که رئیس من در شرکت نفت بود پرسیدم. اینجا باید پرانتزی باز بکنم بگویم روزی که وزیر شدم به او تلفن کردم و از او اجازه خواستم چون بهر حال بزرگتر بود و او هم به من توصیه کرد که آنچنان رفتاری بکن که وقتی کارت تمام شد بتوانی به شرکت نفت برگردی ما هم برای تو پست خوبی در نظر خواهیم گرفت. و هویدا هم نامه‌ای برای من نوشت و به من مرخصی بدون استفاده از حقوق دادند. و همیشه هم یادآور شوخی در آن نامه‌اش میشد که نوشته بودند که وقتی دولت به خدمات درخشان من احتیاجی نداشت شرکت نفت با آغوش باز از من استقبال خواهد کرد. بعبارت دیگر هر روزی از کار افتادم کار من

سرجایش است، بهر حال از انتظام پرسیدم که او درباره متقی چه میداند؟ گفت که وقتی رابطه سیاسی دوباره با انگلیس برقرار شد زمان زاهدی و قرار شد که دو کشور با هم بر پایه جدیدی کار بکنند و دنیس رایت به ایران آمده بود او و انتظام مذاکره خیلی صریحی را در ایران شروع کردند. یکی از ایرادهائی که ایرانی‌ها به انگلیسی‌ها می‌گرفتند این بود که شما در مقام‌های مختلف و جاهای مختلف جاسوس‌هایی دارید. و میبایست قول بدهید که از این بعد در کارهای داخلی ایران هیچگونه مداخله نکنید و به جاسوس‌بازی در کشور هم خاتمه بدهید. آنها هم قبول کرده بودند و برای نشان دادن حسن نیت خودشان حاضر شده بودند که لیست، اگر اشتباه نکنم، نزدیک پانصد نفر را در اختیار دولت ایران بگذارند و انتظام به من گفت که ما این لیست پانصد نفری را داشتیم و در این فهرست سرآمدشان برادران رشیدیان بودند. و یکی از کسانی که در آن فهرست بود تقی امیر متقی بود.

### س - تقی اسم اولش بود؟

ج - نمیدانم فکر میکنم

### س - یا امیر بود؟

ج - من میگویم امیر متقی، امیر متقی بود. و انتظام به من گفت که من نمیتوانم بفهمم که این چه مملکتی است که انگلیس‌ها قبول کردند و می‌گفتند میدانند که به این قولشان وفا کردند که با این افراد تماس نداشته باشند، ما خودمان حالا از این عوامل انگلیس دست‌بردار نیستیم. البته باید حالا یک ده بیست سال بیایم به جلو و بگویم که وقتی که در لندن بودم با خانم علم صحبت کردم و به او گفتم که من هیچوقت نفهمیدم چرا مرحوم علم اینقدر به تقی متقی به امیر منقی علاقمند بود. و او به من گفت که من حالا میتوانم به شما

بگویم که او هیچ علاقه‌ای به این شخص نداشت و خیلی هم از او متنفر بود. ولی این کسی بود که علم احساس کرده بود موظف است که به شاه گزارش بدهد درباره علم. و علم هم برای اینکه کاملاً خیال شاه را راحت بکنند همیشه این را در شرایطی می‌گذاشت که بتواند ببیند او دارد چه کار میکند. این را هم این آخر سر بشنوید. به‌رحال برگردیم به داستان ۱۳۴۱ یا ۴۲، در آن، شاید ۱۳۴۲. من دو مرتبه تصویب‌نامه دکتر مولوی را به علم دادم و او پرسید، "خوب، شما درباره امیر متقی تحقیقی نکردید؟" جواب دادم، "چرا تحقیق کردم و عده‌ای از پاسخگویان به تحقیق من در همین اطاق در کنار همین میز هستند، ولی نمیتوانم بگویم چه کسانی هستند، و به اتفاق آراء معتقد بودند که این شخص شایستگی این را که از طرف شما به شغلی برگزیده بشود ندارد.

### س - این توی جلسه هیئت دولت است الان یا؟

ج - خصوصی صحبت کردم

س - آها،

ج - نه در برابر همه. من همیشه صراحت خودم را داشتم ولی در بیشتر موارد سعی کردم که بی‌ادب نباشم مگر موقعی که ناچار میشدم. اینستکه در گوشه‌ای در کنار دیوار در اطاق هیئت وزیران در هنگام با تشکیل جلسه یا در هنگام تنفس این صحبت را با علم کردم، علم هم هیچی نگفت و تصویب‌نامه را امضاء کرد و رد کرد که بقیه هم امضاء بکنند. و چیز دیگری که در این موقع برای من پیش آمد و هیچگونه آشنائی با آن نداشتم این بود که بخاطر این حمایت خیلی شدیدی که من از صنایع کرده بودم تعداد زیادی نامه‌های بی‌امضاء و اطلاع‌های مختلف به دستگاه‌های مختلف داده شد که من از یک عده‌ای پول گرفتم و حمایت کردم از صنایع و بازرگان‌های کشور را بیچاره کردم و کار آنها

را ازشان گرفتم و از این قبیل حرفها. به من مرتب خبر میدادند که مأموران سازمان امنیت مرتب گزارش‌هایی که تهیه میکنند در زمینه اینستکه در وزارت اقتصاد مقدار زیادی پول گرفته شده و بر آن اساس سهمیه درست شده. و پاکروان هم موظف بود که این گزارش‌ها را به همین صورت بعرض برساند. من البته برایم این هم نکته‌ای شده بود که سازمان امنیت تا چه اندازه دستگاه ضعیف و بی خبریست. چون خودم که میدانستم پولی گرفته نشده. برای اینکه این دستگاه تا این اندازه روی حرف این و آن کار بکند برای من واقعاً تعجب‌آور بود. ولی هیچ به روی خودم نیاوردم و حتی با تمام دوستی که با پاکروان داشتیم هیچوقت به او چیزی بازگو نکردم. او هم یکی دو مرتبه به من اشاره کرد که چنین صحبت‌هایی هست. گفتم درباره خودم که خود او میتواند قضاوت بکند که البته هیچ تردیدی نداشت. ولی درباره همکارانم هم من میدانستم که نمیتوانست چنین اتفاقی افتاده باشد. چرا که من از ۲۵ اسفند از بانک مرکزی خواستم جلوی هرگونه افتتاح اعتباری را بگیرد. و از ۲۶ اسفند به همکارانم گفتم که میخواهم تعرفه به چه صورتی تغییر بکند. بنابراین امکانی برای کسی نبود که سوءاستفاده بکند. تنها کسی که میتواند سوءاستفاده بکند خودم بودم و خودم هم که میدانستم همچین کاری را نکردم. ولی بهر حال دامنه این مخالفت‌ها بالا گرفت و طبقه بازرگان کشور که در آن موقع نفوذ زیادی داشت...

### س - دیگر ادامه مطلب را بعهدہ خودتان میگذارم.

ج - از نو تکرار میکنم که گفتم طبقه بازرگان کشور که در این موقع نفوذ زیادی داشت دست به هر گونه فعالیت برای سمپاشی، تهمت زدن و غیره زد که شاید بتواند سیاست وزارت اقتصاد را تغییر بدهد یا شاید موجب تغییر خود بنده شود و بنابراین دومرتبه برگردند به همان اوضاع سابق که در آن تقدم با

بازرگان بود و نه با صاحب صنعت. در حالیکه کاملاً همه حس میکردند که با مقررات تازه و با سیاست‌هایی که از آغاز سال ۴۲ دیگر رسماً اعلام میکردند دوران بازرگانی و نمایندگی گرفتن و پول بدست آوردن از این راه بطور نسبی پایان یافته یا بهر حال اهمیت این کار کاهش پیدا کرده و از این پس اگر کسی میخواهد در بخش خصوصی فعالیت سوددهی برای خودش داشته باشد که مورد تشویق و تأیید مملکت هم باشد باید بیش از همه به صنعت توجه بکند.

س - آیا بین این بازرگان‌ها باصطلاح افراد تیپ بازار و بازاری هم بودند؟ یعنی بازرگانانی بودند که باصطلاح تجارتخانه‌شان توی شهر بود و اینها؟ میخواهم ببینم که آیا از آن موقع میشود گفت که یک شکافی پیدا شد بین بازاری‌هایی که الان مثلاً اوائل انقلاب طرفدار جمهوری اسلامی بودند و بازرگانان و صاحب صنعت‌هایی که نه باصطلاح متجدد بودند یا امروزی تر شده بودند.

ج - البته یک لغتی که در آن موقع تا حتی زمان انقلاب هم رسم بود این بود که بازرگانان خودشان را به دو دسته تقسیم میکردند عده‌ای بازاری، دیگران خیابانی. بعبارت دیگر همه اینها از بازار شروع کرده بودند ولی آنهایی که به نحوی متجددتر بودند تدریجاً سعی کرده بودند بجای کار در حجره و در بازارچه‌های تنگ و تاریک به خیابان‌های شهر بروند. آنهایی که محتاط‌تر بودند در همان اطراف بازار خیابان بوزر جمهوری و تدریجاً بطرف مرکز و شمال شهر رفتند. اما در واقع میبایست قبول کرد که در داخل خود بازار هم هنوز عده‌ایی بودند که با روش‌های نسبتاً مدرن کار میکردند ولی سنت کار در بازار را برای خودشان حفظ کرده بودند. همچنان که کسانی بودند که به صورت ظاهر خیابانی شده بودند ولی از نقطه نظر طرز کار و فکر همان روش‌های کهنه بازار

را محترم می‌شماردند. بنابراین تعیین یک مرز خیلی روشن کار سختی است. اما بصورت کلی میبایست قبول کرد که تفاوتی بین آتمسفر اجتماعی بازار و آنهایی که خارج از بازار زندگی میکردند وجود داشت. بعنوان نمونه در داخل بازار جمع شدن در مسجدهائی که در درون بازار بود خودش یک نوع نزدیکی و تفاهم میان بازاریها بوجود آورده بود. در ضمن سنت‌هائی هم در این بازار وجود داشت. نزدیکی با روحانیون که آنها هم مواظب بودند که تبعیت نکنند از خواسته‌های بازاریها بنابراین یک نوع داد و ستد دو جانبه میان اینها وجود داشت. و همچنین بی توجهی یا بی‌اعتنائی میتوانم بگویم به نوآوری و نوسازی و غیره. اینطور چیزها را انسان میتواند تا حدودی در میان بازاریها ببیند. بعبارت دیگر بازاریها در تحول اجتماعی کمی کندتر از بقیه بودند. اما تدریجاً نفوذ این طبقه بسیار بسیار کم شد. بدلیل اینکه اشخاص فعالی که در درون بازار بودند وقتی حس کردند که اگر بخواهند بازرگانی خودشان را بصورت نو اداره نکنند یا اگر بخواهند یک نوع گسترش در کار و تنوعی در کار خودشان بدهند و وارد کارهای صنعتی بشوند احتیاج دارند که بیرون از بازار این کار را بکنند. بنابراین من در عرض ۱۶ سال پیش از انقلاب کاملاً میدیدم که بتدریج بازار محل کاسب‌های درجه دو و سه شده و سال به سال اهمیتش از نقطه نظر اقتصادی کمتر گشته. ولی سنت‌های نزدیکی با هم، دیدار یکدیگر در مسجد، طرز فکر محافظه‌کارانه و غیره در میان آنها همچنان وجود داشت.

س - حالا این مخالفتی که شما می‌گوئید میشد توسط بازرگانان هم بازاری هم خیابانی بوده یا اینکه ...

ج - بله، و در واقع مخالفت واردکننده‌ها بود.

س - بله.

ج - که مقداری کار خودشان را در خطر میدیدند. البته تدریجاً هم ناچار شدند که تغییر فکر بدهند و خودشان را با روزگار نو تطبیق بدهند. بهرحال چیزی را که میگفتم این بود که این خبرچینی‌ها و این اطلاعیه‌ها که مرتب به عرض شاه میرسید و رونوشتش را هم علم دریافت میکرد، سبب شد که اعلیحضرت دستور بدهند که در مورد ترتیب تدوین مقررات صادرات و واردات ۱۳۴۲ دو نفر بازرسی بکنند و گزارش را به عرض ایشان برسانند. یکی از اینها آقای هوشنگ سمیعی وزیر وقت پست و تلگراف بود و دیگری آقای شعاعی که مرد بسیار محترم و خوشنامی بود و مدتها کفیل وزارت دارائی بود. و این دو نفر هم آزادانه هر نوع مدرکی را که خواستند در اختیارشان گذاشتم و با هر کسی خواستند مصاحبه کردند و سپس گزارش‌شان را که من هیچوقت نخواندم بعرض شاه و به اطلاع علم رساندند و نتیجه‌اش طبیعی است این بود که هیچ نوع اتفاقی غیرعادی رخ نداده. ولی برای من جالب بود که متوجه شدم در سیستم سیاسی-اداری ایران قضاوت در مورد اشخاص به چه صورت انجام میپذیرد و اطلاعات به چه صورت گردآوری میشود و چگونه نتیجه‌گیری میکنند. چون هم اطلاعات اینها غلط بود و همچنین نحوه بازرسی اینها. هیچکدامش سر و ته درستی نداشت. من البته تدریجاً با این نوع مسائل روبرو شدم و برای من تعارض و تفاوت بسیار زیادی با نحوه کارم در شرکت نفت که بر اساس اصول نوین اداری بود تفاوت داشت. بعنوان نمونه همان هفته‌های اولی که سر کار آمده بودم یک روز آقای هیراد که رئیس دفتر مخصوص شاهنشاه بود به من زنگ زد که "در اینجا یک گزارشی هست و اعلیحضرت امر کردند که شما بیایید به دفتر من و در همین جا این گزارش را بخوانید، قابل فرستادن به وزارتخانه نیست." من هم به دفتر آقای هیراد رفتم و دیدم که این گزارش عبارتست از نامه مفصلی که غلامحسین جهانشاهی وزیر



بازرگانی معزول بحضور اعلیحضرت نوشته و سعی کرده که خدمات خودش را نشان بدهد. من گزارش را خواندم و هیراد از من پرسید که نظر من چیست؟ من هم پاسخ دادم که این گزارش بسیار خوب نوشته شده است. و هیراد هم به همین پاسخ من قانع شد. در واقع من از دو بهم‌زنی و خبرچینی و باصطلاح مایه آمدن برای کسی که غایب بود و از کار افتاده بود سخت متنفر بودم. کوچکترین احترامی برای غلامحسین جهانشاهی نداشتم و او را روبهم‌رفته آدم فاسدی میدانستم. چیزهای کوچک، ولی معنی‌داری درباره‌اش شنیده بودم. مثلاً به بلژیک رفته بود که با بازار مشترک اروپا تماس بگیرد و یکی از شرکت‌های اتومبیل پیشنهاد کرده بود که حاضر است یک اتومبیل در اختیارش بگذارد و ایشان هم با کمال میل پذیرفته بود و سوار این اتومبیل در اروپا مدتی مشغول گردش بود. و نحوه تماس‌هایی هم که در تهران داشت و نوع دوستان و آشنایانش در بخش خصوصی کمی سؤال ایجاد میکرد. ولی به‌رحال این کار بسیار زشتی بود که از من که جانشین او در مورد مسائل بازرگانی و گمرکی شده بودم پس از چند هفته نظر بخواهند. و من هم همانطور که گفتم فقط به این جمله بسیار مبهم اکتفا کردم و قضیه به همین جا هم خاتمه پیدا کرد. ولی اینها آتمسفری را که ما در آن زندگی میکردیم نشان میداد. و برای من تفاوت اساسی یا حتی تعارض میان این طرز رفتار و اصلاحات درخشان اجتماعی که از طرف دیگر بود به چشم میخورد. بعنوان نمونه یک مورد دیگری را مایلم به شما بگویم و آن اینست که من پس از چند ماهی متوجه شدم که میبایست مؤسسه استانداردها را تقویتش بکنم. چندین بار به این مؤسسه رفتم و با رئیسش صحبت کردم که شخصی بود بنام دکتر خرسند و نتیجه گرفتم که این مرد لیاقت آن مقام را ندارد و اصولاً به کار استاندارد نمیپردازد. هر بار همان حرفهای بار پیش را برای من تکرار میکرد و هر چند

از او برنامه برای اجرای مقررات استاندارد در کشور خواستم نتیجه‌ای نگرفتم. بعداً متوجه شدم که وقتی به او تلفن میکنم که کاری برای من انجام بدهد یا به سئوالی پاسخ بدهد همیشه جواب این بود که الان در دفترشان نیستند رفتند در لابراتوارها تا چند دقیقه دیگر با شما تماس میگیرند. به معاونان خودم هم چندین بار گفته بودم که از او سئوالی بکنند، آنها هم با همین وضع روبرو شدند. و واقعاً هم پس از چند دقیقه دکتر خرسند تلفن میکرد و وانمود میکرد که از آزمایشگاه به دفترش بازگشته. دستور دادم که در این مورد تحقیق بشود و معلوم شد ایشان نمایندگی واردات دارو دارد یا اینکه برای یک شرکت واردکننده دارو کار میکند، یکی از این دو، خاطر من نیست. ولی بهرحال ایشان اصولاً به مؤسسه استاندارد نمیروند و محل کارشان در خیابان ناصرخسرو است. پس از شنیدن این خبر بدون کوچکترین تردید ایشان را از کار برکنار کردم. تنها احتیاطی که به خرج دادم این بود که به علم نخست‌وزیر وقت تلفن کردم و گفتم که این شخص با توجه به کاری که در خارج از مؤسسه دارد و غفلت در انجام وظیفه خودش از کارش برکنار شده. و او هم طبق قراری که با هم داشتیم تأکید کرد و حتی خوشحال شد که من این مسئله را باطالعش رساندم. ولی داستان به همین جا پایان نیافت. چون این آقای خرسند که از راهی با سید ضیاءالدین طباطبائی آشنا شده بود توانسته بود با کمک او ترتیبی بدهد که هر ماه یا هر چند گاه یکبار به حضور اعلیحضرت شرفیاب بشود. و حتی یکبار خود من که برای جلسه‌ای به حضور اعلیحضرت میرفتم این آقا را هم ژاکت پوشیده در حال خروج از دفتر اعلیحضرت دیدم. در نتیجه اعلیحضرت تصور میکردند که ایشان یکی از دانشمندان کم‌نظیر کشور هستند و کارهای بسیار جالبی میکنند، و هیچوقت هم از خودشان یا از او نپرسیدند که در عرض این مدتی که این شخص نزد او آمده، خوب، چه نتیجه‌ای از کارهایش گرفته.

او هم تنها چیزی که به اعلیحضرت نشان میداد اینستکه چگونه مثلاً یک جنس تقلبی میخواستہ وارد گمرک بشود و این را به آزمایشگاهها آوردند و آنها کشف کردند. بعبارت دیگر جنبه gossip و داستان‌گوئی به performance و هدف داشتن و ارزیابی اینکه تا چه اندازه به آن هدف رسیدن تقدم داشت. بهر حال، اعلیحضرت روز بعد برآشفته به علم میگویند که "علت تغییر دکتر خرسند چیست؟" و خوشبختانه چون علم وارد بوده توضیح میدهد که او در جریان است و علتش بی‌انضباطی و بیکاری این مرد است. ولی باز هم به همین جا قناعت نشده و اعلیحضرت باز دستور دادند که یک نفر به این کار رسیدگی بکند، و در نتیجه آقای اشرف احمدی که در کابینه شریف‌امامی وزیر یا معاون وزیر بود و بعد هم همیشه از دور و بری‌های شریف‌امامی بود، مسئول رسیدگی به این کار شد. و او هم دو مرتبه پس از مدتی به این نتیجه رسید که تغییر او موجه بوده و به این ترتیب داستان خاتمه پیدا کرد و من توانستم بجای او رضا شایگان را سر کار بگذارم که بسیار هم کارش را درخشان و خوب انجام داد. اگر فرصتی شد بعداً درباره‌اش صحبت خواهم کرد، ولی باز هم برمیگردم به این نکته‌ای که چندی قبل گفتم که در سیستم ما از یک طرف یک آزادی‌های اجتماعی یا اقتصادی پدیدار شده بود، ولی از طرف دیگر سیستم سیاسی روی خبرچینی، روی بی‌اطلاعی و مسائل را محرمانه تلقی کردن، اجازه قضاوت به افکار عمومی ندادن و غیره متکی بود. و این در تمام جهت‌های دیگر هم دیده میشد. مثلاً بارها در همان ماههای اول از اعلیحضرت شنیدم که میگفتند "ما میبایست بتوانیم شماره اشخاص باصلاحیتی که در کشور هستند پیدا بکنیم و با این اشخاص تماس بگیریم و اینها را سر کار بیاوریم و نحوه این کار اینستکه هر کسی موظف باشد که پنج یا ده نفر شخص باصلاحیت را معرفی کند. و بعد

هر کدام از آنها به همین ترتیب، و به این صورت ما با هزاران هزار نفر شخص باصلاحیت آشنا خواهیم شد." البته من

س - گزارش به کجا میشد آنوقت؟

ج - مثلاً آن را نخست وزیر گردآوری بکند. من هیچوقت در این مورد تفسیری ندادم کاری هم به این کار نداشتم، اما از نقطه نظر صرف منطقی میدانستم که این حرف غلط است. چون پس از اینکه شما با پنج نفر اول تماس می‌گرفتید اسم‌ها تکرار میشد. عبارت دیگر همیشه در داخل یک دایره پنجاه شصت نفری سرگردان بودیم. علت اینکه در یک دموکراسی شما مرتب اشخاص نو می‌بینید اینست که سیستم برای این درست شده که تدریجاً از پائین عده‌ای رشد بکنند و پست‌های مختلف بگیرند و هزاران هزار نفر یا ده‌ها هزاران نفر در این فراگرد پیشرفت سیاسی شرکت دارند و سهمیم هستند. و این چیزی بود که قابل فهم نه برای اعلیحضرت نبود بلکه دولت علم هم در این مورد هیچوقت نمیتوانست فکری بکند. شاید عجیب بنظر بیاید که تنها کسی که من بصورت کاملاً خصوصی با او صحبت میکردم و خوب به این مسئله پی برده بود پاکروان رئیس وقت سازمان امنیت کشور بود. ولی او هم نظرات خودش را بصورت خصوصی به من میداد چون امکان بحث علنی و اینها هم وجود نداشت. در همین اوان من سفری هم به بلژیک کردم برای دنباله‌گیری مذاکره با مقامات اتحادیه اقتصادی اروپا یا به اصطلاح معمولی بازار مشترک اروپا و تلاش برای بستن یک قرارداد میان ایران و بازار مشترک. سابقاً به این صورت بود که ترکیه توانسته بود امتیازهای خاصی برای تعدادی از صادرات کشاورزی خودش بگیرد که بعضی از آنها مشابه صادرات کشاورزی ایران بود و بنابراین فشاری به صادرکننده‌های ما وارد میکرد که ترکها بتوانند با قیمت بهتر بدون پرداخت حقوق گمرکی کالای خودشان را بفروشند. در حالیکه ایرانی‌ها میبایست یک

گمرکی میدادند. و در نتیجه با جنس مشابه ناچار بودند حدود، اگر اشتباه نکنم، پانزده تا بیست درصد ارزانتر بفروشند. در نتیجه از زمان جهانشاهی با مقامات بازار مشترک تماسهایی گرفته بودند ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. من در بهار ۱۳۴۲ با چند نفر از همکاران وزارت اقتصاد به بلژیک رفتم و در آنجا یک مذاکره‌ای جدی با مقام‌های بازار مشترک آغاز کردم، البته کاملاً روشن بود که ترکیه بعنوان یک عضو وابسته از شرایطی استفاده میکند که برای ما میسر نبود. ترکیه عضو او.ای.سی.دی بود و در پارلمان اروپا نماینده داشته، عضو ناتو بود و بنابراین اصولاً با او بعنوان یک کشور اروپائی رفتار میشد. در حالیکه مذاکره با ایران بعنوان مذاکره با کشور ثالث تلقی میشد. ولی بهرحال هدف من این بود که تا آنجا که ممکن است ترتیبی بدهم که وضع صادرات ما هم به بازار مشترک بهتر بشود و از شرایط بهتری استفاده بکنم. بیشتر هم کالاهای سنتی مورد نظر بود مانند کشمش، قالی و گلیم و برگه میوه‌های مختلف مانند هلو، زردآلو و غیره. بهرحال به بروکسل رفتم و در آنجا با خسرو هدایت که سفیر ما در بلژیک و همچنین مرز بازار مشترک بود آشنا شدم و همچنین از دکتر هوشنگ نهاوندی که از زمان تحصیل در پاریس با من دوست بود دیدار کردم.

### س - ایشان آنجا چه کار میکردند؟

ج - هوشنگ نهاوندی در دولت امینی بعنوان مستشار اقتصادی سفارت ایران در بلژیک برای کارهای بازار مشترک به اروپا فرستاده شد و در این پست تا حدود پائیز ۱۳۴۲ بود.

س - آنجوری که از صحبت شما برمیآید من ارتباطی بین اهمیتی که به این بازار مشترک داده میشده و نتیجه‌ای که ممکن بود برای ایران

داشته باشد درست نمی‌بینم. یعنی انگار برای کار نسبتاً خیلی کوچک و کم اهمیت یک تشکیلات و یک بروبیاهای فوق‌العاده‌ای بوده.

ج - از نقطه نظر اینکه ما چرا در آنجا مستشار داشتیم؟ یا چرا با آنها قرارداد بستیم.

س - از یک سری مذاکرات، این قراردادها، آدم تصور میکند که این کار خیلی عظیمی است. ولی اینستکه اینجوری بنظر من می‌آید بدون داشتن اطلاعات دقیق.

ج - نه، در شرایط ۱۳۴۰-۴۲ و حتی چند سال بعد بسیار برای ما مهم بود. چون صادرات قالی ایران همیشه رقم بسیار بزرگی بود و خارج از میزان درآمد ارزی دهها هزار تن از راه قالی‌بافی زندگی میکردند. بنابراین یک اهمیت اجتماعی خیلی مهمی داشت و بزرگترین بازار قالی ما هم کشورهای بازار مشترک بودند بجز آمریکا البته. در نتیجه این چیزی نبود که بشود کوچک گرفت. از طرف دیگر صادرات کشاورزی ما که در آن موقع استانداردیزه هم نبود و بصورت خوبی عرضه نمیشد، بهرحال، رقم بزرگی را در کل صادرات غیرنفتی ما تشکیل میداد. و بنابر این ناچار بودیم به آن توجه بکنیم. شما باید در نظر بگیرید که در ۱۳۴۲ خارج از صادرات نفت باقی کالاهای صادراتی ما عبارت از همین چیزها بود باضافه سنگهای معدنی، و تمام شد و رفت. حال اگر ده سال بعدش ایران اتوبوس صادر میکرد یا تمام بازار پودر و روغن نباتی خلیج فارس را گرفته بود یا بازار داروئی وسیعی در خاورمیانه داشت این داستان دیگری است. ولی در ۱۳۴۱-۴۲ این قلمها برای ما اهمیت بسیار بسیار زیادی داشت و همانطوریکه ذکر کردم بخصوص در مورد قالی بخاطر شماره کسانی که در این کار بودند و بیشتر هم در نقطه‌های بیابانی و کم‌آب کشور فعالیت

میکردند این اهمیت خیلی زیادی برای کشور داشت. بهر حال به آنجا رفتیم و با خسرو هدایت آشنا شدم و در عرض چند روز بی‌نهایت با هم تفاهم و توافق پیدا کردیم و خانمش روز آخر با تعجب به من گفت که "نمیدانم شما با خسرو چه کرده‌اید، ولی از هنگامی که من زن او شدم تا کنون هیچوقت این اندازه کار نکرده." واقعیت قضیه اینست که این مرد بسیار خوش فکر و فهمیده و باصلاحیت بود ولی کسی از او هیچوقت نخواستہ بود که او از همه امکانات فکری و از قریحه درخشان‌اش استفاده بکند. بعنوان نمونه به شما بگویم که وقتی من کوشش کردم که برای صادرات قالی ایران تخفیفی در تعرفه گمرکی داده بشود، و اگر اشتباه نکنم، سرانجام هم تعرفه را نصف گذشته کردیم و حتی برای قالی‌های نوع خوب به زیر ده درصد آوردیم، اما با مخالفت بلژیکی‌ها روبرو بودیم چون بلژیک بزرگترین بافنده قالی ماشینی کشورهای عضو بازار مشترک بود، و من تنها راه را در این دیدم که با پل (؟) وزیر خارجه وقت بلژیک که از پدران مؤسس بازار مشترک بود تماس بگیرم و از او درخواست کمک بکنم. و صبح زودی به هدایت نظر خودم را گفتم و این شخص توانست یک ساعت بعد ترتیب ملاقات مرا با (؟) بدهد. این کار برای هر کسی که با روش فعالیت سفیران هر کشوری با وزرای مملکت مقیم‌شان آشنایی دارد میداند کار بسیار سختی است، بخصوص در اروپا. ولی شخصیت هدایت و احترامی که برای او قائل بودند آنچنان بود که این شخصی توانست فوری این کار را برای من انجام بدهد. و خوشبختانه همان روز صبح هم من توانستم نتیجه از این ملاقاتم با (؟) و با قائم مقام او بنام فایا بگیرم و بلژیکی‌ها باصطلاح از خر شیطان پائین آمدند. بهر حال، این چند روز مذاکره با بازار مشترک بسیار خوب بپایان رسید و یکی از چیزهای جالبی که برای من در آنجا اتفاق افتاد این بود که در روز اول رئیس هیئت نمایندگی فرانسه در این گروهی که با ما

مذاکره میکردند بنزد من آمد و گفت که از وزارت خارجه پاریس به او دستور دادند که هر پیشنهادی دولت ایران بکند فرانسه با آن موافقت خواهد کرد. علت امر هم رابطه بسیار نزدیکی بود که میان اعلیحضرت و ژنرال دوگل وجود داشت و من هم در بازار مشترک نهایت استفاده را از این جریان کردم، و هم پس از آنکه... به اطلاعاتن خواهم رساند. بهر صورت توافقی‌های کلی میان ما و مقامات بازار مشترک انجام شد و قرار شد که درباره هر یک از آنها بررسی‌های دقیقتر و مشروح‌تری بشود، و بهمین دلیل هم من ناچار شدم چندین بار مسافرت‌های کوتاه بیست و چهار ساعته به بلژیک بکنم و بیشتر هم سعی میکردم وقتی مسافرت برای مذاکره با کشور دیگری دارم سر راه سری هم به بلژیک بزنم و عاقبت توانستیم در پائیز همان سال با بازار مشترک قراردادی به امضاء برسانیم و این نخستین قرارداد اتحادیه اقتصادی اروپا با یک کشور سوم بود. و باز هم فرانسوی‌ها در همان موقع امضای قرارداد از خودشان تمام احساس نزدیکی که با ایران داشتند نشان میدادند. مثلاً خارج از تشریفات پذیرائی که والتر هالشتین بعنوان رئیس بازار مشترک از من کرد، سفیر فرانسه در بازار مشترک هم از قبل از هدایت خواسته بود که از من پذیرائی بکند و این شخص که یکی از پنج یا شش سفیر بزرگ فرانسه بود که به آنها آمباسادور دو فرانس میگویند، از نزدیکان دوگل بود، و اگر اشتباه نکنم، اسمش بوگنر بود که از خانواده قدیمی آلزاسی بود با آلبرت شوایتزر و برادرزاده او که رئیس صندوق بین‌المللی پول شده بود خویشاوند بود یکی از اعضای خانواده‌شان جایزه پیانوی معروفی را در اروپا برده بود و غیره. بهرحال خانواده قدیمی و انلکتوتل آلزاسی بودند. خودش هم مدتها رئیس کابینه دوگل بود و او در روز پذیرائی به من گفت، "Général De Gaulle aime votre roi." یعنی ژنرال دوگل پادشاه شما را دوست دارد. ولی به فرانسه این لغت بسیار قوی‌تر



از لغتی است که ما در فارسی بکار میبریم. و به من کاملاً توضیح داد که از نظر دوگل یکی از جالبترین شخصیت‌های آن زمان پادشاه ایران است و اصولاً از کارها و رفتار این مرد خوشش می‌آید. البته چیزی هم که باعث شده بود باز دوگل بیشتر از او تحسین بکند این بود که شاه در شش بهمن فراندوم کرده بود و دوگل هم کارشناس فراندوم بود خودش، و خیلی به رابطه مستقیم بین رئیس مملکت و توده مردم از بالای سر حزب‌های سیاسی و سازمان‌های موجود اعتقاد داشت. بهر صورت، این هم جریان بازار مشترک بود. اما وقتی از آن سفر اولم از بلژیک بازگشتم خارج از کارهای جاری که مرا سرگرم کرده بود احساس میکردم که وضع کشور تا حدودی متشنج است. در جلسه‌های هیئت دولت چندین بار علم اشاره به تظاهرات آخوندها در قم کرد و فکر میکنم یکی دو هفته پیش از داستان ۱۵ خرداد هم یکبار به شوخی گفت که "در نتیجه این برخورد یک آخوند سقط شده." که من واقعاً متوجه شدم منظورش این بوده که یک نفر کشته شده. ولی با این بی‌اعتنائی نسبت به این آخوندهای واقعاً مرتجع صحبت میکرد. ولی با همه اینها ما در هیئت دولت اطلاع دقیقی نداشتیم که چه میگذرد و رسم هم در ایران نبود که وزیران را در جریان کارهای سیاسی بگذارند.

### س - حتی آن موقع.

ج - حتی آن موقع، وزیران بعنوان مسئول های فنی بکار وزارتخانه خودشان میرسیدند و در جلسه هیئت وزیران هم ممکن بود نخست‌وزیر به هر دلیل چند دقیقه‌ای درباره مسئله‌ای صحبت بکند ولی باقی آشنائی ما با امور مملکت از راه تصویبنامه‌هایی بود که میبایست امضاء بکنیم و بخاطر آن وزیر میبایست از آن تصویبنامه دفاع بکند یا توضیحی بدهد. فراموش نکنید که در آن موقع مجلس نبود و راه‌حلی که از زمان دکتر امینی پیدا شده بود این بود که دولت

با تصویبنامه قانونی زندگی بکند. بعبارت دیگر تصویبنامه‌هایی که جایگزین قانون بود و میبایست پس از گشایش مجلس به تصویب هر دو مجلس برسد. در نتیجه اینگونه تصویبنامه‌ها گفتگوی زیادی را در دولت بمیان می‌آورد و بخاطر آن اطلاعات ما هم کمی بیشتر بود تا پس از باز شدن مجلس که دیگر احتیاجی به این نوع بحث و گفتگو در داخل دولت نداشتیم. بهر حال برای اینکه به شما بگویم تا چه اندازه ما ناآگاه از وضع بودیم کافی است یادآور بشوم که روز ۱۵ خرداد به دعوت عباس آرام وزیر خارجه به دفتر او رفتم و با سفیر انگلیس و سه نفر که از انگلیس آمده بودند آشنا شدم و آرام به من گفت که مایل است من هم در این جلسه‌ای که گفتگو درباره خلیج فارس و بحرین است شرکت کنم. من هم دو ساعتی با این آقایان بودم و بعد رهسپار وزارتخانه خودم شدم. و یک مرتبه در خیابان خیام که در قسمت غربی وزارت دادگستری و وزارت اقتصاد بود، با گروهی از مردم که در حال فرار بودند روبرو شدم. و باز هم نفهمیدم چه اتفاقی افتاده. تا اینکه...

### س - چه ساعتی بود این؟

ج - تصور میکنم حدود ده، ده و نیم صبح بود. یک چیزی شبیه اینها. شاید هم یک کمی زودتر. حدود ده صبح. و مسیر من از خیابان شرقی - غربی‌ای بود که میان کاخ دادگستری و کاخ وزارت اقتصاد بود که از آن راه به خیابان ارک میرفتند و از در ورودی اصلی وزارتخانه وارد میشدند. اما راننده من هیچ نوع امکانی برای پیچیدن به آن خیابان شرقی و غربی پیدا نکرد و من ناچار شدم از اتومبیل پیاده بشوم و صدای تیراندازی را از خیلی نزدیک و از همان خیابان روبرو شنیدم. و عده‌ای سرباز هم آنجا بودند و مانع بودند که ما عبور بکنیم. در نتیجه از همان سمت غربی وزارت اقتصاد که در گوشه‌اش یک شرکت تعاونی برای کارمندان بود، سعی کردم وارد بشوم. البته در را بسته

بودند و پس از مقداری مذاکره راننده من موفق شد آنها را قانع کند که وزیر اقتصاد در پشت در مانده و بهر حال آنها هم لطف کردند و در باز شد و ما توانستیم به داخل وزارتخانه برویم. و از موقعی که وارد دفتر خودم شدم از دفتر خودم کاملاً متوجه وضع غیرعادی بودم. البته جلوی وزارتخانه بکلی پاک و خلوت شده بود اما چند دقیقه بعد به من اطلاع دادند که دو نفر در دو سوی وزارتخانه در قسمت شرقی و شمالی وزارتخانه تیر خوردند و دیگر حالا یا زخمی شدند یا مردند، درست در آن موقع نمیدانستند. بعد هم معاونان من از کاخ بازرگانی به من زنگ زدند که در روبروی آن کاخ هم چند نفر تیر خوردند و تیراندازی همچنان ادامه دارد.

### س - کاخ بازرگانی کجا بود دقیقاً؟

ج - روبروی دادگستری که در گفتگوی قبلی خودم توضیح دادم که در بال غربی کاخ وزارت دارایی بود. در واقع، تمام اینها در اطراف کاخ گلستان و مسجد ارک و اینها بود که البته فراموش نکنید که در آنجا وزارت اطلاعات یا تبلیغات هم وجود داشت و مقداری از استودیوهای رادیو در آنجا بوده و یکی از هدفهای شورشیان هم حمله به وزارت اطلاعات بود. بهر حال در چنین شرایطی من توانستم وارد وزارتخانه بشوم و بعد هم تفضلی برای من گفت که او هم در دفتر خودش نبوده و وقتی اطلاع پیدا میکند که عده‌ای به دور وزارت اطلاعات ریختند ناچار میشود با یک جیب و با سرعت صف این شورشیان را بشکاند و به داخل وزارتخانه خودش برود. در جاهای دیگر هم وضع به همین صورت بود برای اینکه بعد تلفن کردم به وزیر دارائی بهنیه‌ای که بدانم چه خبر است، گفت که آقای معینیان که وزیر راه شده بود او هم در دفتر اوست. بخاطر اینکه دفتر وزیر راه که در شمس‌العماره بود یعنی بسوی خیابان ناصر خسرو مورد حمله همین تظاهرکنندگان قرار گرفته بود. بهر حال این چند وزارتخانه‌ای که در آن

قسمت شهر بودند همه محاصره بودند بوسیله تظاهرکنندگان و نظامی‌ها و مأمورین انتظامی، در این ضمن بطور مداوم صدای تیراندازی شنیده میشد و بعد هم به من خبر دادند که کتابخانه داخل پارک شهر را آتش زدند. و من هم از اطافی به تماشای این آتش‌سوزی رفتم و دود عجیبی بلند بود و کاملاً این عده شورشی که در حال فرار بودند و مأمورین انتظامی که آنها را دنبال میکردند بچشم میخوردند. به آقای نخست‌وزیر تلفن کردم که جریان را بگویم البته ایشان خیلی بیشتر از من خوب اطلاع داشتند که در آن اطراف چه میگذرد و کاملاً هم خونسرد و مسلط بر خودش بود. به ایشان گفتم که اجازه میخواهم به مجرد اینکه وضع آرام شد تدریجاً کارندهای وزارتخانه را به منزلشان بفرستم چون حالت ناراحتی در میان آنها هست. و ایشان هم قبول کردند و گفتم که سعی میکنم اول خانمها را با محافظ روانه بکنم و بعد هم از کارندهای جزء به بالا و به همین ترتیب هم عمل کردم یعنی از نزدیک ظهر تقریباً وزارتخانه خلوت شده بود. صدای تیراندازی هم خیلی کمتر از ساعت پیش بود، ولی با همه این احوال از هر سوی شهر این صدا بگوش میرسید. خودم هم در حدود ساعت یک یا یک و نیم بعد از ظهر طبق معمول به طرف منزل رفتم و این دیدن خیابان‌های منطقه ارک یعنی میان میدان سپه و بازار خیلی ناراحت‌کننده بود چون این خیابان‌های پرچوش و خروش دیگر در آن جز سرباز و پاسبان و فرماندهان آنها کس دیگری دیده نمیشد.

### س - تانک هم بود؟

ج - من در آنجا ندیدم، ولی چیز جالبی که به شما بگویم اینست که از میدان سپه به بالا تدریجاً هی وضع عادی‌تر بود تا اینکه دو مرتبه بطرف خیابان شمیران که بطرف منزل من بود میرفتم باز در اطراف دروازه دولت مقداری حالت غیرعادی به چشم میخورد. ولی باز هم در خیابان شمیران که من در

نزدیکی آن سینمای مولن روژ زندگی میکردم وضع عادی بود اما مردم هیجانزده و ناراحت. چرا که بهرحال هم صدای تیراندازی را میشنیدند هم دود بزرگی که از پارک شهر بلند شده بود دیده بودند و هم اینکه خبر به آنها میرسید. بهرحال، بعد از ظهر آن روز طبق معمول ما هیئت وزیران داشتیم و من به جلسه هیئت وزیران رفتم و در آنجا با حالت غیر عادی و حضور تانک روبرو شدم.

### س - کجا بود این جلسه؟

ج - جلسه همیشه در کاخ نخست‌وزیری یعنی روبروی کاخ اختصاصی اعلیحضرت.

### س - همین جا که اواخر هم دوره هویدا هم بود؟

ج - همیشه. این ساختمانی که زمانی متعلق به والا حضرت اشرف بوده و بعد در دوران اقبال خریدند و آنجا را کاخ نخست‌وزیری کردند. بهرحال در خیابان پهلوی و در نزدیکی کاخ چندین تانک بچشم میخورد و در این شرایط ما به جلسه هیئت وزیران رفتیم. در جلسه علم با خونسردی کامل و تسلط بسیار عالی به اعصاب خودش برای ما جریانات روز را تا آنجایی که لازم میدانست گفت و توضیح داد که این شورش به رهبری عده‌ای روحانی انجام گرفته و یکی از سردسته‌های آنها شخصی است بنام خمینی. و این اولین باری بود که من اسم خمینی را شنیدم، و بعد هم توضیح داد که همه چیز زیر کنترل است و هیچ نوع نگرانی در کار نیست. و بعد هم یا از خودش یا از دور و بری‌ها شنیدم که از صبح آن روز اعلیحضرت اختیار تام به علم داده و نیروهای انتظامی و نیروهای ارتش مقیم تهران مستقیم بدستور علم میتوانند وارد کار بشوند. و علم هم از ساعتی که این اختیار را گرفته و حتی پیش از اینکه این اختیار را

بگیرد شروع به ایستادگی در برابر این تظاهرات کرده بود. علم به ما شماره تلفن بکلی محرمانه‌ای را داد که هر موقع شب وزراء احتیاج داشتند بتوانند با این شماره با او تماس بگیرند و توضیح داد که آن شب را در کاخ نخست‌وزیری خواهد خوابید و این شماره هم متعلق به تلفنی است که در کنار بستر او خواهد بود و بنابراین فقط باید از آن در شرایط کاملاً استثنائی و ضروری استفاده بشود. بعدها با علم و با چندین نفر دیگر درباره آن روز صحبت کردم و علم برای من در چندین جلسه مختلف و در شرایط گوناگون تعریف آن روز را کرد. او معتقد بود که بعضی از افسرها کم و بیش دستپاچه شده بودند، ولی بعضی دیگرشان خونسردی کامل از خودشان نشان میدادند. معتقد بود که اویسی در میان آن افسرها از همه‌شان محکمتر و جدی‌تر بوده و نصیری هم رویهمرفته با روحیه خوبی رفتار کرده بود. ولی بعضی از آنها را معتقد بود که کمی حالت تزلزل درشان حس کرده بود، چیزی که هست وقتی خشونت و استحکام علم را دیده بودند آنها هم جا زده بودند و سر کار خودشان برگشته بودند. اینها را به شما می‌گویم که معلوم شود تا چه اندازه حتی برای یک مأمور انتظامی با هر اسلحه‌ای هم که در اختیار داشته باشد روحیه رئیسش مهم است. و مثلاً متأسفانه باید به شما بگویم که یکی از کسانی که در آن روز سخت ترسیده بود خسرو داد بود.

س - عجب.

ج - در حالیکه همه او را بعنوان فرمانده تکاوران یکی از افسران شجاع میدانستند اما در آن روز این شخص تظاهر کرده بود که دستش شکسته و باند بسته بود و نصیری گویا متوجه شده بود که این حرف صحت ندارد و او را وادار کرده بود دستش را باز بکند، بعد هم معلوم شده بود که چیزی نیست. اینها را

متأسفانه آدم بصورت علنی امروز نمیتواند بگوید. ولی لازم است برای بعد دانسته بشود.

س - چون در هر حال این سؤال هست چطور در موقع همین انقلاب اخیر ایشان تقلاهی بیشتری نکرده بوده و...

ج - آن دلیل دیگری دارد که وقتی به آن رسیدیم خواهیم گفت. ولی بهر حال در این شرایط چون یک رهبر مصمم با اختیار تام وجود داشت و او هم حرفی نداشت و خوب آگاه بود که اگر کوچکترین تزلزلی بکند، شاه و خودش و همه رفتند. بنابراین با روحیه بسیار قوی از خودش واکنش نشان داد.

س - راجع به گرفتن اختیارات از شاه چه مطالبی به شما گفت.

ج - گرفتن اختیار از شاه کار خیلی آسانی بود. چون اصولاً بعدها من متوجه شدم که هرگاه یک وضع غیرعادی وجود داشت شاه به مسئول زمان برای آن مدت لازم اختیار تمام میداد. و حسابش هم همیشه این بود که اگر کسی آلوده میشود آن شخص باشد. ولی خوب، جریان انقلاب ۱۳۵۷ نشان داد که دلیل دیگری هم داشته و آن هم اینست که خودش شهامت اخلاقی گرفتن تصمیم در چنین موارد اضطراری را نداشت.

س - چون بعضی‌ها هستند میگویند که نمونه ۱۵ خرداد را میگویند، میگویند این مطلبی که در مورد انقلاب اخیر از طرف شاه در کتابش نوشته شده که باصطلاح برای جلوگیری از خونریزی یک مقداری این تصمیمات را گرفته بوده. میگویند پس چطور ۱۵ خرداد که بهر حال یک مقداری افراد کشته شده بودند این ناراحتی را نداشته. بنابراین

این نتیجه را میگیرند که اموری که خودش نمیخواسته دستورش را بدهد. اگر کس دیگری بوده دستورش را میداد مانعی نداشت.

ج - درست همینطور است. کسی را پیدا نکرده بود که بتواند چنین کاری را انجام بدهد. شخصی مانند علم از عهده این کار صد در صد برمیآمد. شخصی مانند بختیار با راحتی این کار را میکرد.

### س - تیمور بختیار.

ج - بله. حتی شاید دکتر اقبال میتوانست مرد محکمتری باشد. اما این نوع آدم‌ها همه از بین رفته بودند و دیگر وجود نداشتند. و دیگران که دور شاه بودند و بعضی از آنها مانند شریف امامی در شرایط آرام خیلی هم سر و گردن میگرفتند و تظاهر به قدرت میکردند در عمل اشخاص ضعیفی از آب در آمدند. ولی بهرحال خود شاه همیشه در گرفتن تصمیم خاص از خودش ضعف نشان داده بود. و برخلاف تصور همه که ۱۳۵۷ بیماری و سرطان و خوردن دارو باعث شده بود که او نتواند تصمیم بگیرد، من پس از تفکر زیاد و با توجه به تمام گفتگوهائی که با اشخاص مختلف در طی این بیست سال گذشته داشتم این نتیجه را گرفتم که خود شاه مرد کارزار نبود.

س - در بعضی از این گزارشات مطبوعات آن زمان نوشتند که شاه بصورت گریز به کاخ سعدآباد رفته بوده آیا شما اطلاع دارید ایشان در کجا اقامت داشتند روز ۱۵ خرداد؟

ج - ایشان در شب ۱۵ خرداد بتحقیق در کاخ سعدآباد بودند. ولی من درست خاطر من نیست که روز پانزده خرداد کجا بودند، اما تصور من همین است که در عرض روز در دفتر خودشان در کاخ مرمر بودند. عبارت دیگر در عرض روز در



شهر بودند و شب به سعدآباد رفتند. حال دلش گریز بوده یا اینکه اصولاً همیشه در نیمه خرداد خاندان سلطنتی به سعدآباد میرفتند این داستان دیگری است. چون در واقع یک تقارن تاریخی وجود دارد میان زمانی که اصولاً خاندان سلطنتی به سعدآباد میرفتند و روزی که این بلوا پیا شد. ولی خوب بخاطر دارم که اصفیاء در آن روز شرفیاب بود و برای من تعریف میکرد که در هنگام دادن گزارش به اعلیحضرت صدای تیراندازی پیوسته بگوش میخورد و او هم ناراحت در میان گزارش خودش مکث میکند و به اعلیحضرت میگوید که، اجازه میخواهد در روز دیگری شرفیاب بشود و گزارش بدهد. ولی اعلیحضرت خیلی خونسرد به او میگوید "نه، اتفاقی نیفتاده."

### س - عجب.

ج - بعبارت دیگر تا هنگامی که اعلیحضرت پشت خودش گرم بود و میدانست که مردی هست که بزند و بایستد، او هم خیلی خونسرد و شجاع بنظر میرسید. اما واقعیت قضیه این چنین نبود و من برای شما در این مورد حالا داستان دیگری را میگویم. و آن هم این است که علم چندین سال بعد برای من تعریف کرد که در شب ۱۵ خرداد پس از جلسه هیئت وزیران به کاخ سعدآباد میروند که گزارش روز را به عرض اعلیحضرت برساند. اعلیحضرت با اوقات تلخ و خیلی ناراحت در گوشه‌ای در باغ سعدآباد نشسته بودند و چند نفر از این چاپلوس‌های درباری مانند ایادی و یکی دو نفر دیگر وقتی علم را می‌بینند برای مایه آمدن و مسخره کردن علم و در ضمن هم به خیال خودشان خندانند شاه شروع به خواندن شعری میکنند که در روزنامه توفیق چاپ یکی دو روز پیش از آن جریان ۱۵ خرداد منتشر شده بود. اعلیحضرت ناگهان برآشفته تشر میزنند که "اینها چه کسانی هستند که دارند سروصدا میکنند؟" به این ترتیب در برابر علم به آنها میفهمانند که هیچ از این رفتارشان خوششان نمی‌آید. علم تعریف

میکرد که شاه از ایشان میپرسند که "شام خوردید؟" و وقتی جواب منفی را میشنوند میگوید که "ما برای شام منتظر شما بودیم چون نیامدید گفتم برای شما نگهدارند و الان هم شام شما را میآورند. همین جا، و شما در ضمن اینکه شام میخورید به من گزارش بدهید برای اینکه من مایل هستم ببینم امروز چه خبر شده است. عبارت دیگر شاه واقعاً یک حالت نگران داشتند. و در ضمن شام خوردن علم از شاه میپرسد که "مگر شما نگرانی ای دارید؟" و ایشان جواب میدهند که "بله برای اینکه شنیدم که فردا هم این تظاهرات ادامه پیدا خواهد کرد و حتی بازاریها میخوانند بازار را ببندند و ممکن است که دامنه این بستن مغازه‌ها به خیابان‌های شهر بکشد و تدریجاً شورش دامنه پیدا بکند." و علم میگوید که "خوب مگر این اهمیتی خواهد داشت؟" ایشان میگویند که "بله، برای اینکه آنوقت ما چه کار میتوانیم بکنیم؟ شما خودتان چه کار میتوانید بکنید؟" و علم در اینجا یک شوخی میکند که من موظف هستم که به همان صورت بگویم. علم جواب میدهد که "کاری که من میکنم اینستکه اول دست میزنم زیر تخم اعلیحضرت، اگر وزن داشت خواهر و مادر تمام شورشیان را چنان خواهیم کرد. و اگر وزنی نبود از شغل خودم استعفا میدهم و فوراً پایتخت را ترک میکنم." و بعد هم پس از این شوخی اضافه میکند که "اعلیحضرت میتواند روی او حساب بکند و او هیچگونه نگرانی ندارد و مطمئن است که مردم طرفدار این طبقه مرتجع نیستند و از اصلاحات شاه پشتیبانی میکنند. و بهر حال او تصمیم خودش را گرفته و تا موقعی که زنده است بهیچوجه اجازه نخواهد داد که این نوع تظاهرات در شهر وجود داشته باشد. و به من میگفت که پس از شنیدن این حرف روحیه شاه عوض شد و شروع کرد به خنده و صحبت و این چیزها، بعد علم دو مرتبه به نخست‌وزیری بر میگردد و باز هم یک موضوع خیلی شخصی است ولی ترجیح میدهم در این شرایط به

شما بگویم که علم به من گفت که وقتی برگشته بوده آن شب را با یک بطری شامپانی و یک زن بسیار خوشگلی که همبسترش بوده در آن شهر گذرانده. عبارت دیگر یک آدمی بود که کاملاً میتوانست در نهایت خونسردی زندگی بکند. و حتی فکر میکنم که آن اطرافیانش در نخست‌وزیری که البته آگاه بودند که نخست‌وزیر با چه کسی شب را بسر میبرد، آنها هم برای هم وقتی تعریف میکردند حتماً حس میکردند که پس خبری نیست. این جنبه‌های قوی و دوست‌داشتنی و خوب علم را در واقع نشان میدهد. روز بعدش هم البته خبری واقعاً نشد. یعنی یک تظاهرات بسیار کوچکی در این سو و آن سو سعی کردند بکنند که خیلی زود منکوب شدند. بنابراین از بعد از ظهر روز ۱۶ خرداد کم و بیش میشود گفت که وضع بصورت عادی خودش بازگشت. در جلسه هیئت وزیران من گفتم که البته اطلاع ندارم که ریشه‌های این شورش چه بوده و فقط ظاهرش را می‌بینم و الان هم تکیه میکنم به حرفی که نخست‌وزیر میزند. اما برای ما مهم است که بدنبال چرای قضا یا برویم و ببینیم که چگونه ممکن است در حالی که ما سعی میکنیم یک اصلاحات اجتماعی دامن‌داری را در کشور اجرا بکنیم یک مشت آخوند مرتجع عقب‌افتاده قادر هستند با همه اینها عده ای را بسیج بکنند. بنابراین تجزیه و تحلیل اینکه ما چرا موفق نشدیم که جلوی چنین توطئه‌هائی را بگیریم این خیلی مهم خواهد بوده و نتیجه‌گیری‌ام هم این بود که فارغ از هرگونه مسئولیتی که توطئه‌گران دارند دولت هم این مسئولیت را دارد که اگر کسانی اتومبیل‌شان را سوزاندند، دکانشان را غارت کردند یا آتش زدند، میبایست غرامت اینها را دولت بدهد. آنچنان که باید ما ببینیم چه کسانی کشته یا زخمی شدند و به خانواده اینها فارغ از اینکه جزء تظاهرکنندگان بودند یا تماشاچی بودند کمک کنیم." این پیشنهاد من مورد تأیید دکتر خوشبین و دکتر باهری هم قرار گرفت و در هیئت دولت یک

هیجانی را ایجاد کرد. شاید هم من تازه کار بودم و بدون اینکه ملاحظه بکنم حرف خودم را زده بودم و آنها هم جرأت کردند که دنبال این حرف را بگیرند. ولی بهر حال علم کاملاً استقبال کرد از این حرف و گفت، من پیشنهاد میکنم که یک کمیسیونی تشکیل بشود با شرکت وزیر کشور مهدی پیراسته، وزیر دادگستری باهری، و من. و ما رسیدگی بکنیم که چه خساراتی به چه کسانی رسیده و میزان خسارت را معین بکنیم. همچنین تحقیق بکنیم چه کسانی در این جریان کشته شدند و به چه نحوی به بازماندگان آنها باید کمک بشود یا کسانی که زخمی شدند چه کمکی برای هزینه درمانشان باید انجام بشود. عبارت دیگر قسمتی از پیشنهاد من مورد توجه قرار گرفت ولی قسمت دیگرش که تجزیه و تحلیل علت امکان ظهور چنین اتفاقی بود البته هیچوقت پیگیری نشد دلیلش هم روشن است که در آن شرایط هیچوقت عادت نداشتیم که دنبال ریشه قضایا برویم. بهر صورت ما جلسه‌ای تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که هر کدام از طرف خودمان یک نماینده‌ای معرفی بکنیم و این نمایندگان با ما یک جلسه داشته باشند که به آنها بگوئیم دقیقاً از آنها چه میخواهیم و بعد هم در عرض مدت معینی آنها کار خودشان را انجام بدهند و گزارشش را در اختیار ما بگذارند اگر هم برای کارشان احتیاج به وسیله نقلیه یا یک هزینه‌های مختصری دارند به ما اطلاع بدهند انجام خواهیم داد. من بعنوان نماینده خودم یک نفر بازاری را انتخاب کردم، شخصی بنام حاج آقا رضا مجد که از یک طرف یک مرد مذهبی بود و بسیار مورد احترام بازاری‌ها، و در ضمن شخص کارکشته‌ای بود یعنی اگر مسئله تعیین خسارت پیش می‌آمد او بصورت اداری و تشریفاتی به مسئله نگاه نمیکرد درست میتوانست حدس بزند که تا چه اندازه حرف یک نفر راست یا دروغ است. دلیل دیگری هم که داشتم مایل بودم به درون بازار رخنه بکنم و از میان خود آنها یک کسی را

انتخاب بکنم که میدانستم مورد احترام همه بازاری‌هاست و رابطه بسیار نزدیکی هم با روحانیون دارد. اضافه باید بکنم که این حاج آقا رضا مجد آنچنان بازاری بود که مثلاً کراوات نمیزد و ریشش را با ماشین میتراشید. به توصیه من وزیر کشور مهدی پیراسته خانم ستاره فرمانفرمائی‌ان را بعنوان نماینده خودش انتخاب کرد. دلیل من هم این بود که او از راه مددکارهای اجتماعی که در اختیار داشت و تربیت شده بودند برای اینکه به خانه مردم بروند و با مردم مصاحبه بکنند میتوانست با خانواده کسانی که در این جریان کشته شده بودند تماس بگیرد. و بنابر این از نقطه نظر اجتماعی او کمک بزرگی به ما میتوانست بکند. خوشبختانه آقای پیراسته هم این توصیه مرا پذیرفت و بنابراین نماینده ایشان ستاره شد. وزیر دادگستری آقای باهری هم یک نفر قاضی خوشنام و مورد احترامی که متأسفانه اسمش یادم نیست ولی مورد تأیید او و پیراسته بود انتخاب کرد، در پراوتز باید بگویم که سابقه دکتر پیراسته در وزارت دادگستری بود در نتیجه تمام کارمندان دادگستری را بخوبی میشناخت و میتوانست درباره شخصیت‌شان قضاوت بکند. بهر حال روز اولی که ما جلسه داشتیم حاج آقا رضا مجد دستش را بصورتش گرفته بود بطرفی که ستاره فرمانفرمائی‌ان بود که این زن بی‌حجاب را نگاه نکند، ولی خوب ما کاری به این کارها نداشتیم و این سه نفر را خواهش کردیم که میان خودشان ترتیب تقسیم کار و تهیه گزارش نهایی را بدهند. و پس از تصور میکنم چیزی شبیه یک ماه اینها به ما اعلام کردند که آمادگی دارند برای دادن گزارش. جلسه بسیار مفصلی در وزارت دادگستری داشتیم برای شنیدن این گزارش و تأیید پیشنهادات و دادن گزارش خودمان به هیئت وزیران. این جلسه با جلسه بار اول ما بکلی تفاوت داشت. حاج آقا رضا مجد با ستاره فرمانفرمائی‌ان مشغول گفتگو و خنده بود و وقتی هم که خواستند بنشینند، گفت که "من باید پهلوی

ستاره خانم بنشینم برای اینکه ایشان را زن مقدسی میدانم." و این نکته را میگویم که روشن بشود که حتی رفتار یک بازاری مذهبی یک رفتار خشک و کورکورانه و متعصب نبود. یک مقدار در واقع در اینها حس بدبینی نسبت به طبقه‌ای که خودشان را مدرن میدانستند وجود داشت، ولی وقتی در عمل میدید که این زن دستش را بالا زده و کمک میکند، تمام این پرده‌هایی که میان خودشان ایجاد کرده بودند فرو میریخت. و خوب ما هم خیلی خوشوقت بودیم که حاج آقا رضا و ستاره خانم کنار هم می‌نشینند. گزارشی که تهیه کرده بودند راستی درجه یک بود و وارد هرگونه جزئیاتی شده بودند. هر کسی که شکایتی داشت و اطلاع داده بودیم به این کمیسیون مراجعه کرده بود. حتی مثلاً کسانی که به آنها، اگر اشتباه نکنم، کا سب‌های پاگرد میگفتند. و عبارت از این بود که مقداری جنس از گوشه پیاده‌رو به خریداران عرضه میکردند و این جریان را مقامات شهرداری و پلیس در خیابان‌های حدود بازار تحمل میکردند. اینگونه کسبه، فکر میکنم لغتش پاگرد است، ادعا کرده بودند که مثلاً استکان‌هایشان شکسته شده یا ظرفی که داشتند شکسته شده با بار میوه‌شان را خراب کردند. و حاج آقا رضا مجد با اطلاعی که داشت ادعاهای آنها را تصحیح کرده بود چون میدانست که مثلاً یک استکان فروش نمیتواند بیش از سیصد تومان جنس داشته باشد، بله. و چیزهای شبیه این. تا برسیم به کسبه‌ای که در دکان خودشان خسارت دیده بودند و حاج آقا رضا مجد با یک صلاحیت کامل میزان خسارت آنها را برای ما تعیین کرد. خانم ستاره فرمانفرمائی‌ان از راه مددکارهای خودش کار درخشانی انجام داد برای اینکه توانست با خانواده همه کشته شدگان جریان ۱۵ خرداد تماس بگیرد. و تا آنجایی که الان بخاطر من هست، شماره اینها حدود ۸۳ نفر بود. بعبارت دیگر افسانه‌هایی که درباره صدها یا هزاران کشته پانزده خرداد میگویند بکلی دور

از واقعیت است. چرا که من از نزدیک دست اندر کار بودم با اطلاعی که به عامه داده شده بود که با این کمیسیون تماس بگیرند، هرکسی حرفی داشت زده بود. وقتی که برای اینها روشن شد که منظور ما کمک به بازمانده‌هاست مردم تشویق میشدند که تماس بگیرند. ولی با اینهمه ما بیش از هشتاد و دو سه نفر نتوانستیم کسی را پیدا بکنیم. که اینها هم البته دو گروه بودند، عده‌ای از آنها واقعاً جزء تظاهرکنندگان بودند و عده‌ای دیگر آدم‌های بدشانسی بودند که در آن روز احیاناً از آن خیابان گذر میکردند و مورد اصابت تیر قرار گرفته بودند. ترتیبی که ما بر اساس این گزارش دادیم این بود که مقرری برای زن و بچه‌های خانواده کشته‌شده‌ها تعیین میکنیم و هزینه تحصیلی بچه‌ها تا هنگامی که تحصیلشان پایان میرسد بعهده دولت خواهد بود. بعبارت دیگر نه به سن، بعبارتی دیگر ما این هزینه تحصیلی را فقط تا سن بلوغ نمیدادیم بلکه اگر بچه مایل بود در ایران به دانشگاه هم برود تا پایان دانشگاهش هزینه‌اش بعهده ما بود. و زن هم تا موقعی که شوهر نکرده بود از دولت مقرری میگرفت. و این جریان تا زمانی که من در دولت بودم ادامه داشت و مطمئن هستم که تا پیش از انقلاب اگر کسانی هنوز مشمول این کمک بودند دولت به آنها این کمک را میکرد.

### س - کمک را از کجا میگرفتند؟

ج - کمک از بودجه نخست وزیری بوده و بنابراین خیلی سریع و بدون هیچگونه تشریفاتی انجام میپذیرفت و چون از بودجه سری هم پرداخت میشد احتیاجی اینکه در مجلس مطرح بکنند نبود. این شاید برای خیلی‌ها تعجب‌آور باشد ولی این رژیم یک چنین بردباری هم از خودش میتونست نشان بدهد. و تصور هم میکنم در روحیه این مردمی که به آنها یا خسارت رسیده بود با کسی

را از دست داده بودند، میتوانست خیلی مؤثر قرار بگیرد. بهر صورت پس از این داستان ۱۵ خرداد، پس از چند روز باز کارها جریان عادی خودش را گرفت.

س - در اینجا میخواهم چند تا سؤال در همین مورد ۱۵ خرداد بکنم.

ج - خواهش میکنم.

س - یکی در جلسه قبل شما راجع به همکاری ملاکین و روحانیون صحبت کردید، آیا اطلاعات دست اولی هم در این زمینه بود؟ یا فقط در سطح کلیات بود این مطلب؟

ج - این توضیح که الان میخواهم به شما بدهم شاید کمک بکند ولی در ضمن آن بهر حال پاسخ شما را خواهم داد.

س - یکی دیگر راجع به اینستکه جلسات هیئت دولت در آن زمان ضبط هم میشد روی نوار یا هنوز این رایج نشده بود؟

ج - جلسات هیئت وزیران در آن زمان بوسیله رسول پرویزی معاون نخست وزیر بصورت بسیار درخشانی یادداشت میشد. و من خودم تعجب کردم که چندی پیش یکی از دوستانم به من گفت که نسخه‌هایی از مذاکره هیئت وزیران در آن جلسه پس از ۱۵ خرداد در ایران چاپ شده بوده و کسی

س - بصورت کتاب؟

ج - بهر صورتی، و کسی ذکر کرده بوده که وزیر اقتصاد وقت در آن جلسه چنین چیزی را گفته بوده و کاملاً برای من این حرف آشنا می‌آمد، درست به همین صورتی که به شما توضیح دادم آنها هم در ایران نقل کرده بودند. بنابراین صورتجلسه‌ای که رسول پرویزی تهیه میکرد میتواند بمقدار زیادی قابل اعتماد



باشد. فراموش نکنید که پرویزی نویسنده زبردستی بود و میتوانست مسائل را خوب بصورت مختصر و مفید بیان بکند.

س - مسئله دیگر راجع به شما گفتید که پیشنهاد کرده بودید که ببینند ریشه این آشوب از کجاست ظاهراً نه تنها آن کار نشده بود ولی در همان روزها در مطبوعات گزارش کردند که تیمسار پاکروان اشاره کرده بوده که دخالت ناصر رئیس جمهور مصر در کار بوده. در این مورد شما چه خاطره‌ای یا توضیحی دارید؟

ج - تا آنجائی که بصورتی بسیار مختصر من با پاکروان صحبت کردم و خودم دستگیرم شد این حرف را پاکروان به اصرار شاه گفته بود. وگرنه اشاره به مأمور مصری که به ایران آمده بود چندان چیز محکم و قابل اعتمادی نبود. بصورت کلی واضح است که عبدالناصر بسیار از این جریان خوشحال بود. شاید هم دستگاه جاسوسی او سعی کرده بوده به بعضی از روحانیون کمکی بکند. ولی اینها جنبه حاشیه‌ای و درجه دو و سه دارند، من همیشه اعتقاد دارم که وقتی که این آشوب‌های بزرگی رخ میدهند ریشه اصلی‌اش در داخل مملکت است. همچنان که این انقلابی هم که در کشور ما رخ داد و زندگی همه مردم را بهم ریخت، از نظر من نود و نه درصد ریشه داخلی دارد و من هیچ اعتقادی به این افسانه‌هایی که بعضی از دوستان خودم درباره توطئه خارجی‌ها میگویند اعتقاد ندارم و حتی دلیل این برداشت دوستان خودم را که اشخاص تحصیل کرده‌ای هستند در این میدانم که متأسفانه در کشور ما تحصیل کرده زیاد بود ولی کسانی که رشد فکر سیاسی داشته باشند و به مسائل از نقطه نظر عوامل اجتماعی، سیاسی و اقتصادی که جمع میشوند و یک پدیده‌ای را بوجود میآورند نگاه بکنند عادت نداشتند.

س - مطلب دیگر در مورد احتمالاً مجازات اعدام یا بعد تصمیم در مورد تبعید خمینی به خارج از ایران گویا مباحثاتی بوده. آیا شما ناظر هیچکدام از اینها بودید؟ یا اطلاعی دارید که اینها مثلاً مسئله اعدام‌اش واقعاً بطور جدی مطرح بوده یا نبوده؟

ج - اصلاً خبر ندارم، چون به شما توضیح دادم که وزیران بعنوان یک کارشناس‌های فنی در حد وزارتخانه خودشان کار میکردند و در ماوراء آن اطلاعشان در حدی بود که بخاطر یک تصویبنامه بحثی در هیئت وزیران انجام میپذیرفت. یا به دلیلی در جلسه‌ای بودند که خبری را میشنیدند، وگرنه واقعاً ما از جریان‌های سیاسی کشور اطلاع خوبی نداشتیم. و اینجاست که میخواهم برگردم به همان صحبتی که پیش از این میخواستم بکنم و آن هم اینست که پس از اینکه آنها از آسیاب افتاد و ما دو مرتبه کارهای روزمره خودمان را شروع کردیم، روزی در دفتر علم بودم و شنیدم که مشغول گفتگوی تلفنی با یکی از مقامات انتظامی یا چیزی شبیه این است. و میگفت که به تیمسار ورهرام استاندار فارس بگوئید که شما در منطقه جنگی زندگی میکنید و حق ترک پست خودتان را در این شرایط و آمدن به تهران ندارید. و این اولین باری بود که من متوجه شدم که در فارس زد و خورد‌هایی رخ داده. و تا آن موقع از این جریان اطلاعی نداشتیم. در روزنامه‌ها هم چیزی البته گفته نمیشد، و چند روز بعدش البته علم به ما گفت که در جنوب هم شلوغ شده و علت شلوغی بخاطر اینستکه مالکان فارسی با رئیس‌ان ایل‌های بویراحمد و قشقائی و ممسنی دست به یکی شدند و دست به شورش زدند که خود این رئیس‌ها هم البته جزو مالکان بودند. بنابراین به این صورت من میتوانم پاسخ شما را بدهم که عده‌ای از مالکان در شورش جنوب دست داشتند. همچنین به مناسبت‌های مختلف

شنیدم که بعضی از بزرگ مالکان منطقه کردستان و آذربایجان غربی را دستگیر و تبعید میکنند. ولی همه اینها چیزهائی بود که بصورت پراکنده شنیده بودم و تصور میکنم کسی که در این مورد بتواند بهتر از دیگران توضیح بدهد وزیر وقت کشاورزی سپهبد اسماعیل ریاحی باشد. حال که اسم او را بردم باید یادآور شوم که وقتی من به سر کار آمدم هنوز بصورت رسمی حسن ارسنجانی وزیر کشور بود.

### س - وزیر کشاورزی.

ج - وزیر کشاورزی بود، ببخشید، ولی نزدیک دو هفته پس از تشکیل دولت جدید علم سپهبد اسماعیل ریاحی را بعنوان، که در آن زمان قائم مقام رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران بود، بعنوان وزیر کشاورزی معرفی کردند. و حسن ارسنجانی سفیر ایران شد در رم. علت این امر این بود که شاه مایل بود که حسن ارسنجانی که از نظر مردم مظهر اصلاحات ارضی بود و سخنران بسیار زبردستی بود و توانسته بود خیلی برای خودش در میان مردم محبوبیت ایجاد بکند، او را مایل بود شاه از صحنه دور بکند. این شخص حتی در داخل وزارت کشاورزی هم یک روحیه تازه بوجود آورده بود و شماره زیادی از کارمندان سخت به او معتقد بودند. بنابراین در شرایطی بود که میتوانست یک نوع پایه قدرت برای خودش ایجاد بکند. شایع هم بود که ب فکر این افتاده که یک حزب کشاورزان بوجود بیاورد. البته حسن ارسنجانی یک تظاهر هم به اعتقادهای سوسیالیستی خودش میکرد. ولی از نقطه نظر من یک بازیگر سیاسی خوبی بود و مرد جاه طلبی بود میخواست از امکانات موجود استفاده کند. اما انگیزه او هر چه بود بکنار، در این تردیدی نیست که برنامه اصلاحات ارضی مدیون افکار این شخص و تجربه سیاسی اوست. بنابراین خارج از اینکه خود او چه نیتی داشت و تا چه اندازه افکارش صحیح یا نادرست بود، میبایست قبول بکنیم که

او به کشور خودش در این زمینه خدمت کرده بود، ولی بهمین دلیل شاه مایل نبود که بیش از این او را بر سر این کار نگهدارد و حتی بعقیده من متوجه شده بود که چقدر ممکن است یک وزیر کشاورزی زرنگ و خوش صحبت و زبردست در سخنرانی و نوشتن در میان توده مردم روستائیان کشور رخنه بکند و این را البته شاه نمیتوانست تحمل بکند. بهمین دلیل هم تصمیم گرفت که اجرای اصلاحات ارضی را به یک نفر نظامی محول بکند که میتوانست بیش از یک نفر سیویل مورد اعتماد او باشد. اینجا حالا شاید یک چند سالی را من به سرعت ورق بزنم، ولی احتیاج هست که به شما بگویم که از آن روز بعد شاه حتی ترسید که این وزارت کشاورزی اگر یکپارچه بماند همیشه ممکن است در این چند سالی که جریان اصلاحات ارضی در پیش است باز بوسیله کسی مورد استفاده قرار بگیرد و پایه قدرت بشود. بهمین دلیل این فکر در او بوجود آمد که وزارت کشاورزی را تجزیه بکند. در سال ۱۳۴۶ که برنامه پنجساله سوم پایان می یافت و برنامه پنجساله چهارم را باید، اگر اشتباه نکنم، شروع میکردیم، در جلسه هائی که در حضور اعلیحضرت در شمال داشتیم، درباره اش بعداً میتوانیم گفتگو بکنیم، شاه بشدت اصرار کرد که میبایست وزارت کشاورزی تقسیم بشود. پیشنهاد او این بود که چند وزارتخانه تازه کارهای کشاورزی کشور را بعهده بگیرند تا بهتر بتوانند وظایف خودشان را انجام بدهند، چون این کار بقدری وسیع شده که از عهده یک نفر و یک وزارتخانه برنمیآید. به این ترتیب ایشان نظر خودشان را اعلام کردند که میبایست یک وزارت برای منابع طبیعی باشد. وزارت دیگری برای اصلاحات ارضی و امور روستاها. و وزارت دیگری برای اسمش بود فکر میکنم چیزی شبیه مواد برای

س - محصولات کشاورزی.

ج - محصولات کشاورزی و فرآورده‌های مصرفی. و حتی به این هم قناعت نکردند، منصور روحانی پیشنهاد کرد که اراضی زیر سدها در اختیار وزارت آب و برق قرار بگیرد. با این استدلال که چون آنها آب را جمع‌آوری میکنند نحوه مصرفش هم بهتر است زیر نظر آنها باشد. شاه هم البته کاملاً ایده را پسندید چون بجای ایجاد چهار دستگاه پنج دستگاه مسئول کارهای کشاورزی مملکت میشدند. خاطرم هست که در آن جلسه اولی که این مسئله مطرح شد من به اعلیحضرت گفتم که این کار راندمان وزارت کشاورزی را کم خواهد کرد. و بعنوان مثال نمیشود از وزارت کشاورزی توقع داشت که دامپروری بکند در حالیکه مراتع را یک وزارتخانه دیگری اداره میکند، و اعلیحضرت که اصولاً میتوانستند خوب استدلال بکنند در این مورد گفتند که "بله، ما این کار را میکنیم که بی‌جهت این گاوها در مراتع نچرند و مراتع کشور حفظ بشود." البته این استدلال، خیلی ضعیف بود چون پاسخش اینستکه اگر مراتع قرار باشد در آن چرائی رخ ندهد پس اصولاً به چه درد میخورد؟ ولی هدف ایشان چیز دیگری بود و بخاطر آن هدف هم به سر حرف خودشان پافشاری کردند و البته پس از مقدار کمی دفاع از یکپارچه نگهداشتن وزارت کشاورزی بقیه هم ساکت شدند. و پس از آن اعلیحضرت وزیر وقت کشاورزی اسماعیل ریاحی را به سفارت هلند فرستادند. بعبارت دیگر حتی او هم نمیبایست دیگر کاری با کار کشاورزی مملکت داشته باشد. این برداشت ایشان بود در هر موردی که یک اصلاحاتی رخ میداد. ولی اگر کسی در آنجا پیدا میشد که برای خودش میتوانست محبوبیتی ایجاد بکند میبایستی این شخص را بکنار بگذارند. شاید کسان دیگر به شما گفته باشند که از چند سال قبل از دولت علم رسم بود که رادیو اعلام میکرد که فلان نخست‌وزیر به فلان شهرستان رفته و تعداد زیادی مردم به استقبال نخست‌وزیر و وزیران همراه او آمدند و برای اعلیحضرت

همایونی ابراز احساسات کردند که تا موقعی که من وارد دولت نشده بودم این حرف برایم بسیار جنبه مسخره و خنده‌آور داشت. چون اگر فرضاً برادر من به شهری برود کسی نمیتواند بگوید که کسی که او را دیده بخاطر او خیلی از من مثلاً به فکر من افتاده و خیلی خوشحالی شده ولی سکوت بکند درباره خود آن شخصی که مورد ملاقات قرار میگیرد. و وزراء هم میبایست خیلی در این مورد مواظب باشند چون اگر احیاناً به یکی از آنها زنده باد گفته میشد فوری باید تصحیح میکردند که زنده باد فقط درباره اعلیحضرت گفته میشود. و این نکته را من موقعی یاد گرفتم که با خود همین سپهبد ریاحی وزیر کشاورزی به بازدید کارخانه چوببری اسالم در گیلان رفته بودیم و آنجا چند نفر از کارگران فریاد زدند "زنده باد وزیر کشاورزی" و ایشان فوری ایستاد و این نکته را یادآور شد که شما فقط حق دارید بگوئید "زنده باد شاهنشاه ولا غیر". به این ترتیب سر موضوع را هم آورد باصطلاح. حالا این نکته را هم درباره ریاحی و ارسنجانی و غیره فکر میکنم گفتنش لازم بود. برگردیم به داستان فارس. جریانات فارسی بالا گرفت و دولت ناچار شد ارتش را به آنجا بفرستد و پس از چند ماه توانست که این آشوب را بخواباند. ولی علم اصولاً به نقاط خیلی عقب‌افتاده کشور توجه داشت. علتش هم این بود که خودش از جوانی که استاندار بلوچستان و سیستان بوده به آن نقطه‌ها آشنائی داشت و در ضمن موطن اصلی خودش هم بیرجند جزو مناطق بیابانی و بی آب و علف و فقیر مملکت به حساب می‌آمد. از طرف دیگر خانمش اهل شیراز بود دختر قوام‌الملک شیرازی بود و او به آن دلیل هم با فارس آشنائی نزدیک داشت. و خوب بخاطرم می‌آید که حتی در جلسات هیئت عالی برنامه که هر روز صبح شنبه در سازمان برنامه داشتیم، او بخاطر اطلاعات منطقه‌ای خود قادر بود بصورت مثبت و مفیدی با برنامه‌ریزان گفتگو بکند و در خیلی از موارد هم حق با علم بود نه با

برنامه ریزها. مثلاً درباره کشیدن یک راه و تعیین مسیر راه و یا درباره لزوم حفر چاه عمیق، یا بستن سد کوچک برای رساندن آب به منطقه و غیره. بهر حال به همه این دلایلها مرتب علم به همراه چند نفر از وزیرانش به فارس میرفت و من هم جزو آنها بودم و بطور دائم در منطقه جلسه داشتیم که ببینیم برای فارس و کرانه‌های جنوب ایران چه میتوانیم بکنیم. در این ضمن شورش فارس هم پایان رسیده و سران این عشایر دستگیر شدند و به دادگاه فرستاده شدند و به اعدام محکوم شدند. آنها هم تا شب پیش از اعدامشان خیلی خونسرد و با خیال راحت بودند. دلیلش هم این بود که بارها اینها از شهریور ۲۰ به بعد شورش کرده بودند. بارها به دادگاه رفته بودند و محکوم شده بودند و هر بار هم در آخرین لحظه مورد عفو همایونی قرار میگرفتند. تصور خودشان هم این بود که شاه جرأت دست‌درازی به آنها و کشتن آنها را ندارد. ولی این بار شاه مصمم بود که میبایست به این وضع خاتمه بدهد. شاید هم محکم بودن علم به این کار کمک کرد. بهر حال خبری از عفو نشد و آنچنان که شنیدم در آن ساعت‌های آخر یکباره اینها متوجه شدند که اعدام خواهند شد و این آدم‌هائی که تا روز قبل خیلی خونسردی از خودشان نشان میدادند چندین نفرشان خیلی ترسو و وحشت‌زده از آب درآمدند.

### س - چند نفر بودند؟

ج - تصور میکنم هشت یا نه نفر بودند. این اشخاص اعدام شدند و یکی از خدمت‌های بزرگ به ایلات فارس اعدام این اشخاص بود چون از این پس جوانان خود آن ایل‌ها و کسانی که میخواستند در منطقه اصلاحاتی را شروع بکنند توانستند دست بکار بشوند و دولت هم شروع کرد به یک اقداماتی برای اینکه این وضع ایلی را در کشور از بین ببرد. مثلاً منطقه بویر احمد که در یکی از زیباترین نقطه‌های فارس و یکی از زیباترین نقطه‌های ایران قرار گرفته و

عبارت است از یک فلات بسیار بلندی که در کنار کوه دنا است و همیشه پر از برف است و رودخانه‌های بزرگی از آنجا سرچشمه میگیرند و بطرف خوزستان میروند. و تقریباً در تمام فصل‌هایی که برف در آنجا نیست شما چمنزارهای بزرگی را می‌بینید ولی مردمش بدبخت و بدوی به یک معنائی متأسفانه بودند. و پس از اینکه این غائله فارس خوابیده شد، دولت تصمیم گرفت که در آنجا راه‌سازی بکند و یک راه از طریق دره خلر و گردنه سیسخت بطرف بویراحمد آمد. و راه دیگری از مسیر ممسنی و نورآباد بسوی شمال و منطقه بویراحمد کشیده شد، مرکز بویر احمد یک دهکده‌ای بود بنام یاسوج که در دشت بسیار زیبایی در دامنه کوه قرار گرفته بود و این دهکده در عرض چند سال تبدیل به یک شهر بسیار قشنگ و مدرن شد و دارای برق، آب لوله‌کشی، یک کارخانه قند، دبستان و دبیرستان برای دختران و پسران و هر چیز دیگری که لازم بود شده بود و راه یاسوج-نورآباد اگر چه آسفالت نبود ولی بسیار راه خوبی بود و در نتیجه این مردمی که هیچوقت خواب این را نمیدیدند که بتوانند در عرض چند ساعت خودشان را به کازرون یا شیراز برسانند، دسترسی هم به فارس پیدا کرده بودند هم از نورآباد به گچساران به طرف خوزستان میتوانستند بروند. و بنابراین منطقه در آن یک دگرگونی کامل بوجود آمد. برای آنجا یک افسری را که خیلی در این غائله فارس از خودش فعالیت نشان داده بود و مرد زحمتکشی بود بنام سرهنگ علیزاده او را بعنوان استاندار یا فرماندار منطقه بویر احمد معرفی کردند و درجه‌اش را هم ارتقاء دادند او را سرتیپ کردند. و این علیزاده مدتها در آنجا این مقام را داشت. الان خوب خاطریم نیست که مقام او فرمانداری بود یا استانداری؟ فکر میکنم که آن منطقه بصورت یک استان در آمد، منطقه این زاگروس جنوبی در واقع. بهر حال دولت یک کارهای خیلی اساسی‌ای را در فارس و در این مناطق عشایری شروع کرد. اشاره کردم یک



کارخانه قند در یاسوج گذاشتیم، یک کارخانه قند در ممسنی گذاشتیم. ممسنی البته ارتقاءش خیلی کمتر از بویراحمد است و در آنجا راهی ساخته شد، راهی بود ولی آن راه را خیلی بهبود دادند میان کازرون و گچساران، ولی اسم شهر را الان ... ترجیح میدهم که اسم این شهر را که یادم رفته بعداً در تصحیح یادداشت های خودم اضافه بکنم. بهرحال این ایجاد کارخانه‌ها و سازمان اداری مخصوص و برنامه‌های عمرانی خیلی به دگرگونی وضع کمک کرد. در ضمن هم پس از چندی تصمیم گرفتیم که اصلاً یک سازمان عمران منطقه‌ای برای بعضی از قسمت‌های کشور بوجود بیاوریم و یکی از آنها یا شاید نخستین آنها سازمان عمران منطقه‌ای بویر احمد و ممسنی بوده و یکی از کارمندان سازمان برنامه مأموریت پیدا کرد که در آن محل مستقر بشود و با یک گروه برنامه‌ریز شروع بکار بکنند. و این خودش یک تغییر اساسی در کار منطقه میداد چون برای اولین بار ما شروع کردیم به گرفتن آمار و نمونه‌برداری، عبارت دیگر *sampling* و تهیه گزارش روی مسائل مختلف منطقه چه از نقطه نظر اجتماعی و چه از نقطه نظر اقتصادی. من اینجا چند نکته را، اگر پرحرفی نشود، مایل هستم به شما توضیح بدهم.

### س - بفرمائید.

ج - تا ببینید روحیه مردم در آن زمان چطور بود و چگونه این عوض شد. وقتی ما میخواستیم این کارخانه را بوجود بیاوریم کارخانه قند را ایجاد بکنیم مسئولیتش با وزارت اقتصاد بود و من یکی از مهندسان را فرستادم که برای وزارتخانه تحقیق بکند که دقیقاً نقطه‌ای که این کارخانه باید در آن نصب بشود کجا خواهد بود و او پس از بازدید منطقه گزارش مفصلی به من نوشت که ثابت بکند چرا چنین کارخانه‌ای را نباید ساخت کرد و توضیح داد که درست است که آب در آنجا زیاد است ولی میبایست با تلمبه آب را بالا آورد چون

چندین ده متر بعضی وقتها رودخانه گودتر از زمین اطرافش است. ولی این مردم عادت به تلمبه ندارند، برق هم در منطقه نیست باید موتور دیزل بگذاریم و تعمیر موتور دیزل کار سختی است و او مصلحت نمی‌بیند که با اینکه زمین به اندازه کافی هست و آب به اندازه کافی هست، ما به چنین کاری دست بزنیم. همچنین یک حرف دیگری زد که کاملاً درست نبود که این مردم عادت به گوسفندداری داشتند و کوچ کردن با رمه خود، بنابراین آشنائی با صنعت و زندگی ثابت و شهرنشینی ندارند و بنابراین این کارخانه را نباید احداث بکنیم یا اگر هم خیلی اصرار داریم چنین واحدی بوجود بیاید نباید یک واحد هزار تنی در آنجا بگذاریم بلکه باید به یک واحد پانصد تنی قناعت بکنیم. البته چنین گزارشی در شرایط معمولی دست و پای تصمیم‌گیران را می‌بست. ولی من اعتقاد داشتم که باید ما برنامه خودمان را انجام بدهیم و در حاشیه گزارش او نوشتم که درست بخاطر همین دلیل‌هائی که این آقا آورده میبایست ما در آنجا کارخانه قند بگذاریم تا وادار بشویم که موتور دیزل و تلمبه برای بالا آوردن آب نصب بکنیم. یا شاید برق بکشیم در تمام منطقه و ناچار بشویم این مردمی را که در طی قرون از آنها غافل بودیم تبدیل به دهنشین و شهرنشین و کارگر صنعتی بکنیم و هرچند هم کارخانه ضرر این کار را بدهد هزینه این کار بمراتب کمتر از هر چند یکبار لشکرکشی به این منطقه و برادرکشی خواهد بود. چون این شرم دارد که در شرایطی که ما در آن زندگی میکنیم یک عده از مردمان ما توی شرایطی باشند که ناچار بشوند حرف چهار نفر رئیس ایل‌شان را گوش میکنند و دست به آن کارها بزنند و از دنیای خارج خودشان حتی از دنیای چند صد کیلومتری خارج خودشان بی‌اطلاع باشند. بنابراین کارخانه‌ها را بوجود آوردیم و فکر میکنم هم ما حق داشتیم هم آقای مهندس. برای اینکه

تا موقعی که من خبر دارم کارخانه‌ها هنوز سودده نشده بود. ولی دلیل این امر را من تا حدودی روی بی توجهی مسئولان میدانستم.

### س - کارخانه خصوصی بوده یا دولتی؟

ج - دولتی. چون کارخانه خصوصی که صرف نمیکرد. ولی گفتم این را من دلیل بی توجهی مسئولان میدانستم و گرنه واقعاً میشد کشت چغندر را بالا برد و وضع را تغییر داد. این یک داستان بود که من میخواستم به شما بگویم. دیگر اینکه رئیس کارخانه ما در یاسوج روزی برای من تعریف کرد که یکی از کارگرها دچار دندان درد سخت شده بود و او به رئیس حسابداری دستور داده بود که به او پنجاه تومان، یا چیزی شبیه این، پول بدهند تا این شخص برای معالجه دندانش برود به شیراز چون دندانساز در یاسوج وجود نداشت. میگفت فردای آن روز وقتی که به سر کارش رفته بود دیده بود که عده زیادی از کارگرهای محلی جمع هستند و وقتی که او از آنها میپرسد که برای چه آمدند گفته بودند آمدیم برای دریافت پنجاه تومان حق داندان مان. بعبارت دیگر این مردم هنوز آنچنان ساده بودند که ارتباطی بین لزوم درد گرفتن واقعی دندان و دریافت پول نمیدیدند و فکر میکردند که این پولی است که اصولاً داده میشود تا بعداً دندان روزی درد بگیرد. و رئیس کارخانه با زحمت زیادی به اینها فهمانده بود که فقط در شرایطی که واقعاً کسی بیمار بشود به او کمک خواهد شد نه اینکه بدون بیماری اینها حقی به چنین پولی داشته باشند. یا مثلاً نمونه دیگرش رئیس کارخانه ما در نورآباد ممسنی برای من

### س - در کجا؟

ج - نورآباد ممسنی. میگفت که ما اینجا چون احتیاج به کشت چغندر داریم که کارخانه نخواهد به این اهالی محل مقداری پول میدهیم که بتوانند زمینشان

را شخم بزنند، همه کارها را انجام بدهند. ولی حاضر نیستند که خودشان این کار را پیگیری بکنند. شخم میزنند، بذر هم میپاشند ولی وقتیکه موقع کوچ ایل میشود ترجیح میدهند که دنبال رمه خودشان بروند و کشتزارها کارگر کافی در آن نیست. و ما چون احتیاج به چغندر داریم ناچار هستیم به خرج خودمان عده‌ای را استخدام بکنیم که چغندر زمین این کشاورزان را از آن نگهداری بکنند و بکنند و بعد این آقایان در آن موقع سروکله شان از نو پیدا میشود و می‌آیند به کارخانه برای دریافت پولی که بابت کشت چغندر داشتند.

علت اینکه من این چند نکته را به شما گفتم اینستکه از یک طرف برای آیندگان روشن بشود که این راهها، کارخانه‌ها، یا شهرهایی که در این قسمت بسیار زیبای زاگرس جنوبی می‌بینند این‌ها علف نبودند که با بارندگی سبز بشوند. عده‌ای برای اینکه این کارها به نتیجه برسد زحمت کشیدند و از خودشان مایه گذاشتند. ولی از این مهمتر یک نکته‌ای را از نقطه نظر اصولی میخواهم بگویم و آن هم اینست که در پیشرفت اقتصادی فقط نباید در نظر گرفته که عوامل طبیعی چیست، یا امکانات مالی چیست؟ میباید به مسائل اجتماعی هم توجه کرد. و اگر احياناً ما در همان موقع به مسائل اجتماعی بیشتر توجه کرده بودیم، شاید برنامه‌های دیگری تهیه میکردیم و نتیجه بهتری میگرفتیم، گرفتاری کار در اینستکه دولت عجله داشت و مایل بود که یک کارهایی را که قابل دیدن باشند انجام بدهد. و بعبارت دیگر جنبه سیاسی کار به جنبه مطالعاتی آن میچربید و شاید هم حق با آنها بود. نکته دیگری را که در این زمان باید یادآور بشوم عبارت از یک جلسه‌ای بود که چند نفر با هم تشکیل دادند. در این جلسه علاء وزیر وقت دربار، عبدالله انتظام مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران، تصور میکنم قره گزلو که مدتی رئیس تشریفات بود و

آن موقع بیکار شده بود، و یزدان پناه، و یکی دو نفر دیگر شرکت داشتند، شاید سردار فاخر حکمت ولی مطمئن نیستیم.

س - آقای شریف امامی هم بود.

ج - و شریف امامی. و وقتی که اینها دور هم جمع میشوند گویا

س - این تقریباً کی بوده؟ چقدر وقت بعد از ۱۵ خرداد بوده؟

ج - چند هفته‌ای پس از آن. در حدود مثلاً یک ماه پس از آن، بیشتر از آن نبوده.

س - کجا بوده؟

ج - در منزل یکی از این چند نفر. تصور میکنم در منزل علاء. این اشخاص دور هم جمع میشوند و علاء و انتظام شروع میکنند به اظهار نگرانی درباره اینکه این جریانات ۱۵ خرداد ممکن است تکرار بشود و رژیم در خطر است و میبایستی این مسائل را رویش فکری کرد و این خوشنوی که دولت به خرج داده شاید صحیح نیست و به صورت دیگری باید کار کرد. بعبارت دیگر عده‌ای، چند نفری از این آقایان واقعاً روی حسن نیت نگران اوضاع بودند. شاید بعضی‌ها هم مانند علاء هوس این را داشتند که از نو خودشان نخست‌وزیر بشوند و حالا که علم بسوی مردم تیراندازی کرده و کار خودش را انجام داده بشود او را کنار گذاشت و آنها جایش بیایند. ولی مثلاً در مورد آدمی مانند انتظام من تردید ندارم که در کمال حسن نیت و متأسفانه مقداری کم اطلاعی این صحبت‌ها را میکرده. در آن جلسه شریف امامی و یزدان پناه، شاید اصلاً کس دیگر، خاطر من نیست، میپرسند که آیا این جلسه با اطلاع اعلیحضرت همایونی تشکیل شده با بی اطلاع ایشان؟ دیگران پاسخ میدهند که نه. چون اگر قرار بود با اطلاع

ایشان باشد که در حضور خودشان صحبت میشد. ولی ما میخواهیم اینجا برای مملکت مصلحت‌اندیشی بکنیم. و اگر هم نتیجه‌ای گرفتیم آنوقت ببینیم چه کار باید کرد یا چه چیزی را باید به عرض اعلیحضرت رساند. در نتیجه این دو نفر آقایان یعنی شریف‌امامی و یزدان‌پناه، شاید هم یکی دو نفر دیگر، اعتراض میکنند و میگویند که بدون اجازه اعلیحضرت حاضر نیستند در این مسائل بحث بکنند و جلسه را ترک میکنند. و طبیعی است که فوراً هم گزارش امر را به اطلاع اعلیحضرت میرسانند. اعلیحضرت هم خیلی برآشفته میشوند و من مذاکره‌شان را با انتظام خبر دارم که از ایشان میپرسند "شما برای چه دور هم جمع شدید؟" و انتظام پاسخ میدهد که "برای اینکه درباره مسائل کشور بحث بکنیم." شاه میگوید که "چه لزومی داشت که شما درباره مسائل کشور بحث بکنید. مگر من مسئول مملکت نیستم؟" انتظام هم که بسیار مرد صریحی بود، پاسخ میدهد که "اعلیحضرت وطن‌پرستی مونوپول هیچکس نیست. و هرکس حق دارد درباره کشورش دلسوزی بکند و بحث بکند." بهمین دلیل هم او و آن چند نفری که مبتکر چنین جلسه‌ای بودند مورد غضب شاه قرار گرفتند و پس از چند ماه یکی پس از دیگری از کار خودشان برکنار شدند. به جای آقای عبدالله انتظام در ماه فکر میکنم در پائیز ۱۳۴۲، ماه‌اش بخاطرم نیست، دکتر اقبال مسئول شرکت نفت شدند. ایشان تا آن زمان سفیر ایران در یونسکو بودند. ولی پس از این جریان به تهران فراخوانده شدند و مدیر عامل و رئیس هیئت مدیره شرکت ملی نفت ایران شدند. آقای علاء هم از کار خودشان برکنار شدند و قدس نخعی وزیر دربار شد. از آنطرف البته اعتماد شاه به یزدان‌پناه و شریف‌امامی خیلی بیشتر شد. این نکته آن حالت درباری، آن حالت خبرچینی و حالت نگران شدن از بحث درباره سیاست مملکت حتی بوسیله چنین آدم‌هایی را نشان میدهد. و شاید هم تا مقداری وضع بعدی را

توجیه میکند که اصلاً شاه کوشش داشت که به همه بفهماند که فقط حق دارند مجری دستورات او باشند و اختیاراتشان در حد مقامی است که دارند و خارج از آن حق بحث درباره امور مملکتی را ندارند. و آنچنان در این کار خودش خوب موفق شد که در آخر سر وقتی که این جریانات ۱۳۵۷ پیش آمد هیچکسی کارآموزی تصمیم‌گیری و ابتکار نکرده بود. و هیچکس در شرایطی نبود که بصورت عادی به خودش اجازه بدهد که از خودش ابتکاری بخرج بدهد و هیچکسی نبود که مورد شناخت و تأیید مردم باشد که او را قبول کنند و بتواند با مردم حرف حساب بزند. بنابراین میدان بکلی خالی بود برای اشخاصی مانند خمینی. و آن طرف قضیه صدها یا هزاران نفر اشخاصی بودند که پست‌های بسیار مهم داشتند، کم و بیش میتوانستند مورد تأیید یا احترام گروه‌های کوچکی در مملکت قرار بگیرند. ولی هیچکدام اینها نه تربیت سیاسی داشتند نه پایه سیاسی داشتند که بتوانند در کاری موفق بشوند. و حتی اگر بخواهند یک تاریخی را برای روز بگویند که از آن بعد واقعاً دیگر خبری از ابتکار سیاسی خارج از شاه نبود شاید پس از این جلسه را بتوانند بعنوان آن تاریخ ذکر بکنند.

### س - راجع به این جلسه شما چه موقعی شنیدید و آیا از این اتفاق درسی برای خودتان در آن آن گرفتید یا نه؟

ج - جلسه را بصورت مبهم این سو و آن سو شنیدم بخصوص که امیرعباس هویدا با من چندین سال بود که دوست بود و به انتظام بسیار نزدیک و در نتیجه انتظام هم داستان جلسه و هم برخورد با اعلیحضرت را برای او گفته بود و هویدا هم برای من این جریان را نقل کرده ولی از جزئیات جلسه در آن زمان چندان آگاهی نداشتم فقط شنیدم که اعلیحضرت از این چند نفر آقایان هیچ راضی نیست. در مورد اینکه خودم چه درسی گرفته باشم، باید بگویم درس

زیادی نگرفتم. چون سابقه سیاسی چندانی نداشتم و در سن جوانی مسئول کارهای وزارت اقتصاد شده بودم و بقدری به انجام همان کار خودم در وزارت اقتصاد اعتقاد داشتم که چندان پایی کارهای دیگر نبودم. اما یک نکته در اخلاق من بود و آن هم اعتقاد شدید به کشورم بود. و بنابر این در هر موردی که چیزی را خلاف مصالح مملکت تشخیص میدادم صریحاً به عرض اعلیحضرت میرساندم و چندین بار با او در این مورد برخورد داشتم. چیزی که هست چون شاید صریح صحبت میکردم و در ضمن هم تا آنجا که میسر بود دقت میکردم که گفتگوی من با اعلیحضرت خصوصی و در موقعی باشد که فقط ما دو نفر هستیم. بنابر این اگر چه تصور میکنم چندان خوشایند او نبود، ولی واکنش شدیدی هم از خودش نشان نمیداد. رویهمرفته اگر بخواهم بگویم وضع من با این آقایان فرق داشت چون من بصورت یک تکنوکرات کار میکردم و بعدهای سیاسی مسئله را زیاد به خودم مربوط نمیدیدم و بهر حال گفتم، بخاطر سنم و سابقه‌ام در شرایطی نبودم که وارد این کار بشوم.

س - یک سؤال دیگر هم دارم که راجع به احتمالاً ارتباط به ۱۵ خرداد دارد که اگر خواستید دیگر تماش کنیم، استعفای آقای تفضلی در آن زمان برای چه و به چه دلیل؟ ارتباطی به این جریانات داشت یا ارتباطی نداشت؟ چون چند روز بعد از ۱۵ خرداد ایشان استعفا دادند از وزارت اطلاعات.

ج - علت اینکه تفضلی از وزارت اطلاعات رفت و دو مرتبه معینیان را مسئول کار کردند این بود که تفضلی مدیر خوبی نبود و اگر چه سابقه نویسندگی خیلی خوب و محترمانه ای داشت و مردی بود که میتوانست مسائل سیاسی چه ایران چه خارج را بسیار خوب تجزیه و تحلیل بکند و بصورت نوشته



دریباورد، ولی هیچگونه فکر وسیع اداره دستگاه خودش و یک برداشت تبلیغاتی اصولی نداشت و چون مرد خودخواهی هم هست از تمام این دستگاه تبلیغات این استفاده را میکرد که هر هفته چندین بار پای تلویزیون پیدا بشود و آنها با او بحث بکنند و او هم چند ساعتی افکار خودش را به اطلاع شنوندگان و بینندگان برساند. از این گذشته بخاطر علاقه‌ای که به زنها دارد و هیچ ایرادی هم در این مورد نیست، اما این علاقه را به داخل کار وزارتخانه خودش هم کشیده بود و سعی در ایجاد رابطه با یکی از کارمندهای زن کرده بود و کار به افتضاح کشیده بود، دیگر آن قدرت و چیرگی را در وزارت اقتصاد، در وزارت، معذرت میخواهم، تبلیغات نداشت و مصلحت بود که این کار را به کس دیگری محول بکنند. اضافه باید بکنم که بهرحال نظر دولت آرام کردن افکار بود و تفضلی به صورت کسی که در تمام این مدت حمله‌های شدید به مرتجعان و آخوندها و غیره میکرد معرفی شده بود. ولی شاید این حمله‌ها آنقدر مؤثر نبود که بی‌کفایتی خود او در امور اداری.

### س - استعفا نبود در واقع ایشان بهش گفتند استعفا بدهد.

ج - اصولاً شما باید بدانید که در این سالها یعنی پس از امینی به بعد هیچ وزیری حق استعفا نداشت. احیاناً ممکن بود که اجازه بگیرد که از کار کنار برود ولی اصولاً نباید صحبت استعفا را میکرد. اگر قرار تغییر بود باید اعلیحضرت تصمیم میگرفتند. پس خود شخص نمیتوانست چیزی بگوید. میتوانست شخص به عرض اعلیحضرت مستقیم یا غیرمستقیم برساند که بهر دلیلی مایل است که کار دیگری را عهده‌دار بشود یا به بخش خصوصی به دلیل خاصی برود. ولی صحبت استعفا ابداً مطرح نمیتوانست بشود. در همین جریانات دولت و شاه به این فکر بودند که میبایست انتخابات بشود و مجلس شورای ملی و سنا را از نو افتتاح بکنند. ولی برای این کار مایل بودند که یک

زمینه‌ای فراهم بشود و انتخابات به صورت حزبی انجام بپذیرد. در تابستان آن سال، اگر اشتباه نکنم، حسنعلی منصور آن گروهی را که دور خود جمع کرده بود کم و بیش علنی کرد و بنام "کانون مترقی" میان مردم شناخته شد.

### س - در ماه خرداد ایشان اعلام کردند.

ج - بله یک همچین چیزهائی بود. و بعد هم خیلی برای این کنگره آزادزان و آزاد مردان ایران فعالیت میکرد. داستان به این صورت بود که راه‌حلی که شاه و دولت پیدا کردند این بود که کنگره‌ای تشکیل بدهند بنام "آزادزان و آزادمردان ایران" و در آن کنگره پیشنهاد میشود که یک حزب سیاسی بوجود بیاید و آن حزب سیاسی نمایندگانی معرفی بکند و تبلیغ بکند که مردم به کاندیداهای آن حزب رأی بدهند. به این ترتیب این کنگره در تابستان آن سال شروع به کار کرد و از سردمدارهای آن نفیسی شهردار تهران بود. این شخص یکی از پدیده‌های جالب آن چند سال بود. چون اسم خود او از قرار معلوم نفیسی نبود و این اسم زن او بود. ولی چون یکی از خانواده‌های معروف تهران بودند او هم تصمیم گرفت که این اسم نفیسی را بر خودش بگذارد، و این خودش روحیه این شخص را نشان میدهد. مدتی تا آنجایی که من میدانم در سازمان برنامه کار میکرد و در آنجا هم بعنوان یک آدم بسیار زرنگ و پشت‌هم‌انداز و شارلاتان، ولی در ضمن هم برای بعضی کارها باعرضه معرفی شده بود و بهمین دلیل هم تدریجاً توانست خودش را بالا ببرد و به مقام شهرداری تهران برسد. که البته باید بگویم که شهردار تهران انتخابی نبود بلکه انتصابی بود و ظاهراً هم با نظر وزیر کشور انتخاب میشد. ولی چون پایتخت بود و اهمیت سیاسی داشت میبایست حتماً دولت و شخص شاه تصویب بکنند انتصاب چنین کسی را. بهر حال این نفیسی در جریان این کنگره خیلی زحمت کشید و برای خودش اسمی ایجاد کرد و بهمین دلیل هم تا آنجایی که من

شنیدم گویا کمی خودش را گم کرد و فکر کرد که حالا هر کاری بخواهد میتواند بکند و در جلسه‌هائی حرفهائی زده بود که وقتی بعرض شاه رسید خیلی خوشش نیامد. و بنابراین او را از سر کار برداشتند، ولی یک دلیل دیگرش هم این بود که میان او و مهدی پیراسته وزیر کشور از روز اول هیچ خوب نبود و من خاطرم هست که نفیسی همیشه به طرز موهنی از پیراسته نام میبرد و طبیعی است که چنین طرز گفتاری به اطلاع وزیر کشور هم میرسید و میان این دو نفر از همان آغاز کار این اختلاف وجود داشت. پیراسته هم که از کهنه‌کارهای سیاسی بود و از نقطه نظر پشت‌هم‌اندازی دست کمی از نفیسی نداشت ولی سابقه سیاسی خیلی وسیع‌تر و ریشه‌دارتری داشت بیکار ننشسته و بی سروصدا برای نفیسی پرونده‌ای درست کرد که به او اتهام سوءاستفاده زده شد و این را هم به اطلاع اعلیحضرت رساند اعلیحضرت هم چون متوجه شده بودند که نفیسی در این جریان کنگره آزادمردان و آزادزان خیلی برای خودش اسمی در کرده و در ضمن هم خودش را گم کرده و گویا یک حرفهائی که مورد خوشایند شاه نبود زده، از این فرصت استفاده کردند و ظاهر قضیه به این صورت شد که چون این شخص از کارش سوء استفاده کرده و ما هیچ نوع تبعیضی بین کسی قائل نیستیم بنابراین باید این شخص برکنار بشود و او را ناگهان برداشتند و تعقیب کردند و پیراسته که در این کارها خیلی ورزیده بود حتی بازپرسی هم که میبایست این کار را بعهده بگیرد خودش انتخاب کرده بود و از بازپرسهائی بود که من کاملاً احساس می‌کردم که به میل پیراسته بدنبال جمع‌آوری مدرک علیه نفیسی است. بهر حال او را مدتی بازداشت کردند و خاطرم نیست که نتیجه این اتهام چه شد، ولی فکر میکنم یک محکومیت کوتاهی هم پیدا کرد و دیگر از صحنه سیاست کشور بیرون رفت. ولی زن او

برای یک دوره از یک یا دو دوره از یکی از شهرهای کرمان وکیل شد. تصور میکنم شهر بافت.

### س - این در جبران این قضیه بود؟

ج - نه بخاطر اینکه بهرحال آن زن جزء گروه زنانی بود که برای گرفتن حق رأی زنان خیلی فعالیت کرده بود و بنابراین نمیخواستند یک حالتی را بدهند که یک خرده حساب با همه اینها دارند. حساب شوهر را از حساب زن جدا بکنند، یک همچین چیزی. زن جالبی هم نبود و برخلاف چند نفر دیگر از آنها که واقعاً زحمت کشیده بودند برای کسب حقوق زنان، این یک در واقع بُر خورده بود میان آنها. در هر حال به این ترتیب این کنگره آزادزان و آزادمردان بکار خودش خاتمه داد و تصمیم گرفت که لیست انتخاباتی تهیه بکند و نامزدهای خودش را معرفی بکند و در آن میان البته آقای عبدالله ریاضی که استاد دانشکده فنی تهران بود تصور میکنم حتی رئیس این کنگره شد با چیزی شبیه این، و حسنعلی منصور خیلی فعالیت میکرد و مرتب در کنگره بود با تمام اعضای کانون مترقی. کس دیگری که در این کنگره خیلی فعالیت داشت منصور روحانی بود که در آن زمان رئیس سازمان آب تهران بود ولی بسیار مرد با شخصیت و با عرضه‌ای در کارش بود و در ضمن هم او هم بلد بود چطوری پشت‌هم‌اندازی بکند و از چند سال پیش مورد توجه دکتر اقبال و شاه قرار گرفته بود. بالا آمدن منصور روحانی هم به این صورت بود که او معاون سازمان آب تهران بود و شخصی بنام میکده که خویشاوند عباس مسعودی بود رئیس سازمان آب بود و منصور روحانی شخص باهوشی بود و مهندس خوبی بود و از دانشکده فنی تهران هم شاگرد اول شده بود و بنابراین میان طبقه مهندس و جبهه و احترامی داشت و تصور میکنم مدتی هم عضو حزب ایران بود. بهر حال او که آدم زرتنگ و در ضمن بسیار جاه‌طلبی بود با میکده نمیساخت و میکده

هم دنبال استفاده شخصی بود و روحانی فرصت را غنیمت شمرد که با او برخورد بکند و او را متهم به سوءاستفاده کرد و حق هم داشت و البته چون آدم زرنگی بود متوجه شده بود که نخست وزیر وقت دکتر اقبال هم میانه خوبی با میکده ندارد و فقط پشتیبانی عباس مسعودی باعث شده که این سر کارش بماند. و این جریان که شد توانست در واقع پرونده‌ای برای میکده درست بکند و از اعلیحضرت اجازه بگیرد که او را از سر کار بردارد. میان پرائتز باید بگویم که می بینید حتی تغییر یک رئیس سازمان آب هم بدون اجازه اعلیحضرت میسر نبود آنچنانکه همین دکتر اقبال مایل بود که رئیس راهنمایی و رانندگی شهر تهران را عوض بکند و این کار مدت‌ها بدرازا کشید تا اینکه توانست از تیمور بختیار کمک بگیرد و او گزارش‌هایی علیه رئیس راهنمایی و رانندگی تهیه بکند تا آقای نخست‌وزیر بتواند به هدف خودش که تغییر این شخص است، برسد. بنابراین حتی این پست‌های کوچک هم با اجازه اعلیحضرت روشن میشد. به شما اشاره کردم که در مورد خود من هم شاه خیلی برآشفته شده بود که چگونه بدون اطلاع او شخصی مثل دکتر خرسند رئیس مؤسسه استانداردها عوض میشود در حالیکه واقعاً مداخله او مییابد در حد نخست‌وزیر و وزیر و اینگونه اشخاص باشد. ولی خیلی خودش را وارد این جزئیات میکرد و خود همین کار را خراب میکرد. بهر حال منصور روحانی از آن پس رئیس سازمان آب شد و کار خودش را هم بسیار خوب انجام داد و توانست شبکه آب تهران را توسعه بدهد. ولی البته خودش هم به پول بی‌علاقه نبود و روش کارش هم به این صورت بود که با شخصی بنام خلیلی خیلی دوست بود از سابق. خلیلی یک مؤسسه مقاطعه‌کاری بسیار معتبر و محکمی داشت و در ضمن نمایندگی بعضی از تلمبه‌ها و لوله‌ها را هم از کشورهای خارجی گرفته بود و در سازمان آب هم همه کارهای اجرائی در عمل به خلیلی محول میشد.

و البته خلیلی هم سهم روحانی و یکی دو نفر از همکارهای روحانی را میداد. ولی همه این کارها را روحانی خیلی با زرنگی انجام میداد و بخصوص که اطراف خودش یک مشت واقعاً مهندس‌های خوب را جمع کرده بود به اینها حقوق درست میداد، شرایط زندگی خوب برایشان فراهم کرده بود. حتی باشگاه سازمان آب یکی از بهترین باشگاههای تهران بود و کارمندها با خانواده‌شان از تسهیلات زیادی برخوردار میشدند. بنابراین هم کارمندانش خوب کار میکردند هم مصرف‌کنندگان آب از او راضی بودند و در نتیجه دولت او را همیشه مورد تقدیر قرار میداد و هم اینکه خودش هم مقداری پول نامشروع بدست می‌آورد. به‌رحال او هم از سرگردانندگان این کنگره آزادمدان و آزادزان ایران بود. پس از این کار به انتخابات کشید و از تهران نامزدهای این کنگره شروع به فعالیت کردند. حسنعلی منصور که از همان موقع با اعلیحضرت در تماس بود میدانست که میبایست پس از افتتاح مجلس مقدم ایجاد حزب ایران نوین بشود و بعد هم میدانست که پس از علم میبایست او نخست‌وزیر بشود.

### س - میدانست که یعنی چه جور میدانست؟

ج - ترجیح میدهم که این قسمت را بصورت مشروح برای شما بیان بکنم. وقتی که انتخابات تهران در این شرایط در پائیز آن سال انجام شد حسنعلی منصور برخلاف انتظار خودش بالاترین رأی را نداشت. و بالاترین رأی از آن آقای عبدالله ریاضی بود و هرچه قرائت آرا ادامه پیدا کرده رتبه ایشان هم پائین‌تر رفت. بطوریکه به حدود دهم یا دوازدهم رسیده بود. ایشان شکایت این امر را به آمریکائی‌ها میکند. در سفارت آمریکا وزیر مختاری بود بنام راکول، که این آقای راکول مورد تنفر خود آمریکائی‌ها و همه ایرانی‌ها بود و از جمله خود من هم با او چند مرتبه برخوردهائی داشتم. ولی حسنعلی منصور با او تماس دوستانه خیلی نزدیکی داشت و در نتیجه هر حرفی هم میخواست بزند

به آنها میگفت. وقتی هم که این وضع را دیده بود باز دست به دامن راکول شده بود که ترتیبی بدهند که اینقدر رتبه او در میان نمایندگان تهران پائین نیفتد با توجه به مقام‌هایی که باید در آینده بگیرد. و راکول هم به علم تلفن میکند که ما درخواست میکنیم که ترتیبی داده بشود که این شخص مقامش بالاتر برود و علم هم که در این موارد بسیار خوب عمل میکرد خیلی با حالت عصبانیت به راکول میگوید که من به شما اجازه نمیدهم که وارد مسائلی بشوید که هیچ به شما مربوط نیست و الان هم از اعلیحضرت اجازه میگیرم که این شخص را به دادگاه بفرستند بخاطر تماس با خارجی‌ها و توسل به آنها برای مداخله در امور داخلی ایران. که البته راکول کمی دستپاچه و ناراحت میشود ولی دیگر کاری نمیتواند انجام بدهد. و پشت سر او علم به منصور یا تلفن میکند با او را می‌بیند و با حالت بسیار تندی او را خائن به مملکت تلقی میکند و به او هم تکرار میکند که اگر اعلیحضرت حرف او را قبول میکرد حتماً او را به دادگاه میفرستاد و زندانی میکرد. و بعد هم البته جریان همه این داستان‌ها را به عرض اعلیحضرت میرساند. خوب اعلیحضرت هم هیچ بدش نیامد که علم با منصور و آمریکائی‌ها اینطوری حرف بزند چون مایل بود میانه همه با هم بد باشد و بنابر این اینطور چیزها اشکالی نداشت. برای خود من هم پیش آمده بود که برخورد با سفیر انگلیس داشتم یا با همین آمریکایی‌ها داشتم و شاه فهمیده بودند و بعداً شنیدم که خیلی خوشش آمده بود. ولی بعد آنوقت در یک مهمانی‌ای که در کاخ علیاحضرت ملکه مادر بوده فرماندار وقت تهران را که صدری بود صدا میکنند و به ایشان میگویند که

**س - کی این کار را میکنند؟**

ج - اعلیحضرت. و به ایشان میگویند که "شنیدم که منصور از مقامی که در میان نمایندگان تهران بدست آورده راضی نیست بنابراین مرتبه‌اش را بالا

ببرید"، و خاطر من نیست مثلاً، "نفر هفتم بکنید." که همچنین هم شد. این هم از انتخابات آزاد این آزادمردان و آزادزان ایران. بهرحال شاه از طرفی مایل بود که نظر آمریکایی‌ها را مراعات بکند و منصور را سر کار بیاورد، ولی از طرف دیگر هم میخواست منصور را تا آنجائی که میسر است بوسیله عواملی مانند علم سبک و کوچک بکند که در نتیجه وقتی که بصورت نخست‌وزیر با او روبرو میشود منصور زیاد خودش را گم نکند و مانند امینی بفکر استقلال نیفتد. اما اینکه شما از من پرسیدید که به چه دلیل اینطور قاطعانه من درباره رابطه‌اش با آمریکائی‌ها صحبت میکنم، از زمانی که این دبیر کل شورای عالی اقتصاد بود من خبر دارم که این خیلی به آمریکائی‌ها اهمیت میداد و از جمله به یکی از مشاوران شورا گفته بود که شما اینقدر با خداداد فرمانفرمائیان مخالفت در جلسه‌ها نکنید چون او با دبیر دوم یا اول سفارت آمریکا هفته‌ای یکبار نهار میخورد. این خوب نیست که شما با یک همچین شخصی مخالفت بکنید. عبارت دیگر اینقدر آمریکائی‌ها برایش مهم بودند. اما خوب این کافی نیست برای حرفی که من زدم. چندین سال پس از این جریان اردشیر زاهدی برای من تعریف کرد که در دولت اقبال اینها با یک مسئله عجیبی روبرو شده بودند و آن هم این بود که هر وقت در جلسه هیئت وزیران کوچکترین حرفی علیه آمریکائی‌ها زده میشد فردای آن روز آمریکائی‌ها گله‌گذاری میکردند و کاملاً نشان میدادند که وارد تمام مذاکرات هیئت وزیران هستند. و شاه هم موفق نشده بود بفهمد که سرچشمه این کار چیست. تا اینکه سفیر وقت آمریکا در ایران که نامش هولمز بود مأموریتش تمام میشود و به آمریکا بر میگردد و اردشیر زاهدی در این زمان سفیر ایران در آمریکا بوده و یا بهرحال یک موقعی که سفیر ایران در آمریکا میشود در آن زمان‌ها، شبی او را به سفارت دعوت میکند و مقدار زیادی با او مشروب میخورد و مستش میکنند. و در عالم مستی،



بظاهر مستی، از او به اصرار می‌خواهد که این را از نظر تاریخ مایل است خودش بداند که این کسی که این خبرها را به آمریکایی‌ها میرسانده کی بوده و آن آمریکائی ساده‌ای که دیگر سر کار نبود و در عالم مستی بود می‌گوید که اینها را علی منصور به ما گفته. و حتی وقتی که می‌گوید حسنعلی منصور، اردشیر زاهدی درست متوجه نمیشود که منظورش پسر است و باز خیال میکند علی منصور است. ولی چون در عالم مستی بوده میگفت که حتی به بهانه رفتن به دستشویی بیرون میرود و اسم این را یادداشت میکند که وقتی سرحال آمد مطمئن باشد که اشتباه نمیکند. بهرحال سفیر آمریکا این حرف را درباره این شخص زده بوده و من تردید ندارم که اینطور است. حالا داستان‌های دیگر درباره این شخص هست. بهرحال به این ترتیب حسنعلی منصور از تهران نفر ششم یا هفتم انتخاب شد و سر کار آمد و قرار شد که حزب ایران نوین را تشکیل بدهد. البته برای تشکیل چنین حزبی او کاملاً ورزیدگی داشت اگر چه شخص بیسواد و توخالی‌ای بود، ولی طرز سخنرانی جالبی داشت و میتوانست دست کم اشخاص معمولی را تحت تأثیر خودش قرار بدهد. و بعد هم بهرحال از مشاورانش استفاده میکرد که برایش یادداشت‌هایی تهیه بکنند و وسط آن حرفهای معمولی چند نکته کم و بیش معقول و خوب هم بگوید. و در این مورد قرار شد که ایشان یک گروهی را بعنوان مؤسسان حزب معرفی بکند و از جمله به دستور اعلیحضرت من هم میبایست جزو این مؤسسان قرار می‌گرفتم در حالیکه چندین بار با منصور برخوردهای نسبتاً تند داشتم و هیچوقت از او خوشم نمی‌آمد و او هم فکر نمیکنم خیلی مرا می‌پسندید ولی چاره‌ای نداشت. در ضمن من فکر میکنم شاه به این جریان شاید کم و بیش وارد بود و بهمین دلیل هم خیلی ترجیح میداد که حتماً ما با هم باشیم. از طرف دیگر هم باید بگوییم که تدریجاً کارهای من در وزارت اقتصاد شروع کرده بود به نتایج خیلی

خوب دادن، و شاه فوق العاده علاقمند شده بود و بنابراین میخواست که من به کار خودم ادامه بدهم. بنابراین این جنبه کار هم مؤثر بود. بهتر ترتیب ایشان به منصور گفته بودند که باید اسم من هم جزو مؤسسان باشد، ولی من از این نوع خیمه شب بازی خیلی بدم میآمد و بهمین دلیل هم دلم نمیخواست که این کار را بکنم و خاطر من هست که حتی منصور به یکی از مهمانی‌هایی که وزارت اقتصاد در باشگاه افسران داده بود آمد و در آنجا به من گفت که اعلیحضرت دستور دادند که من باید جزو مؤسسان باشم. و من هم گفتم که شما دفتر ثبت نام را به وزارت اقتصاد بفرستید که من این را امضاء بکنم. ولی خوب میدانستم که فردای آن روز باید بروم به فیلیپین و از آنجا هم برای مذاکره اقتصادی به فرانسه و بنابراین بیش از دو هفته در تهران نخواهم بود و شاید در این فرصت آنها از فکر من منصرف بشوند. و به این ترتیب من به سفر رفتم و امضائی ندادم و به خیال خودم زرنگی کردم اما یک دلیل دیگری هم مرا وادار به این کار کرده بود و آن هم اینست که از نقطه نظر وجدانی برای من خیلی ناراحت کننده بود که عضو دولت علم باشم و در ضمن شروع به فعالیت با حسنعلی منصور بکنم و این کار را خلاف اخلاق میدانستیم. و چندین بار هم مایل بودم که به علم بگویم که چنین اتفاقی افتاده ولی رویم نمیشد که این صحبت را با او بکنم. تا اینکه این سفر را کردم و پس از بازگشت هم به دیدن علم رفتم که گزارش کار خودم را بدهم چون من همیشه این عادت را حفظ کردم که هر گزارشی که به اعلیحضرت میدادم شبیه همان گزارش را هم حتماً نخست وزیر از من می شنید و حتی سعی میکردم نخست وزیر را زودتر ببینم که اگر اعلیحضرت از او سئوالی میکند در جریان باشد. بهمین دلیل هم پس از بازگشت از سفرم و پیش از اینکه شرفیاب حضور اعلیحضرت بشوم به نزد علم رفتم و علم که تدریجاً با اخلاق من خو گرفته بود و دیگر آن داستان‌های

برخورد درباره امیرمقتی و غیره را کم کم فراموش کرده بود خیلی رفتاری دوستانه با من داشت. ولی پس از این سفر و در این ملاقات گرمی خاصی من در او حس کردم. و وقتی همه صحبت‌های من تمام شد گفتم، "بسیار خوب، شما کارهای خودتان را خیلی خوب انجام دادید ولی چرا دفتر عضویت حزب ایران نوین را امضاء نکردید؟" و بنابراین من متوجه شدم که ایشان در جریان تمام کارها بودند. به ایشان توضیح دادم که واقعاً در محظور اخلاقی گیر کرده بودم و نمیخواستم که در دولت او باشم و با کس دیگری زدوبند بکنم. گفتم، "نه شما می‌بایستی این کار را بکنید و اعلیحضرت همایونی دلائلی دارند که به شما این حرف را زدند که این دستور را دادند و شما هم همین امروز بروید و دفتر را امضاء بکنید و من در جریان کارها از روز اول بودم خودم." من البته باز هم برآیم خیلی تعجب‌آور بود ولی خوب قبول کردم، ولی به علم گفتم که "من احساس میکنم که اینها زمینه‌چینی برای دولت منصور است که صحبت است روزی سر کار بیاید. و من درست است که بیش از چند ماهی در وزارت اقتصاد نبودم ولی افتخاری برای من نخواهد بود که عضو دولت منصور بشوم چون او را بتحقیق دست‌نشانده خارجی‌ها میدانم. و در ضمن هم او هم از من خیلی خوشش نمی‌آید، ما با هم هیچوقت تفاهمی نخواهیم داشت. بنابراین اگر شما میتوانید از نفوذ خودتان استفاده بکنید که هر روزی خواستید بروید من هم بروم." او خندید و حرفی نزد، و گفتم، "بهر حال شما الان کار خودتان را انجام بدهید." خوب، من هم دیگر ناچار بودم که دفتر ثبت‌نام را بخواهم و امضای خودم را جزء مؤسسان حزب ایران نوین درج بکنم، نکته‌ای را که فراموش کردم در اینجا برای شما بگویم اینست که وقتی تصمیم گرفته شد که حزب ایران نوین تشکیل بشود و من هم بصورت کلی شنیده بودم ولی هنوز این مسئله ثبت نام و غیره در کار نبود، شبی از وزارت اقتصاد به خانه برگشته

بودم، تصور میکنم حدود هشت هشت و نیم شب بود و تلفن زنگ زد هویدا به من گفت که الان به اصطلاح او میگفت، گفت، "علی الان شرفیاب است و یک جریان خیلی مهمی است و تو فوری بیا اینجا." من فکر کردم منزل خودش را دارد میگوید. گفتم، "من بیایم کجا؟" گفت، "بیا منزل علی." و من هم بخاطر دوستی‌ای که با هویدا داشتم و واقعاً احترامی که برایش داشتم، قبول کردم گفتم، "با کمال میل می‌آیم." و بلند شدم و شبانه رفتم به منزل حسنعلی منصور در دروس، و وقتی من آنجا رسیدم خودش هم از شرفیابی بازگشته بود و خیلی صورت برافروخته و شادی داشت. و چون هیچوقت آدم صریحی نبود حاضر نشد با من درباره موضوع ملاقاتمان گفتگو بکند بلکه شروع کرد از من پرسیدن راجع به کارهای وزارت اقتصاد و تدریجاً حالت یک آدمی را میگرفت که میخواست به من بفهماند که خیلی به کارهای من علاقمند است و در ضمن من باید بفهمم که او نخست‌وزیر خواهد شد. و سئوالهایش هم سئوالهای نخست‌وزیر آینده‌ای بود که چون خیلی به من علاقمند است میخواست از حالا به من یادآور باشد که روی من حساب میکند و من جزء اعضای کابینه‌اش خواهم بود. هیچکدام از این لغت‌ها را البته به زبان نیاورد. ولی تمام گفتار در این باره دور میزد من هم کاملاً متوجه بودم این دارد چه میگوید. و خیلی بصورت مبهم و کلی جواب میدادم و سعی میکردم هی جواب‌ها را منحرف بکنم، و این هم عمدی بود چون میخواستم او را وادار بکنم که عاقبت حرفش را بزند. همینطور هم شد چون دید این صورت نتیجه‌ای نمیگیرد و من هیچ چیز نمیکنم، هیچ حرفی از من بروز نمیکند که فرض کنید بگویم که خوب، بله، من شنیدم شما نخست‌وزیر میشوید من هر خدمتی از دستم بر بیاید برای حضرت عالی خواهم کرد. اینست که به من ناچار شد بگوید که "ما مشغول تأسیس حزب ایران نوین هستیم. من هم گفتم، "خوب، مبارک باشد و انشاء‌اله

که توی کارتان موفق خواهید شد." گفت، نه من روی کسانی مثل شما حساب میکنم که بیائید اینجا و این حزب را به آن یک شکل صحیح بدهید. ما برای آینده ایران چنین و چنان باید بکنیم." مقداری روضه‌خوانی درباره ایران کرد. به او گفتم که "من این کار را نخواهم کرد. برای اینکه اعتقاد به کار حزبی ندارم و از کار حزبی هم خوشم نمی‌آید." او کاملاً متوجه بود که این حرفی که میزنم بهانه است. بهمین جهت هم فوری به من گفت که "من خیلی خوب خبر دارم که تو پیش از رفتن به اروپا جزء بنیانگزاران حزب پان ایرانیست بودی و از بچگی فعالیت حزبی میکردی. توی اروپا هم که بودی فعالیت خیلی شدیدی داشتی، حالا چطور شده که از کار حزبی خوشت نیاید." گفتم، خوب، یک زمانی شاید به کار حزبی علاقمند بودم ولی الان حاضر نیستم." کم‌کم منصور آن حالت محکم و نخست‌وزیرانه<sup>۱</sup> ده بیست دقیقه اول خودش را از دست داد. گفت، آخر ما برای اینکه وقتی می‌ایم سر کار ناچار هستیم کسانی را در هیئت دولت بپذیریم که عضو حزب ایران نوین باشند،" گفتم، "خوب، خوب کاری میکنید." گفت، "ولی در این صورت آنوقت شما نمیتوانید بی‌آئید." گفتم، "خوب، اشکالی ندارد شما یک نفری را انتخاب کنید که حاضر باشد بیاید توی حزب‌تان." حالا تمام این بازی موش و گربه در شرایطی است که من خیلی خوب میدانم که او بهیچوجه دلش نمیخواهد من بیایم و حس کردم که چه اتفاقی قاعدتاً باید افتاده باشد. گفت که "ولی آخر ما میل هستیم که شما بی‌آئید در دولت ما." گفتم، خوب، در خیلی از کشورهای دنیا رسم است که یک نفر هم غیرحزبی می‌آورند." گفت، "آخر نمیشود برای اینکه اعلیحضرت همایونی دستور دادند که باید شما عضو حزب باشید." گفتم، "خوب پس شما که میدانید که من وزیر اعلیحضرت هستم و به شما الان اطلاع میدهم که من میروم به اعلیحضرت بعرضشان میرسانم که من نمیخواهم

عضو حزب بشوم آقا و انترسه هم نیستم توی دولت بمانم." بعداً اینجا هویدا که خوب، هم از نظر انتلکتوئل هم از نظر بحث و هم از نظر دوستی‌اش با من بکلی رابطه‌اش با منصور فرق داشت، گفت، "من این حرفهای تو را نمیفهمم." و طبق عادت همیشگی‌مان که بعضی وقت‌ها وسط فارسی یک دفعه یک جمله فرانسه برای هم می‌گفتیم، گفت که

Que doit être à la mesure de ton standard.

ترجمه فارسی‌اش سخت است ولی بهر حال باید در آن سطحی که توقع از تو هست خودت را نگهداری. گفتم، بهر حال من حالا نه وارد سطح میشوم نه توقع، ولی چون به شما نظر خودم را گفتم اینستکه به عرض اعلیحضرت خواهم رساند که مرا از این کار معافم بکنند و هیچوقت هم این صحبت شما را که اینقدر تلاش کردید که به من افتخار همکاری با خودتان را بدهید نخواهم کرد." پس از آن بود که آنوقت باقی آن داستان‌ها شد که او به باشگاه افسران آمد و به من گفت که "شما با اعلیحضرت تماس گرفتید؟" گفتم، "بله." و درست هم بود. برای اینکه با اعلیحضرت من تماس گرفتم و برای اینکه اعلیحضرت هم حرف مرا تائید بکند گفتم که، "اعلیحضرت یک همچین چیزی به من منصور گفت ولی من به او جواب منفی دادم بخاطر اینکه اصلاً به کار حزب اعتقاد ندارم." و اعلیحضرت حرف مرا بریدند و گفتند که "نه، منصور که بدون نظر ما حرفی نزده. ما به منصور گفته بودیم که باید شما بروید و این مسئله اصلاً به منصور مربوط نیست، ما به کار شما علاقمند هستیم. شما این کار را بکنید. ولی خوب، با وجود همه اینها بعد آن ملاقات باشگاه افسران شد و گفتم دفتر را بفرستند. و در واقع من با اینکه اعلیحضرت هم به من گفته بودند آن دفتر را امضاء نکردم و به همین دلیل هم پس از بازگشتم از سفر علم به اینصورت به من جریان را فهماند و از آن روز به بعد هم خیلی صمیمیت

زیادی بین ما ایجاد شد بخاطر اینکه البته طبیعی است علم از منصور هیچ خوشش نمی‌آمد، ولی شاید برای او هم با ارزش بود که احساس بکند یک جوانی در اول کاریر سیاسی‌اش حاضر است که به این برنامه خاتمه بدهد و روی یک مسائل اصولی هیچ علاقه‌ای به نگهداری پستش ندارد. بعد از آن، خوب، حزب ایران نوین تشکیل شد و حسنعلی منصور بعنوان اولین دبیرکل حزب بود و هویدا و عده‌ای دیگری هم با او فعالیت نزدیک داشتند که عده‌ای از آنها البته در مجلس ماندند. یک عده دیگری یا به مجلس اصلاً نرفتند یا اگر هم نماینده شده بودند استعفا دارند و در دولت او که چند ماه بعد تشکیل شد شرکت کردند. ولی در این میان یک داستان جالبی اتفاق افتاد و آن هم این بود که برای تنها بار در تاریخ این چهل سال اخیر اعلیحضرت یک جلسه‌ای ترتیب دادند که در آن نخست‌وزیر وقت علم و یکی دو تا از وزرای علم به‌مراه حسنعلی منصور و هویدا و یکی دو نفر از آنها شرکت میکردند هفته‌ای یکبار در حضور خود اعلیحضرت.

اگر اشتباه نکنم، از وزرای علم جز من سپهبد ریاحی و معینیان بودند. و از آن طرف حسنعلی منصور و هویدا خاطر من هست. تصور نمیکنم کس دیگری را به این جلسه راه میدادند. و در آنجا بحث درباره اصلاحاتی بود که میبایست دولت منصور انجام بدهد و برنامه‌هایی که آن دولت پیشنهاد خواهد کرد. بنابراین هفته‌ای یکبار ما این جلسه را داشتیم و اوایلش خیلی تعجب‌آور بود ولی خواه و ناخواه مثل هر چیزی انسان به آن عادت میکند و مسئله برایمان جدی شده بود. حرفهای خیلی زیادی هم واقعاً در آنجا نزدیکیم. یک مقدار تغییرات روی بعضی دستگاههای اداری بود و چیزهایی از این قبیل. تا اینکه ماه اسفند رسید و در آن ماه دیگر علم به همه ما فهمانده بود که در همین روزها دولت تغییر خواهد کرد. و دیگر هم چند نفر از وزیرهای علم و خود من

خیلی با او نزدیک بودیم زیاد رفت و آمد خصوصی داشتیم و اینها، و خاطریم هست که یکی دو هفته پیش از استعفای دولت علم شبی شام دعوت کرده بود و جز همین چند نفر خود ما که به شوخی علم اسم همه را گذاشته بود "گروه اوباش" والا حضرت اشرف و حسنعلی منصور را هم دعوت کردند. و پس از آن در حدود شاید یکی دو هفته پس از آن یک بعد از ظهر پنجشنبه‌ای به من تلفن شد که اعلیحضرت امر کردند که فوری شرفیاب بشوم. و من هم به کاخ مرمر رفتم و هیچوقت هم خاطریم نمی‌رود که اعلیحضرت از یک مراسم پیشاهنگی آمده بودند و هنوز هم لباس پیشاهنگی تنشان بود و خیلی با محبت با من صحبت کردند قدم‌زنان و گفتند که ما هم به کار وزارت اقتصاد علاقمند هستیم و هم به شخص شما و بنابراین میخواهیم که این کارهایتان را با قدرت و مانند گذشته ادامه بدهید. و در ضمن هم چون قرار است که دولت منصور سر کار بیاید من از شما میخواهم که نهایت همکاری را با او بکنید،" من هم سپاسگزاری کردم و هم قول دادم که در نهایت صمیمیت با منصور کار بکنیم و کاملاً متوجه شدم که دولت دیگر باید تغییر کند و به احتمال قوی منصور از شاه خواسته که از فلانی چنین قولی را بگیرد. روز جمعه یعنی فردای همان روز، خوب خاطریم هست، که نهار منزل مجید رهنما بودم با حسنعلی منصور و حسنعلی از من درخواست کرد که به یک اطاق دیگری برویم و با هم صحبت بکنیم و فوری از من پرسید که "دیروز شرفیاب شدید؟" که نشان میداد که در جریان بوده و اعلیحضرت هم به او گفتند که نگرانی از جانب من نداشته باشد. و به او توضیح دادم و بهش هم گفتم. به او گفتم که میدانم که من اصراری به ادامه این شغلم ندارم، ولی اعلیحضرت به من امر کردند و به من هم امر کردند که با شما همکاری میکنم و من این قول را به اعلیحضرت دادم و الان هم می‌دانم که شما منظورت از این سئوالها چیست. شما صددرصد قول



مرا دارید که من با شما همکاری خواهم کرد. خیلی خوشحال شد و بهر حال، از آن اطاق آمدیم بیرون و بقیه هم اسم این پنهان شدن ما دو نفر را گذاشتند سامیت کنفرانس. بهر حال فردای آن روز حسنعلی منصور سر کار آمد و تمام آن مدتی هم که سر کار بود من سر قول خودم ایستادم و در اوتلش از هر دو طرف احساس سردی میکردیم، ولی در این ماههای آخر بیش از پیش این با احترام و علاقه به کارهای من نگاه میکرد. و بهر حال هیچوقت چوب لای چرخ کار من نمیگذاشت میدانست که یک مقداری هم کار سختی است چون اعلیحضرت مستقیم در این جریان علاقمند است. ولی منصفانه باید بگویم که هیچوقت مزاحمتی در کار من ایجاد نکرد و حتی چند روز پیش از مرگش هویدا به من گفت که "علی از تو خیلی تعریف میکرد و میگفت که با وجود اینکه این را من نیاوردم و به امر شاه به کار خودش دارد ادامه میدهد، ولی صمیمیت و وفاداری ای که او به من بخرج داده خیلی بیشتر از وزیرانی است که شاه هیچ نظری درباره شان نداشت و خودم آوردم و اصلاً دیگر مرا قبول ندارند." که البته من نرسیدم اما حدس میزنم که یکی از اشاره‌هایش به هوشنگ نهاوندی بود. بهر حال این داستان کلی رابطه من با حزب ایران نوین و با حسنعلی منصور است که البته دو مرتبه به آن باز میگردم برای گفتن اینکه در زمان دولت او چه اتفاقی افتاد. ولی یک نکته دیگری را هم باید برای شما تعریف کنم اینستکه اعلیحضرت به علم گفته بود که "من به شما خواهم گفت که دولت تان کی باید استعفا بدهد." و بعد مثلاً همان پنجشنبه‌ای که مرا خواسته بودند یا همان حدودها، تصور میکنم همان پنجشنبه و به ایشان گفته بودند که "شما روز شنبه استعفای خودتان را بدهید." و بعد هم برای اینکه خیلی احساس خصوصیت با علم بکند که البته هم با هم خیلی دوست بودند و واقعاً هم رابطه نزدیک داشتند، به علم میگویند که میخواهند بروند

منزل پروفیسور جمشید اعلم، ولی ترجیح میدهند که با او توی ماشین علم بنشینند و با هم بروند. چون علم هم دوست داشت که خودش رانندگی بکند. و میروند تا میرسند به منزل جمشید اعلم که شاه میخواستہ پیاده بشود و توی ماشین که نشسته بودند از علم میپرسد که "خوب حالا احساس شما چیست راجع به همین صحبت‌هایی که من کردم؟" و علم که شعر فارسی را خیلی خوب بلد بود یک شعری را میگوید که من هم مایل هستم برای شما اینجا تکرارش بکنم. این شعر را نسبت میدهند به لطفعلی خان زند در هنگام اسارتش بدست آقا محمدخان قاجار، که لغت شاه بکار میبرد ولی در شعر معنی‌اش البته قصد خداست. ولی بهر حال شعر به این صورت است که:

شاهاستدی جهانی از همچو منی

دادی به مخنثی نه مردی نه زنی

از گردش روزگار معلوم شد

پیش تو چه دفزنی چه شمشیرزنی

و با توجه به خصوصیاتى که به منصور نسبت میدادند، خوب، این شعر خیلی معنی‌دار بود و خوب، علم هم شمشیرزنی خودش را در ۱۵ خرداد نشان داده بود، میگفت که شاه سکوت کرد، معلوم بود که هیچ خوشش نیامد ولی در یک شرایطی بود که هیچی نمیتوانست بگوید. خداحافظی کرد و رفت. بهر حال این هم داستان رابطه من بود با حزب ایران نوین. و اما..

س - آقای علم مثل اینکه مسئله را قادر به هضمش بوده دیگر.

ج - علم کاملاً قادر به هضمش بود بخصوص که از چند ماه پیش از اینکه دولت استعفا بدهد حتی میدانست که شغل بعدی‌اش چه خواهد بود. شاه خیلی به علم نزدیک بود و علاقه به او داشت و کاملاً روشن بود که حتی تعویض علم نه فقط بخاطر اینستکه به تصور خودش میخواست احساس نزدیکی با آمریکائی‌ها بکند یعنی احساس نزدیک به آمریکائی‌ها داشته باشد، ولی اصولاً هم نمیخواست علم را ضایع بکند. ترجیح میداد که علم فرسوده نشود و در روز مبدا هم بدردش بخورد. و من تردید ندارم که اگر این مرد در جریانات ۱۳۵۷ زنده بود نقش بسیار بزرگی را بازی میکرد. حالا نتیجه چه میشد و آیا بهر حال میتوانست جلوی انقلاب را بگیرد یا انقلاب را چند سال دیگر عقب میانداخت آن گفتگوی جداگانه‌ای است. اما اعلیحضرت با حسن نیت نگاه میکرد و بهمین دلیل هم به علم گفته بود که مطابق میل خود علم که او رسماً رئیس دانشگاه پهلوی شیراز خواهد شد و در عمل هم تمام کارهای سیاسی و محرمانه‌ای که به اصطلاح جنبه high policy دارد انجام خواهد داد. و همینطور هم بود. بهمین دلیل هم در آن ماههای آخر مرتب تصویبنامه برای تعمیرات کاخ ارم که متعلق به دانشگاه پهلوی بود به هیئت وزیران می‌آمد که ما تصویب خرج از محل بودجه سری نخست‌وزیر و غیره بکنیم، و خوب، همه ما میدانستیم که علت علاقه علم به تعمیر برای اینستکه خودش در آن خانه ساکن خواهد شد. بنابراین هیچ برایش جنبه غیر عادی نداشت. اما بهر حال هر کسی که سر یک کاری است به آن کار دلبسته میشود و از این گذشته خیلی هم برای علم دلپذیر نبود که احساس کند که جانشینش یک آدمی مانند منصور است با آن مشخصات. بهر حال برگردیم به صحبت‌های دیگر خودمان در عرض این مدت و به فعالیت‌هایی که من در وزارت اقتصاد در سال ۱۳۴۱ داشتم. یکی تدریجاً انتخابی عده‌ای همکار تازه بود که یکی از آنها دکتر محمد یگانه. دکتر یگانه را

برای اولین بار من هنگامی که شرکت نفت بודم ملاقات کردم و در جلسه‌ای که با او در دفتر باقر مستونی داشتم بسیار تحت تأثیر حرفهای او و گفتگویی که با هم کردیم قرار گرفتم. در تابستان ۱۳۴۲ از جهانگیر آموزگار پرسیدم که بعقیده او چه کسی میتواند معاون من برای قسمت بررسیهای اقتصادی در وزارت اقتصاد باشد؟ و او بدون تردید اسم یگانه را برای من آورد. خیلی خوشحال شدم و به جهانگیر هم گفتم که با او برخورد بسیار خوبی داشتم و از او خواهش کردم که به یگانه که در آن زمان در سازمان ملل کار میکرد، پیغام بدهد که هر موقع هر چه زودتر توانسته یک سری بیابید تهران و من بینمیش. او هم در سفری که میبایست، خاطر من نیست، به جایی در آسیای جنوب شرقی میرفت، سر راه به تهران آمد و من به او پیشنهاد معاونت وزارت اقتصاد و مسئولیت کارهای بررسیهای اقتصادی را کردم. او هم قبول کرد و دلیل من هم برای اهمیت این کار این بود که میخواستیم واقعاً یک مقدار مسائل جنبه تفاوت سرانگشتی و روز به روز و کوتاهمدت نداشته باشد. و اصولاً هم علاقه‌ای به این روش نداشتیم که ما در وزارت اقتصاد مثل یک بقالی بنشینیم که مردم بیایند از ما پروانه صنعتی بخواهند. ما بودیم که میبایست جهت بدهیم به فعالیت‌های صنعتی مملکت و میبایست بتوانیم یک برنامه‌های کلی صنعتی تهیه بکنیم، در داخل آن برنامه‌های صنعتی کلی بتوانیم گروههای صنعتی را مشخص کنیم و ببینیم کدام یک از اینها برای ایران مفیدتر است و در چه جاهائی ما به اصطلاح آن comparative advantage را داریم. در چه جاهائی بازارش دارد گسترش پیدا میکند، یا مواد اولیه‌ای که ما در ایران داریم به ما اجازه میدهد که بفکر این صنعت‌ها باشیم ولی هنوز اینها را نداریم. و به این ترتیب یک مقدار برنامه‌های کلی یا ماستر پلان داشته باشیم. و در یک فاز بعدی هدف من این بود که در داخل آن گروههایی که تقدم بالا برای ما پیدا

میکردند وارد جزئیات بشویم و رشته‌های صنعتی را مشخص بکنیم و حتی برویم در حد تهیه پروژه. این کار به دو صورت میبایستی انجام بگیرد یکی پروژه‌هایی که دولت میباید انجام بدهد و دیگری پروژه‌هایی که برای بخش خصوصی است ولی چهارچوبش را ما میتوانیم فراهم بکنیم که آنها را هدایت بکنیم. بنابراین برای من ایجاد یک مرکز نیرومند بررسیهای اقتصادی یک اهمیت حیاتی داشت و همانطور که اشاره کردم معتقد بودم که پیشرفت صنعتی ما در شرایطی میسر است که وزارت اقتصاد حالت رهبر را بعهده بگیرد و او باشد که ایده صنعتی به بخش خصوصی میدهد و نه اینکه منتظر باشد که آن بخش خصوصی بیاید جلو و برای ما ایده بدهد. چرا که در آن شرایط هنوز در ایران اطلاعات کافی این بخش خصوصی نداشت یا فرصت‌اش را نداشت که بتواند فرصت‌های تازه را براحتی قضاوت بکند. ولی برای ما آسان بود که این برنامه‌های کلی یا بعبارت اقتصادی‌اش این تجزیه‌های کلان یعنی **macro analysis** را انجام بدهیم. یگانه با تجربه بسیار درخشانی که در سازمان ملل داشت واقعاً برای این کار ساخته شده بود و با کمال میل این پیشنهاد مرا پذیرفت و چند ماه بعد که توانست کارش را با سازمان ملل فیصله بدهد به تهران آمد و البته در ماههای اول من وقت زیادی را با یگانه میگذاشتم برای اینکه مرکز بررسیها عبارت بود از یگانه و من. ولی پس از مدتی توانستیم تدریجاً چند نفر مهندس و اقتصاددان دور هم جمع کنیم و فرمی به این قسمت پژوهش‌های، بررسیهای اقتصادی وزارتخانه بدهیم. و این مرکز بررسیها در عرض دو سال بدون هیچگونه مبالغه‌ای باید بگویم تبدیل شد به بهترین مرکز بررسیهای اقتصادی که در ایران وجود داشت. و این قابل توجه بود برای اینکه دستگاههای دولتی هیچکدام‌شان نمیتوانستند آدم‌های درجه یک را براحتی سازمان برنامه یا بانک مرکزی جذب بکنند. بنابراین هر چه آدم خوب بود رفته

بودند به آنجاها. با این حال ما در این مرکز توانستیم آدم‌هایی را بیآوریم که در همان سطح بودند ولی بخاطر درخشندگی استثنائی یگانه نتیجه کار ما بر آنها کاملاً سر بود. در عرض دو سال ما نزدیک به صد یا صد و ده نفر کارشناس داشتیم که در حدود پنجاه درصد اینها اقتصاددان بودند پنجاه درصد مهندس و یک تلفیقی بین اینها کردیم و هر سال یک مقدار برنامه‌های آموزشی داشتیم و به اصطلاح سازمان مللی‌ها کارگاه یا **Workshop** تشکیل میدادیم که اینها تهیه طرح، آنالیز طرح و اینطور مسائل را یاد بگیرند و هر بار این کارگاه چندین ماه طول میکشید و چندین استاد از سازمان ملل می‌آمد این حرفها در سال ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ کار بسیار مهمی است و یک مقدار از دگرگونی‌ای که در داخلی وزارت اقتصاد و دینامیسمی که ما توانستیم در کارمان پیدا بکنیم بخاطر همین برنامه اساسی بود که توانستیم انجام بدهیم. و من واقعاً همیشه یک قسمت مهمی از این مقداری که توی وزارت اقتصاد موفق شدیم این را مدیون وجود یگانه و فعالیتش میدانم. قسمت دیگری که سخت مورد توجه من بود رسیدگی به وضع صنایع کوچک و دستی کشور بود و بهمین دلیل پیش از تشکیل مرکز بررسیها در تابستان ۱۳۴۱ از همان چند نفر دوستی که در آغاز کار بمن کمک کرده بودند خواستم که با همکاری مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران که رئیسش احسان نراقی بود و او هم با من مرتب تماس داشت عده‌ای را بفرستم به کاشان و یزد و نقاط دیگر و وضع بافنده‌های دستی کشور را بررسی کنند، شرایط زندگی و میزان درآمد آنها و اینکه چه کارهایی برای اینها میشود انجام داد. و این گروهها رفتند و بررسیهای خودشان را انجام دادند و پس از آن من خودم سفری به کاشان و یزد و کرمان کردم و در یزد خیلی موجب دلگرمی این دستبافهای یزدی فراهم شد و موجب ناراحتی بعضی از صاحبان صنایع یزد برای اینکه با اینکه از این صنایع مدرن هم حمایت کرده بودیم،

ولی در آن منطقه یک نوع دوگانگی و یک نوع بغض میان این دو گروه وجود داشت که البته بی‌ربط است برای اینکه بغض دستباف‌ها هم بخاطر این بود که مثل همه جای دنیا با صنایع مدرن مخالف بودند. ولی خود این صاحبان صنایع مدرن هم بعضی‌هایشان اصولاً اعتقاد نداشتند که دولت باید نظری هم به طرف آن بدبخت‌ها بیندازد و خاطرهم هست که در میان آنها یک صاحب صنعتی بود بنام صراف‌زاده که یک زمانی از فعالان سیاسی هم بود و اعلیحضرت و علم را خوب میشناخت و از من درخواست کردند که از کارخانه او هم بازدید بکنم و واقعاً بخاطر اینکه چند روز پیش از آن از وسط دشت کویر آمده بودم و برای بازدید معادن آهن آنجا رفته بودم و موقع برگشتن یک کمی سرما خورده بودم، واقعاً نتوانستم بروم کارخانه او را ببینم. و بعد تلگراف بزرگی از شکایت برای علم فرستاده بود که این به یزد آمده ولی کارخانه‌های مدرن کشور را حاضر نیست ببیند. بهرحال از این نوع برخوردها هم داشتیم. این برای من مقدمه کار صنایع دستی شد. یک اقداماتی برای همان دستباف‌های این چند شهر کردیم. ولی میدانستم که این کار آسان نیست. و پس از آن وقتی کار سازمان بررسیهای وزارت اقتصاد نظمی گرفت تلاش کردم که شخصی را پیدا کنم که بتواند کارهای صنایع دستی وزارت اقتصاد را انجام بدهد و فرهنگ مهر به من خانم فرنگیس یگانگی را معرفی کرد و این زن را بسیار پسندیدم و کاملاً او را برای این کار شایسته تشخیص داده و در نتیجه از او پیشنهاد به کار کردم و در آغاز هم فعالیت او بعنوان یک بخشی از مرکز بررسیهای اقتصادی بود. او هم در یک یا دو اطلاق با همکاری دو یا سه نفر شروع به کار کرد یک اتومبیل در اختیارشان گذاشتیم که توانستند بیشتر نقاط ایران را بروند و زیادی فیش تهیه بکنند و بر آن اساس بتوانند تشخیص بدهند چه صنایع دستی در مملکت وجود دارد، چه مشکلاتی اینها دارند و چگونه میشود اینها را توسعه داد. قسمت

اول کار بنابراین بیشتر بررسی و شناسائی کامل بود. ولی ناگهان پس از آن ما توانستیم این را یک توسعه خیلی زیاد بدهیم. وقتی که مطمئن شدیم که ما میتوانیم کارمان را توسعه بدهیم من طرحی به سازمان برنامه بردم و اجازه قانونی هم گرفتم برای ایجاد مرکز صنایع دستی ایران. و تصمیم گرفتیم که یک فروشگاه در خیابان تخت جمشید درست بکنیم و فرآورده‌هایی را که به این تولیدکننده‌های صنایع دستی در جاهای مختلف سفارش دادیم در آن مرکز بفروش برسانیم که تسهیلی در کارشان فراهم بشود. و این کار با استقبال عجیب مردم روبرو شد برای اینکه یک مرتبه کالاهائی را که در خانه‌ها دیده میشد از زمان قاجاریه داشتند و از آن پس فکر میکردند برای همیشه در ایران از میان رفته دو مرتبه در بازار دیدند. و در واقع هم این کالاها هیچوقت از بین نرفته بود ولی احیاناً شماره تولیدکنندگان بجای صدها یا هزاران نفر تبدیل شده بود به کمتر از ده نفر. و بنابراین این نوع فرآورده‌های دستی مورد علاقه مردم بود. در خود مرکز صنایع دستی هم البته چند نفر داشتیم که آنها مسئول طراحی‌های نو بودند که بتوانیم یک مقدار هم کالاها را تطبیق بدهیم با نیازمندیهای روز بازار ایران. بهر حال نتیجه همه اینها این شد که خاطر من هست روزی به اطاق بازرگانی رفته بودم و پس از پایان جلسه به آنها توصیه کردم دسته جمعی به فروشگاه صنایع دستی برویم و تقریباً این بازرگانان هر چه در فروشگاه بود آن روز خریدند. چند سال بعد از آن شبیه همان جنس‌ها را در دهها یا صدها مغازه‌های تهران و سراسر شهرستان‌های ایران میشد خرید و شماره کسانی که وارد این کارها شدند بدون هیچگونه مبالغه‌ای بیش از ده یا بیست برابر گذشته شد و میلیون‌ها دلار صادرات برای کشور ایجاد کرد. بنابراین یکی از کارهایی که از آن سال بصورت آن بازدید از بافندگان شروع شد و عاقبتش به مرکز صنایع دستی رسید و خود مرکز صنایع دستی پله نخستین



گسترش صنایع دستی ایران بود، این کار را توانستیم انجام بدهیم و تا پیش از انقلاب هم این صنایع خبر دارید که وضع بسیار درخشان و خوبی داشته و حتی شرایط زندگی اینها بی‌نهایت عوض شده بود برای اینکه پس از یکی دو سال اول وقتی بازار وسیع‌تر شد و درخواست خیلی زیاد شد توانستند قیمت‌های خودشان را بالا ببرند و دیگر مسئله یک درآمد بخور و نمیر مطرح نبود بلکه خیلی شرایط زندگی مرفه و خوبی پیدا کردند. کار دیگری که در همان چند ماه اول در وزارت اقتصاد کردم رسیدگی به وضع آمار بازرگانی خارجی بود. اشاره کردم که این آمار بیش از سه سال تأخیر داشت و میدانستم که در این صورت برای سالهای بعد بهیچوجه نمیتوانم تصمیمی بگیرم. از کیان‌پور و ضیائی خواستم که دقیق تحقیق بکنند و برای من روشن بکنند به چه دلیل آمار تا این اندازه عقب افتاده. آنها پس از چند روز برای من گزارش دادند و متوجه شدیم که از یک طرف تهیه این آمار مشروط به اینستکه دفترهای گمرکی در سراسر ایران سریعاً نسخه‌ای از واردات یا صادرات کالا به ایران یا از ایران را درج و به مرکز بفرستند. دوم، گمرک این ورقه‌ها را با سرعت در اختیار مرکز آمار بازرگانی قرار بدهد. و سوم اینکه خود این مرکز آمار بازرگانی با سرعت و همت بیشتری کار بکند. برای قسمت اول که وظیفه گمرک بود بخشنامه‌ای کردیم که اگر این ورقه‌های گمرکی در پایان هر هفته از دفترهای دور فرستاده نشود پاداشی که در هر ماه به مأمورین گمرک تعلق میگرفت به این گونه افراد پرداخت نخواهد شد. مسئله مالی همیشه وسیله قانع‌کننده‌ایست برای اینکه کارمند کارش را خوب انجام بدهد. و بنابراین از طرف گمرک با همت و تلاش کیان‌پور و سختگیری خیلی زیادی که کردیم ترتیبی داده شد که واقعاً ورقه‌های ترخیص گمرکی با سرعت زیادی به مرکز آمار بازرگانی وزارت اقتصاد میرسید.

### س - گمرک هم جزء وزارت اقتصاد بود آنموقع؟

ج - گمرک هم جزء وزارت اقتصاد بود. در واقع گمرک جزء وزارت بازرگانی بود که به وزارت اقتصاد مربوط بود. و اما در خود مرکز آمار بازرگانی متوجه شدم که رئیس آن مرکز مطلقاً نه سواد آماری دارد نه صلاحیت برای این کار را دارد. بنابراین او را بیکار کردم و یک نفر آمارگر را در رأس کار گذاشتم بنام دکتر حجتی و به او گفتم که من توقع دارم که اینها در دو شیفت کار بکنند و حاضر هستم که هر نوع اضافه کاری هم به این افراد بدهم ولی مایل هستم که در هر ماه چندین ماه از آمار عقب افتاده گذشته منتشر بشود. یعنی مثلاً هر ماهی چهار یا پنج ماه گذشته را بتوانید چاپ بکنید. ولی آنها باید در دو شیفت کار بکنند یعنی مثلاً هشت صبح تا نیمه شب، چیزی شبیه این. و او هم قبول کرد ولی پس از دو سه ماه متوجه شدم که از عهده این کار برنمیاید و وقتی تحقیق کردم دیدم متأسفانه با اینکه آدم با صلاحیتی بود اما مقداری از قوم و خویش‌های خودش را سر کار آورده و پاداش‌ها را به آنها می‌دهد و این باعث دلسردی کارمندهای دیگر شده کسی کار نمی‌کند. در نتیجه این شخص را که بسیار هم مرد شریف و خوب و صمیمی‌ای بود از سر کار برداشتم و معاون او را که بنام غلامرضا فرزانه‌پور بود و همیشه هم در آمار بازرگانی وزارت اقتصاد کار کرده بود بجای او گماردم، و از آن روز به بعد دگرگونی مطلق بوجود آمد. و تصور میکنم تا پایان سال ۴۲ ما توانستیم تمام آن عقب افتادگی را جبران بکنیم. و از اوایل ۱۳۴۳ به این هم دیگر قانع نشدم و از مرکز آمار بازرگانی وزارت اقتصاد خواستم که گزارش گمرک‌خانه‌های مهم کشور را سریع‌تر دریافت بکنم که این گمرک‌خانه‌ها نود درصد واردات و صادرات کشور را انجام میدادند. و برای آن جزئیات که درصد وقت خودشان را تلف نکنند و هر پانزده روز یک آمار موقت پانزده روزه صادرات و واردات کشور را بدهند.

بعبارت دیگر با تأخیر پانزده روز ما میدانستیم نود درصد تقریبی صادرات و واردات کشور چیست و به اینصورت تقریباً میتوانم بگویم که ما هر هفته در جریان وضع بازرگانی خارجی کشور بودیم. و اما آمار قطعی صادرات و واردات کشور میبایست با فاصله چهل روز چاپ بشود. بعبارت دیگر ما شروع به انتشار آمار بازرگانی خارجی خودمان به این روش نوین کردیم و مثلاً در ده خرداد آمار قطعی صادرات و واردات ایران در ماه فروردین همان سال چاپ شده در اختیار همگان بود. که این موضوع بخصوص خیلی جلب توجه بعضی از سفارتخانه‌های خارجی را کرده بود. خاطر من هست که سفیر کانادا اجازه خواست که با مرکز بررسیهای ما تماس بگیرد برای اینکه تعجب میکردند چگونه ما این کار را با سرعت انجام میدهیم و میگفتند که در خود کانادا هم اینها با مشکلاتی روبرو شدند. البته اینها مال زمان پیش از کامپیوتر بود و هم مایلم بعنوان نوع کاری که انجام میدادیم این نکته را ذکر بکنم و هم اینکه کسانی که میگویند چون کامپیوتر ندارند نتوانستند کار انجام بدهند اینها همه‌اش بهانه است برای اینکه انسان‌ها تا پیش از کامپیوتر هم حاضر بودند خیلی برنامه‌های منظم و مفصل انجام بدهند. اینها یواش یواش به وزارت اقتصاد یک سر و صورتی داد یعنی آمار بازرگانی روشن شد. تدریجاً شروع کردیم به تهیه آمار بازرگانی داخلی کشور برایش طرحی تهیه کردیم. مرکز بررسیهای اقتصادی ما براه افتاد. شروع کردیم پایه‌های مرکز صنایع دستی را درست بکنیم. در ضمن من توجهم بطرف سازمان‌های وابسته وزارت اقتصاد هم خیلی بود. در آنجا اهمیت زیادی به مؤسسه استاندارد میدادم چون این مؤسسه موظف بود که ترتیبی بدهد که کالاهای صادراتی ایران در مرحله اول استاندارد صحیحی داشته باشد و بعد هم ما میبایست از همین مرکز استفاده بکنیم، از همین مؤسسه استفاده کنیم و صنایع داخلی خودمان را با استانداردهای بین‌المللی تولید بکنیم. و در مرحله

بعدی واردات ما میبایست تطبیق با استانداردهای مصوب ما داشته باشد. با توجه به این برنامه، همانطور که پیش اشاره کردم، نتیجه گرفتم که میبایست آن رئیس وقت مؤسسه را برکنار بکنم و بجای او رضا شایگان را انتخاب کردم. این شخص اگر چه در سالهای خیلی بعد و چندین سال پس از اینکه من وزارت اقتصاد را ترک کردم درباره کارهایش صحبت‌های مختلفی شنیدم، ولی میبایست بگویم که در عرض شش سالی که با من همکاری کرد یکی از صمیمی‌ترین و خوش‌فکرترین و پرکارترین همکاران من بود و قدرت کار استثنائی و گرایش به پراتیک بودن داشت. و برنامه‌هائی را که از او خواستم با خونسردی یکی پس از دیگری در دست گرفت و به صورت موفقیت‌آمیزی انجام داد. در آن سال اول خرماي ایران بعنوان نمونه بسیار ارزانتر از خرماي عراق بفروش میرفت و همه ایرانی‌ها حسرت این را می‌خوردند که چرا در ایران خرما به تمیزی و بسته‌بندی زیبای عراق وجود ندارد در حالیکه بعضی از گونه‌های خرماي ما هم اصلاً در عراق وجود نداشت. مثلاً خرماي که در منطقه جهرم تولید میکردیم. اما آن صادرکنندگان محلی به همان صورت کهنه قدیمی کار خودشان را انجام میدادند و خریداران خارجی هم که نماینده‌هائی به خرمشهر و جنوب میفرستادند این صادرکننده‌های خرماي ایران را قانع کرده بودند که اگر بخواهند بسته‌بندی بهتر بکنند یا خرماي تمیزتری را بفرستند آنها قیمت بیشتری برای این کار نخواهند داد. بنابراین این کار بی‌فایده است. عبارت دیگر آنها را مایوس میکردند که تغییری در کار خودشان بدهند. و در این مورد بقدری نفوذ این افراد زیاد بود که وقتی ما برنامه استاندارد کردن خرما را شروع کردیم به من گزارش رسید که یکی از این نماینده‌ها بشدت همه صادرکنندگان خرما را وحشت‌زده کرده، و من ناچار شدم از استاندار وقت خوزستان سرتیپ صفاری بخواهم که در عرض بیست و چهار ساعت این شخص

را از مرز بیرون بکنند و به مرزبانی کشور هم اطلاع دادم که دیگر این شخص حق ورود به خاک ایران را نخواهد داشت. یعنی برای کارهای خیلی ساده میبایستی اینقدر تصمیمات حاد بگیریم در واقع. همچنین در روستاهای ایران برای میوه خشک یعنی خشکبار در حقیقت، عده ای از کارشناسان و مهندس‌های مؤسسه استاندارد را فرستادیم و با بودجه‌ای که در اختیار داشتیم برای اینها لوازم خیلی ساده برای خشک کردن بهداشتی و غیره در اختیارشان گذاشتیم. و در عرض یکی دو سال تدریجاً کالای ایران به استاندارد که مشخص کرده بودیم رسید. مثلاً در مورد کشمش که پیش از این اشاره کردم، کشمش مشابه تولید ایران و ترکیه در حدود بیست درصد اختلاف قیمت در بازار جهانی داشت. شاید هم کمی بیشتر از بیست درصد، و علت این بود که جنس ترکیه استاندارد شده و تمیز و قابل قبول خریدار بود. در حالیکه کشمش ایران بصورت کثیف در بسته‌های بسیار ناهنجار در قوطی‌های حلبی به خارج فرستاده میشد و در آنجا شستشو و هر نوع کار دیگری را میکردند. و باز هم اینگونه خریداران علاقمند نبودند که چنین امکانی از دستشان گرفته بشود. بهر حال در آن مورد هم ما پس از دو سه سالی تلاش نتیجه مطلوبی را گرفتیم و در بازارهای جهانی بهای کشمش ایران و ترکیه یکسان شد و بازارهای تازه‌ای برای خشکبار ایران پیدا کردیم. و این را وقتی شما در نظر میگیرید که پس از اصلاحات ارضی بود، نتیجه‌اش اینست که برای این دهقان‌های آزاد شده به اصطلاح این افزایش درآمد بسیار معنی‌دار بود. و حتی در اینجا باید این نکته را هم به شما بگویم که اصلاحات ارضی دست ما را برای فعالیت‌های استاندارد در روستا هم خیلی باز کرده بود. چون ما این وسائل ساده‌ای را که در اختیار دهقانان می‌گذاشتیم و در حقیقت کمک بلاعوض ما به آنها بود اگر میخواستیم به مالکی بدهیم مورد اتهام قرار می‌گرفتیم که زدوبندی با مالک

کردیم. ولی وقتی میان دهقانانی که هر کدام صاحب زمین خودشان شده بودند این وسائل را تقسیم میکردیم هیچ ایرادی پیش نمیآمد ما هم با اطمینان خاطر میتوانستیم به خودمان اجازه بدهیم که از بودجه دولت چنین کمک‌هایی را به روستای کشور بکنیم. قسمت دیگری که در عرض این سال اتفاق افتاد قرارداد وامی بود که ما با دولت فرانسه امضاء کردیم و کادر قراردادهای بعدی ما با دولت فرانسه شد برای وام‌گیری. به این منظور در همان حدود دسامبر ۱۹۶۳ من با اصفیاء و مجیدی به فرانسه رفتیم و پس از چند روز توانستیم قرارداد دریافت شصت میلیون دلار وام را بدهیم که آن موقع برای ایران البته این رقم مهمی بود اگر چه بعدها دیگر شصت میلیون دلار چیزی به حساب نمیآمد. و بعد هم ارزش این قرارداد بیشتر از این نظر بود که کادر فعالیت‌های بعدی ما شده بود. همچنین به موازات این امر من به قسمت بازرگانی مان دستور دادم که با شوروی‌ها وارد مذاکره بشوند و سیستم روابط تجارتي مان را در آن یک تغییراتی بدهند. توضیح این که با تمام کشورهای سوسیالیستی ما قرارداد پایاپای داشتیم یعنی از دو طرف بمیزان کم و بیش یکسان جنس به یکدیگر صادر میکردیم. و حساب اینها معمولاً میبایست در بانک مرکزی هر کشور نگهداری شود. ولی در مورد شوروی این حسابها در بانک ایران و روس نگهداری میشد. و دولت‌های سابق هم اینطور استنباط کرده بودند که روسها هیچگاه حاضر نخواهند شد که این حسابها به بانک مرکزی ایران منتقل بشود. ما با حوصله و تلاش زیاد مذاکره را با روسها دنبال کردیم و پس از چند ماه هم به نتیجه مطلوب رسیدیم و متوجه شدیم که اگر تاکنون این کار را انجام ندادند بخاطر این بوده است که کسی این کار را پیگیری نکرده، وگرنه هیچ ایرادی نمیتوانسته وجود داشته باشد. کار دیگری هم که همان سال انجام شد اینست که اصولاً این قراردادهای تجارتي که بخصوصی در مورد کشورهای

سوسیالیستی بسیار مهم بود چون جنبه پایاپای داشت و پایه‌ای برای صادرات ما بود اینها را فرمش را تغییر بدهیم و در جهتی تنظیم بکنیم که منافع ایران در آنها کاملاً ملحوظ شده باشد. تا پیش از آن قراردادها را کشورهای طرف معامله با ما تهیه میکردند و ما اگر تصحیحی در قرارداد داشتیم انجام میدادیم. و البته به این صورت همیشه تسلط با کسی است که متن قرارداد را تهیه کرده و از آن سال به بعد ما این کار را بکلی وارونه کردیم و ایران قرارداد تهیه میکرد و آنها تفسیر میکردند. در این کار عامل مهم ما هم دکتر سادات‌تهرانی بود که آدمی است بسیار باهوش با تحصیلات خوب و بخاطر اینکه خودش از یک خانواده بازرگان بیرون آمده بود این مسائل را نه فقط خوب درک میکرد، بلکه با تمام وجود حس میکرد. و بارها دیده بودم که در مذاکره با طرف‌های خارجی واقعاً آنها مرد میدان روبرو شدن با این شخص نیستند. و او هم در اطراف خودش چند نفر کارمند بسیار فعال و باعلاقه پیدا کرد و با کمک آنها توانست به قسمت بازرگانی خارجی کشور یک سر و صورتی بدهد. در شرکت فرش من متوجه شدم که واقعاً برای این شرکت یک آینده بزرگی وجود دارد چون درست است که ما میخواهیم کشورمان را صنعتی بکنیم ولی سرمایه‌ای که در اختیار داریم کم است و مردم کشور روز بروز بیشتر میشوند و اگر ما میخواهیم در بعضی از نقاط کشور با بیکاری مبارزه بکنیم میبایست بموازات برنامه‌های دیگر مانند مثلاً گسترش صنایع دستی به این صنعت خیلی مهم هم توجه بکنیم و در این راه نقش رهبری میبایست با شرکت فرش باشد. چیزی که هست این شرکت باید یک حالت بازرگانی داشته باشد و بتواند روی پای خودش بایستد و سود بکند. در آنجا هم مدیرعامل وقت را که از نظر من چون شرکت خوب کار نمیکرد او مسئول بود از کار برکنار کردم و بجای او دکتر ذهبی را که معاون اداری وزارت صنایع و معادن بود برگزیدم. علت این امر هم این بود که

در چند هفته اول که به وزارت اقتصاد آمدم حس کردم که دکتر ذهبی مرد بسیار خوب و قابل احترامی است ولی برای من در وزارتخانه وجود دو معاون اداری معنایی نداشت و بهرحال کارهای اداری را به کیان پور واگذار کرده بودم و بنابراین برای ذهبی کاری نداشتیم. اما از طرف دیگر احساس میکردم او قاعداً باید بتواند در دستگاهی مانند شرکت فرش برای من مفید باشد. خود او هم از این کار راضی بود و به آنجا رفت و این شرکت مقروض را در عرض چند ماه توانست ترتیبی بدهد که روی پای خودش بایستد. و در عرض یکی دو سال اول بقدری فعالیت او خوب بود که بانک مرکزی که طرف حساب شرکت‌های دولتی ایران بود اعتبارات نسبتاً مهمی در اختیار شرکت فرش ایران قرار داد و این شرکت توانست نه فقط کارگاههای موجود خودش را بهبود بدهد بلکه تعداد زیادی کارگاههای تازه درست کردند و فعالیت خودشان را به استان‌های تازه بردند و موجب شدند که عده‌ای تربیت بشوند و تدریجاً در بخش خصوصی فعالیت فرش‌بافی در بعضی از نقاط ایران توسعه پیدا کرد. یکی از نمونه‌های این امر در همدان و کردستان بود. در بعضی نقاط دیگر مانند کرمان هم که روزی از بهترین مراکز فرش‌بافی ایران بود و متأسفانه در سالهای اخیر فرش‌بافی بصورت مبتدلی در آمده بود، دو مرتبه شرکت فرش توانست نمونه فرش‌های اصیل کرمان را به بازار بیاورد و این خود تغییری در بازار فرش ایجاد کرد. بهرحال در عرض چند سالی که من در وزارت اقتصاد بودم و با دکتر ذهبی همکاری داشتم واقعاً این شرکت به صورت یکی از دستگاههای موفق دولتی در آمده بود و من بدون هیچگونه تردید این را بخاطر دلسوزی و صمیمیت و پاکدامنی مطلق ذهبی میدانم. که البته از طرفی خودش هم چون دکتر شیمی بود به مسائل رنگرزی فرش علاقه داشت و توانسته بود بررسیهایی درباره رنگهای فرش ایران در نقطه‌های مختلف و چرا این رنگها تفاوت با هم



دارند و غیره بکند و همه اینها را بصورت یک فیشه بسیار مفصلی در اختیار شرکت فرش گذاشت که نمیدانم از آن پس مورد استفاده قرار گرفت یا نه. یکی دیگر از مسائلی که مورد توجه من بود بهبود دستگاه صنعتی و معدنی وزارت اقتصاد بود. معاون من در این قسمت در آغاز کار امیرعلی شیبانی بود.

### س - امیر علی؟

ج - شیبانی. و من از او خواستم که تغییری در سیستم کار قسمت‌های صنعتی و معدنی بدهد ولی پس از مدتی به من گفت که با مدیران کل موجود امکان این تغییرات نیست و به توصیه او مدبران تازه‌ای برای این کار انتخاب کردیم و وضع از گذشته هم بدتر شد.

### س - ایشان قبلاً چه تجربه‌ای داشته؟ چه سابقه‌ای داشت؟

ج - امیرعلی شیبانی در آمریکا، اول در دانشکده فنی دانشگاه تهران درس خوانده بود و بعد به آمریکا رفته بود آنجا دکترا در، تصور میکنم، زمین شناسی یا آب شناسی، چیزی شبیه اینها، یا بهداشت، چیزی شبیه اینها گرفته بود، و بعد به ایران بازگشته بود و در دانشکده فنی گویا کاری میکرد یا درسی میداد و در ضمن هم به وزارت صنایع آمده بود و زمان وزارت طاهر ضیائی معاون صنعتی و معدنی وزارت منابع شد. البته امیرعلی شیبانی اهل خراسان بود و هم با خانواده علم آشنائی داشت و هم با خانواده طاهر ضیائی، یعنی هر سه اینها اهل خراسان بودند و با هم ارتباط خانوادگی داشتند. علت اینکه من او را نگهداشتم بهیچوجه ربطی به آشنائی و یا نزدیکی خانوادگی او با علم نداشت. چون همانطور که پیش از این ذکر کردم، قرار من با علم چیز دیگری بود، ولی واقعاً آشنا به طرز کار او نبودم و دلیلی نمیدیدم که در مرحله اول او را تا آنجا که میسر است آزمایش نکنم و اگر از عهده کار برمیآید چه بهتر، اگر برنمیآید

آنوقت به فکر کس دیگری بیفتم. از طرف دیگر در میان دوستان خودم کسی که دارای صلاحیت برای چنین کاری باشد نمی‌شناختم و ناچار بودم که حوصله بخرج بدهم و منتظر فرصت باشم تا شخص با صلاحیتی را پیدا بکنم. از همان روز اول با نیازمند آشنا شدم و در آن زمان او رئیس سازمان مدیریت صنعتی بود و برای کارهای سازمان خودش هر چند وقت یکبار بنزد من می‌آمد و گزارش کارش را میداد و از من کمک میخواست و من هم با کمال میل هرگونه پشتیبانی را از او میکردم. پس از چندین ماه این آشنائی ما تبدیل به دوستی شد و در چندین مورد از او خواستم که درباره مسائل صنعتی گزارش‌هایی به من بدهد یا طرح‌هایی تهیه کند. و در هر مورد متوجه شدم که طرز برداشت نیازمند و قدرت فکری او بارها و بمراتب بالاتر از امیرعلی شیبانی است. بعد هم نحوه انتخاب افرادی را که شیبانی انتخاب کرده بود دیده بودم و بسیار از اینکه به او این اختیار را دادم که خودش کسانی را سر کار بیاورد متأسف بودم. از طرف دیگر هم همیشه این اعتقاد را داشتم که من نباید در کار معاونین خودم مداخله بیجا بکنم و به آنها هم گفته بودم که حق و تو برای خودم حفظ میکنم ولی آنها پیشنهاددهنده برای انتصابات میبایست باشند. و به آنها هم توصیه کرده بودم که همین مسئله را در مورد مدیرکل‌های خودشان مراعات بکنند تا اینکه وظیفه و مسئولیت هرکس مشخص باشد.

بهرحال من مصمم شدم که امیرعلی شیبانی را از کار صنایع و معادن برکنار کنم و بجای او مهندس رضا نیازمند را برگزینم. اتفاقاً همه این جریانات مصادف با موقعی شد که دولت علم رفت و دولت منصور سر کار آمد و بعضی‌ها هم تصور کردند که بخاطر علم تا آن روز این تغییر را نداده بودم. ولی این مسئله کاملاً اتفاقی بود و هیچ ارتباطی نداشت. و واقعاً هیچگاه از این انتخاب خودم پشیمان نیستم و معتقد هستم رویهمرفته تا آن مقداری که من در کار وزارت

اقتصاد موفقیت بدست آوردم این را مدیون این هستم که همکاران بسیار خوب و برجسته‌ای داشتم که نه فقط تمام آن مدت با صمیمیت برای من کار کردند بلکه بیشتر آنها برای همیشه دوستان خیلی نزدیک و عزیز من شدند. نیازمند بلافاصله پس از انتصاب بعنوان معاون صنعتی و معدنی وزارت اقتصاد تغییراتی در دستگاه داده و بخصوص شخصی بنام مهندس شیرزاد را بعنوان مدیر کل صنعتی انتخاب کرد و..

### س - خسرو شیرزاد؟

ج - مهندس خسرو شیرزاد، و او هم از همکاران خیلی مفید ما شد. خلاصه اینکه در اسفند ۱۳۴۱ ناشناس و کم و بیش بصورت یتیم به وزارت اقتصاد آمدم و در پایان ۱۳۴۲ تمام هسته‌های اصلی یک گروه هم پیوسته و یکرنگ و یک فکر گذاشته شده بود و پایه‌های برنامه‌های سالهای بعد ما هم ریخته شد. در این زمینه یکی از کارهای دیگر وزارت اقتصاد تماس با بانکهای توسعه صنعتی بود. دو بانک توسعه صنعتی داشتیم یکی بنام بانک توسعه صنعتی و معدنی ایران که مقداری از سهامش متعلق به گروههای خارجی بود و باقی سهام میان ایرانی‌ها تقسیم شده بود. دولت هم برای تشویق این کار مقداری از *portefeuille* صنعتی خودش را در اختیار این بانک گذاشته بود. هنگامی که من وزیر اقتصاد بودم رئیس بانک یک هلندی بنام رابنشتاین بود و قائم مقام و مهدی سمیعی بود. بانک دیگر بانک اعتبارات صنعتی ایران بود که سهام آن صد در صد متعلق به سازمان برنامه و مدبر عامل آن علینقی فرمانفرمائیان بود. طبق قانون برنامه سوم نحوه سرمایه‌گذاری میان این دو بانک تقسیم شده بود. بانک اعتبارات صنعتی مأموریت داشت به صنایعی که کمتر از پانصد هزار تومان سرمایه‌گذاری میکنند وام بدهد. و بانک توسعه صنعتی و معدنی ایران به صنایعی که بیش از این مبلغ سرمایه‌گذاری میکردند. ولی در عمل من

متوجه شدم که کار بانک توسعه صنعتی و معدنی چندان چشمگیر نبود در ضمن اینکه ظاهراً قرار بر این بوده که طرح‌ها دقیقاً بررسی شود و بتوانند صنایع مفیدی را برای کشور ایجاد بکنند در عمل چند طرح مونتاژ بخاری، علاءالدین و فیات و از این قبیل انجام داده بودند. اما از طرف دیگر توانسته بودند گروهی از افراد باصلاحیت و باکفایت را در داخل بانک استخدام بکنند بدون اینکه از این افراد استفاده صحیح شده باشد. بعنوان نمونه بعضی از این اشخاص را نام میبرم، دکتر فریدون مهدوی، ایرج هدایت، سیروس غنی، و چندین نفر دیگر از این قبیل. ولی هیچکدام اینها کاره‌ای نبودند و

### س - رضا امین آنجا نبود؟

ج - رضا امین یک بار از آنجا گذری کرده بود ولی مدتی طولانی نبود و وقتی من وزیر اقتصاد شدم او رئیس سیمان اصفهان بود. بهر حال از همان ماه اول من متوجه شدم که این آقای رابنشتاین فقط برای گرفتن حقوق و تلف کردن وقت ملت ایران به آنجا آمده و برداشتش هم درباره ایران مانند استعمارگران هلندی در اندونزی است و بدرد کار ما نمیخورد. و یک بار هم سر جریانی با او اختلاف نظر پیدا کردم و نامه مفصلی در پنج صفحه به او نوشتم و با خشونت و تندی به او یادآوری کردم که میبایست مجری سیاست‌های دولت و وزارت اقتصاد باشد. این نامه خوشبختانه اثر خودش را کرد و این شخص پیش از موعد تصمیم گرفت که استعفا بدهد و از ایران برود چون کاملاً حس کرد که امکان همکاری با مرا نخواهد داشت. و خوشبختانه بجای او قاسم خردجو را انتخاب کردند. قاسم خردجو اگر چه بظاهر مردی زمخت و خشن و نجسب بنظر میرسد، ولی در عمل مردی است خوشقلب، جدی، پاکدامن و با علاقه به کار. و بنا بر این آمدن او برای من بسیار مغتنم بود توانستم با او خیلی زود تفاهم پیدا کنم. البته نیازمند معاون صنعتی من در ماههای اول با او برخورد

داشت ولی توانستم میان آن دو هم تفاهم ایجاد بکنم و پس از آن آن دو هم با بسیار نزدیک و صمیمی شدند و بنابراین با اینکه همه ما نهایت احترام را به استقلال بانک توسعه صنعتی و معدنی می‌گذاشتیم، ولی بقدری یگانگی نظر و تفاهم وجود داشت که خود کارمندهای بانک به شوخی و جدی می‌گفتند ما هم شعبه‌ای از وزارت اقتصاد هستیم. چیزی که به این امر کمک کرد این بود که خردجو بلافاصله پس از انتصاب به سمت مدیریت عامل از رضا امین دعوت کرد که با او همکاری بکند و علت پیشرفت این بانک و همچنین نزدیکی بسیار زیاد آن با وزارت اقتصاد هم شاید بودن رضا امین بود. رضا امین را برای اولین بار من در جلسه تولیدکننده‌های سیمان کشور دیدم و از طرز استدلال و بیان و شرح گرفتاریهای صنعت سیمان که بوسیله او انجام پذیرفت بسیار خوشم آمد، و از او چندین بار به صورت خصوصی خواستم که از اصفهان به تهران بیاید و به من در تصمیم‌گیری در مسائل مربوط به صنعت سیمان کمک بکند. در همین اوان روزی دعوتی به وزارت اقتصاد رسید که نماینده‌ای را از طرف دولت به کنفرانس بین‌المللی سیمان در دانمارک بفرستند و من هم بی‌تردید تلگرافی از رضا امین خواستم که به عنوان نماینده دولت ایران به این کنفرانس برود. بعدها امین به من گفت که این کار بزرگترین اثر را در روحیه او داشته. چون هیچوقت فکر نمی‌کرده که یک مقام دولتی حاضر است کسی را که در بخش خصوصی است بعنوان نماینده خودش به چنین کنفرانسی بفرستند و بعد هم یک چنین سفری بدون هیچگونه سابقه دوستی و خویشاوندی و خلاصه پارتی‌بازی انجام بپذیرد. و بعد هم متوجه شده بود که در دستگاه وزارت اقتصاد کم و بیش همه کارها به همین صورت است. این خودش خیلی بین ما نزدیکی بوجود آورده بود. پس وقتی به بانک توسعه صنعتی رفت بدیهی است که مشکلی در پیش نداشتیم. اصولاً هم باید به شما بگویم که من علاقه داشتم

که او را بعنوان رئیس شرکت ملی پتروشیمی ایران انتخاب بکنیم ولی او چون به خردجو قول داده بود که به بانک برود، نتوانست این پیشنهاد مرا بپذیرد. عبارت دیگر از من خواست که خودم بهر صورت هست تصمیم‌گیری بکنم ولی او قول به خردجو داده. طبیعی است که من هم احترام به قول او گذاشتم و در نتیجه شرکت ملی صنایع پتروشیمی نصیب آقای باقر مستوفی شد. و اما این صنعت سیمان در آن زمان گرفتاری بزرگی را برای ما ایجاد کرده بود بخاطر رکود شدید اقتصادی کارخانه‌های سیمان قادر به فروش محصولات خود نبودند و تقریباً همه آنها ناچار شده بودند در محوطه کارخانه کوهی از کلینکر درست بکنند که البته کلینکر میتواند در هوای آزاد باقی بماند و در اثر برف و باران تغییری پیدا نمیکرد و برخلاف سیمان سفت یا تبدیل به سنگ نمیشد. و در این شرایط سخت کارخانه‌های سیمان فقط به بازیافت هزینه متغیر خودشان قانع بودند و بهیچوجه با توجه به هزینه کلی خودشان قیمت سیمان را معین نمیکردند. عبارت دیگر از نقطه نظر حسابداری به ضرر جنس خودشان را به بازار میفروختند ولی در همان شرایط هم بخاطر این رقابت قادر به دست کم مراعات حدی در رقابت نبودند. من اینها را در وزارت اقتصاد جمع کردم و پس از ماهها تلاش موفق شدم اتحادیه تولیدکنندگان صنایع سیمان کشور را بوجود بیاوریم با دست خودمان یک کارتل صنعتی در ایران ایجاد کردیم. به آنها توصیه کردم که قیمت سیمان را به حدی بالا ببرید که نه فقط تمام هزینه‌های آنها را بپوشاند بلکه برایشان به اندازه کافی سود ایجاد کند و بخاطر این سود بتوانند وامهای خودشان را بازپرداخت بکنند و با توجه به امکانات گسترش فعالیت‌های اقتصادی کارهای خودشان را توسعه بدهند. ولی در فاز اول میبایست راهی برای سیمانی که در داخل کشور خریدار نداشت پیدا بکنیم. ترتیب کار را به این صورت دادیم که مقداری از سیمان کشور که مازاد بر نیاز

تشخیص داده شده بود به خلیج فارس به قیمت جهانی صادر بکنیم و اختلاف قیمت را از محل صندوقی که تولیدکنندگان به نسبت تولید خود سهمی در آن می‌پرداختند تأمین بکنیم. به این ترتیب این اتحادیه تولیدکنندگان صنایع سیمان ایران یا در واقع از نظر اقتصادی کارتل سیمان ایران بوجود آمد و در عرض چند ماه کوههای کلینکر که در محوطه کارخانه‌ها بود ناپدید شد. بازار سیمان خلیج فارس به مقدار وسیعی در اختیار ایران قرار گرفت. و این کار فوایدی هم برای دستگاههای دیگر داشت. مثلاً با وزیر راه توافق کردند که واگن‌های راه‌آهن که بیشترشان خالی به جنوب بازمیگشتند، چرا که میزان واردات از خرمشهر بسوی تهران دو یا سه برابر صادرات از تهران بسوی خرمشهر بود، بنابراین برای راه‌آهن صرف داشت که با کرایه کمتر حمل این سیمان‌ها را تقبل بکند. به این ترتیب توانستیم مسئله سیمان اضافه بر نیاز مملکت را حل بکنیم. وضع کارخانه‌های سیمان را بهتر بکنیم و پس از یک سال تقریباً اینها دیگر مشکلی نداشتند و شروع به توسعه کار خودشان کردند. اینها را که می‌گویم برای اینست که برای مبارزه با آن رکود اقتصادی واقعاً همه این کارها را باید انجام میدادیم. یعنی هم میبایست از صنایع حمایت میشد، هم میبایست یک راه‌حل‌های تازه‌ای پیدا میکردیم، و هم میبایست کتابی فکر نمیکردیم. برای اینکه ایرادهایی که به کارتل گرفته میشود من هم میدانم. اما در آن شرایطی که بودیم میبایست کارها به راه بیفتد. میبایست امید در صاحبان صنایع و سرمایه‌گذاران ایجاد بکنیم. وقتی کارها بهتر میشد همیشه میسر بود که تغییری در مقررات با توجه به وضع روز بدهیم. در هر حال به این ترتیب می‌توانم بگویم که بیلان من در پایان سال ۱۳۴۲ خیلی دلگرم‌کننده بود و این کارهایی که انجام میشد جلب توجه هم بخش خصوصی را کرده بود و هم اعلیحضرت و مقامات دولتی و در نتیجه امکان کار ما خیلی زیادتر شده بود.

یک چیز دیگر هم که در ایران خیلی رواج داشت و ما تغییرش دادیم تبعیض و پارتی‌بازی و رشوه بود. و در بخش خصوصی تلاش زیادی کردند که بتوانند به همکاران من یا به خود من به هر نحوی شده رشوه‌ای بدهند یا به صورتی ما را راضی بکنند. ولی پس از مدتی متوجه شدند که چنین بساطی در کار نیست.

**س - ممکن است بدون ذکر اسم یک نمونه اش را تعریف کنید که ببینیم در آن محیط چه جوری سعی میکردند به کسی رشوه بدهند؟ چه شکلی بوده؟**

ج - در مورد خود من آن اوایل یکی دو بار بصورت غیر مستقیم تماس‌هایی مثلاً با برادرم یا با دوست‌های من گرفته بودند. ولی آنها خیلی صمیمانه به این اشخاص گفته بودند که برای من مسائل مالی بهیچوجه مطرح نیست و زندگی ساده و نسبتاً محقری دارم و به همان هم قانع هستم و بنابراین این فکر را از سر خودشان دور بکنند. البته آنها همیشه منتظر این فرصت بودند. ولی چنین فرصتی را هیچوقت پیدا نکردند. یک بار چند سال بعد خاطرم هست که یکی از همشاگردی‌های من در فرانسه نزد من آمد و برای یکی از صاحبان معادن درخواستی داشت. اتفاقاً حرف آن صاحب معدن هم که در کار سنگ فیروزه بود درست بود، بهمین دلیل من هم دستور دادم که به کار او رسیدگی و رضایت او را جلب بکنند و این شخص این دوست من که واسطه بود که البته آن شخص هم واقعاً احتیاج به واسطه نداشت، ولی بهرحال از این شخص استفاده کرده بود، نزد من آمد با اصرار نزد من آمد چون بسیار هم گرفتار بودم، و به او گفتم، "باید به نخست‌وزیری بروم میتواند در اتومبیل همراه من باشد." و در ضمن راه او به من گفت که آن صاحب معدن بسیار سپاسگزار



است و در ضمن مایل است که این سنگ‌ها را در اختیار من بگذارد. و روی یک مقوا مقداری سنگ فیروزه بسیار زیبا بصورت گردن‌بند چیده شده بود که من در آغاز امر متوجه نشدم چیست و فکر کردم که فقط نمونه‌های سنگ فیروزه است. و بهمین دلیل هم خیلی ناراحت و برافروخته نشدم و به او گفتم که این سنگها را شما میتوانید به قسمت معدنی وزارت اقتصاد بدهید که در ویتترین بگذارند. و علت این حرف این بود که واقعاً نفهمیدم که این فیروزه‌های بسیار زیبا برای گردن‌بند و بخاطر من فرستاده شده. و پس از اینکه این شخص از ماشین پیاده شد و رفت من دو مرتبه به تمام داستان فکر کردم و متوجه شدم که منظور این شخص رشوه دادن به من بوده. و این را به شما میگویم که تا حس نکنید که وقتی انسان مغزش برای اینطور چیزها کار نمیکند تا این اندازه هم ممکن است خرفت و خنگ باشد. و البته وقتی که متوجه شدم بسیار عصبانی شدم. گفتم آن معدنچی را بخواهند خودم نپذیرفتمش، و به او بگویند که این چنین اتفاقی افتاده و این شخص احتیاج به واسطه نداشت و بعد هم از طریق آن واسطه سعی کرده بصورت مالی از من تشکر بکند در واقع به من رشود بدهد و باید بداند که اگر یکبار دیگر چنین کاری بکند او را در لیست سیاه وزارت اقتصاد خواهیم گذاشت. البته خودم هم درست نمیدانستم لیست سیاه وزارت اقتصاد چه کار خواهد کرد. ولی این شخص بینهایت هراسناک شد و به چندین نفر دیگر متوسل شد و قول داد که هرگز چنین کاری را تکرار نکند. و در ضمن به آن شخص که زمانی دوست من بود پیغام دادم که هرگز حق تلفن به من و آمدن به وزارت اقتصاد را ندارد و هرگاه هم با من روبرو میشود حق گفتگوی با مرا دیگر نخواهد داشت. این نحوه برداشت بود. از همان ماههای اول دستور دادم که هیچکس در وزارت اقتصاد حق قبول کادو به هیچ عنوان ندارد و فقط در هنگام مراسمی مانند عید نوروز میتوانند شیرینی یا گل

قبول کنند. البته بعضی از این افراد بخش خصوصی در اینجا هم ظرافت به خرج میدادند و مثلاً چند نفر از آنها در سال اول دسته گل خودشان را در گلدان‌های بسیار زیبا و قیمتی به خانه ما فرستادند. ولی گلها را ما در منزل نگهداشتیم گلدان‌ها را راننده من به وزارت اقتصاد برد و رئیس دفتر من علومی با تشکر به یکایک صاحبان صنایع یا بازرگانان پس داد و یادآور شد که از تکرار چنین کاری خودداری بکنند چون در صورت تکرار واکنش من بصورت دیگری خواهد بود. همین چیزهای کوچک برای بخش خصوصی کافی بود که ارزیابی بکنند به چه کسانی میشود رشوه داد به چه کسانی نمیشود. البته بعضی موارد مسخره هم داشتیم. مثلاً وقتی نیازمند معاون صنعتی وزارتخانه شده بود یک نفر دو قالیچه به خانه او برده بود و او هم واکنش شبیه من داشت یعنی اول متوجه نشده بود که این چیست؟ فکر کرده بود اشتباه آوردند و گفته بود من قالیچه نخریدم. و توضیح به او داده بودند که نه این قالیچه‌ها را فلان شخص فرستاده. و این باز هم نفهمیده بود و اصرار کرده بود "من قالیچه احتیاج نداشتم." ولی آن طرف باز گفته بود "من موظف هستم قالیچه‌ها را اینجا بگذارم، این مال شماست." و رفته بود. و نیازمند با حالت ناراحت قالیچه‌ها را زیر بغل گرفته بود و در کوچه بدنبال آن شخص میدویده و وادارش کرده بوده که قالیچه‌ها را در اتومبیل بگذارد و ببرد. و همان روز نزد من آمد و گزارش این کار را داد. و رنگ پریده‌ای داشت و من فکر میکردم سگته خواهد کرد. بهرحال در این مورد هم به علومی گفتم که به آن شخص تلفن بکند و تهدیدش بکنند که چنین کارهای مورد تعقیب قرار خواهد گرفت. این نوع اقدامات کوچک اثر داشت. یک بار هم چنین جریانی برای مهندس خسرو شیرزاد مدیرکل صنعتی ما پیش آمد و شخصی نزد او آمده بود و تصور میکنم بیست سی هزار تومان پول در پاکتی در اختیار او گذاشته بود. و وقتی شیرزاد ماجرا

را پرسیده بود، گفته بود که این را بخاطر فلان کاری که باید انجام بدهند با انجام داده‌اند می‌دهد. شیرزاد هم فکر میکرد که این کسی که پول را آورده خودش ذینفع است. در اطاقش را بسته بود و کتک مفصلی به این شخص زده بود. باید در نظر بگیرید که شیرزاد مرد بسیار تنومند و قوی‌ای بود و من برای کسی که از او کتک بخورد بسیار متأسفم. ولی این شخص را در حالت نزاری از اطاقش بیرون کرده بود و وقتی این شخص بیرون رانده شده بود تازه شیرزاد متوجه شده بود که این کارمند آن شرکت بوده و خودش کاره‌ای نبوده. ولی همه اینها نتیجه‌اش یعنی خبرش به همه میرسید. و برای من تعجب‌آور بود که چگونه کوچکترین کاری که ما میکنیم پس از مدتی عکس‌العمل دارد بین افراد بخش خصوصی. به این ترتیب آنها را هم ارزیابی کرده بودند احساس میکردند که چنین سیستم کار ندارد. یا مثلاً روش دیگری برای سوءاستفاده وجود داشت و آن هم این بود که عده‌ای در راهروهای کاخ بازرگانی یا کاخ صنایع وزارت اقتصاد قدم میزدند و به اشخاص ناوارد میگفتند که میتوانند برایشان چنین یا چنان کاری را انجام بدهند. در حالیکه انجام آن کارها طبق قانون حق آن اشخاص بود و این اشخاص بی‌خبر از همه جا هم پولی به آنها میدادند به تصور اینکه مقامات وزارت اقتصاد درخواست رشوه کردند و بعد هم میدیدند کارشان انجام شده. چندین نفر از این نوع کلاش‌ها را ما پیدا کردیم و بعضی از آنها را توانستیم با شاهد و دلیل و مدرک پرونده‌ای برایشان ترتیب بدهیم و به دادگستری بفرستیم. ولی اصلاً پس از چند سالی من تصمیم گرفتم که ورود مراجعان به وزارت اقتصاد را محدود بکنم. به همین ترتیب دفتری در محل ورودی وزارتخانه ترتیب دادم و هر کسی برای کار خودش به آنجا مراجعه میکرد کاغذ خودش را میداد و به او گفته میشد که پس از چند روز برای پاسخ باید مراجعه بکند. و حق ورود به وزارتخانه و دیدن

کسی را نداشت مگر اینکه مسئولی چنین اجازه را بدهد که در آن صورت نام هر مراجع، تاریخ و ساعت ورود، موضوع مورد بحث، همه اینها ضبط شده بود و مورد کنترل قرار میگرفت در نتیجه رفت و آمد در داخل وزارتخانه بسیار محدود بود و کاخ وزارت اقتصاد شباهت زیادی به وزارتخانه‌های فرنگی پیدا کرده بود که در آنجا هم رفت و آمد مراجعان بهیچوجه آزاد نیست. مجموعه این کارها تدریجاً رشوه‌گیری و رشوه‌دهی را از بین برده بود. یک نکته دیگر را در این زمینه باید بگویم و آن هم اینست که تدریجاً و واقعاً با زحمت زیاد ما برای تمام کارهای خودمان یک ضابطه‌هایی تهیه کردیم و اینها را نوشتیم و تکثیر کردیم و در اختیار مراجعان می‌گذاشتیم، بطوریکه هر کسی که درخواست پروانه صنعتی داشت میدانست در چه شرایطی ما با تقاضای او موافقت خواهیم کرد و در چه شرایطی مخالفت. همچنین برای بعضی از واردات که مشروط بود مصرف‌کنندگان این قبیل کالاها میدانستند که در چه شرایطی باید کار کنند. من بعنوان مثال باید به شما بگویم که ما مقداری پارچه کراواتی وارد میکردیم و این را در اختیار کسانی که در ایران این پارچه‌ها را می‌بردند و کراوات می‌ساختند می‌گذاشتیم. و از یک طرف واردات این را خیلی تسهیل کردیم زیر کنترل وزارت اقتصاد، و از طرف دیگر مطابق نظر خود اتحادیه‌شان برای اینها سهمیه معین کردیم. ولی مقررات به این صورت بود که این سهمیه هر موقعی که درخواست میکنند در عرض پانزده روز جواب مثبتش را نامه‌رسان وزارت اقتصاد به اینها خواهد داد. و اینها حق مراجعه به وزارتخانه ندارند. چون طبق یک ضابطه‌ای یک کاری انجام میشود و اگر می‌آمدند به وزارتخانه تنبیه‌اش این بود که کارشان پانزده روز عقب می‌افتاد. یا مثلاً بازرگان‌های ما با صاحبان صنایع‌مان که جنس از ایران صادر میکردند ما قانونی گذراندیم که بتوانیم به آنها drawback بدهیم به اصطلاح. یعنی مبلغ گمرکی را که بابت موادی که

در آن کالای صادراتی مصرف شده بود و این را از خارج آورده بودند و بابتش گمرک داده بودند این را به آنها بازپرداخت میکردیم و تمام اینها ضابطه داشت و پولی که ما باید به صادرکنندگان خودمان پرداخت میکردیم بصورت چک بوسیله نامه‌رسان وزارت اقتصاد به اینها داده میشد. در این مورد هم از روز دریافت اوراق لازم تا پانزده روز بعد ترتیب این کار داده میشد و نامه‌رسان این پول را میداد. و اگر باز هم مراجعه میکردند پانزده روز کارشان را به عقب میانداختیم و به شوخی صاحبان صنایع و بازرگانان میگفتند که از امسال یک وضع خاصی در مملکت ایجاد شده چون برای اولین بار دولت نامه‌رسان‌های خودش را میفرستد و به ما پول میدهد. و این یکی را ما تا حالا ندیده بودیم که پول را در خانه‌مان بیاورند به ما تحویل بدهند. بهر حال به این ترتیب سال ۱۳۴۱ پایان یافت و حسنعلی منصور، ۱۳۴۲ پایان یافت و حسنعلی منصور نخست‌وزیر ایران شد و علم به دانشگاه شیراز رفت. حسنعلی منصور از همان روزهای اول سعی کرد تظاهراتی بکند چه در برابر شاه چه در برابر مردم خودش را بعنوان یک نخست وزیر اصلاح طلب و پرتلاش و فعال نشان بدهد. و در این نوع کارها هم بسیار ماهر بود یعنی این شخص اصولاً بسیار توخالی بود. ولی جلوه کارهایش را خوب میتوانست بدهد. مثلاً خاطر م هست که وقتی هیئت وزیران به حضور اعلیحضرت معرفی شدند پس از آن میبایست به مجلس شورای ملی برویم که در آنجا دولت برنامه کار خودش را بعرض مجلس برساند. و منصور خیلی مقید بود که ماشین‌های وزراء بصورت کاروان به حرکت بیفتند و ماشین خودش نخست وزیر جلو و بقیه در پشت سرش بیست تا ماشین سیاه دولتی حرکت بکنند. و بعد هم هیچ ابایی از این نداشت که از راهی برود که خلوت‌تر باشد و خوب خاطر م هست که ما از وسط خیابان استامبول مثلاً ساعت یازده صبح بطرف مجلس شورای ملی رفتیم. خوب، بدیهی است که هم یک

مقدار در ترافیک اختلال ایجاد کرده بودیم، هم اینکه جلب توجه همه مردم شده بود که هیئت وزیران تازه به مجلس میروند. یا اینکه جلسه هیئت وزیران تشکیل میداد و این جلسه گاهی وقتی تا یک یا دو بعد از نصف شب طول میکشید که بسیار چیز احمقانه بی‌ربطی بود. چون مثلاً برای من که کارم را از صبح خیلی زود شروع میکردم دیگر پس از ساعت نه یا ده شب واقعاً احتیاج به استراحت داشتم و اینها همینطور این بحث‌های خودشان را تکرار میکردند. و متوجه هم شده بودم که مثلاً از یک ساعتی به بعد در اینگونه جلسات هیئت وزیران همه خسته بودند و جز تکرار مطلب کاری در پیش نبود. ولی خود حسنعلی منصور بعداً اعلامیه‌ای که میبایست رادیو بخواند تنظیم میکرد و این را میخواندند و میگفتند که جلسه هیئت وزیران تا یک و نیم یا دو صبح ادامه داشت. و این نه فقط برای بعضی از مردم ناآگاه خیلی جالب بود بلکه حتی شاه هم که مرد آگاهی بود خیلی تحت تأثیر این جریانات قرار گرفته بود. و بنابراین با این نوع بازی‌ها سعی میکرد که خودش را خیلی..

### س - تغییری در نوع مسائلی که به هیئت وزیران رجوع میشد اتفاق نیفتاده بود؟

ج - نه. شاید با آمدن یکی دو نفر آدم‌هائی که تحصیلات بالاتر از حد رسول پرویزی و اینها داشتند مثلاً میخواستند یک جلوه بیشتری به کارها بدهند. ولی در عمق مطلب نمیتوانم بگویم که تغییر خیلی زیادی داده شده بود. ولی یک مقدار رفورم‌هائی به خیال خودش البته منصور میخواست بکند. یکیش مثلاً میخواست برای کالاهائی که کشاورزها تولید میکردند یک قیمتی را تثبیت بکند. و من در همان جلسه اول خیلی مخالفت کردم و به او هم توضیح دادم گفتم که اگر شما این کار را بخواهید بکنید این کار خطرناکی است. برای اینکه اگر می‌بینید در کشورهای پیشرفته یک همچنین پشتیبانی را میکنند اول یک

تکنیک کشاورزی پیشرفته‌ای دارند بعد دست به حمایت میزنند. اما اگر شما حمایت نکنید از کشاورزی عقب‌افتاده خیلی بی‌راندمان، مانع توسعه کشاورزی میشوید کار دیگری انجام نمیدهید. بنابراین از این کار منصرف شد. ولی خاطر من هست که چندی بعد دو مرتبه گفت که "ما فکر کردیم که این انحصار قند و شکر را از بین ببریم." البته قند و شکر مسئولیتش با وزارت دارائی و با هویدا وزیر وقت دارائی بود بنابراین من اصراری در این جریان نداشتم و به منصور هم گفتم که این کار احتیاج به یک آمادگی‌هایی دارد برای اینکه در کشورهایی که قند و شکر انحصار دولت نیست یک هیئت نظارت بر صنعت و بازرگانی شکر دارند بصورت Sugar Board. ولی زیاد پاپی این حرفها نبود و چون قیمت بین‌المللی قند و شکر هم بسیار گران شده بود، بنابراین توجیه شان هم این بود که ما میخواهیم از زیر بار این کار رد بشویم قیمتش هر چه هست خودشان میدانند. و به این ترتیب انحصار قند و شکر را برداشتند. البته چند ماه بعد هم قیمتها شروع کرد به تنزل و بنابراین همه این کسانی که شکر خریده بودند دچار مقداری زحمت شدند برای فروش جنسشان. ناگفته نماند که در این وسط خود حسنعلی منصور هم با همکاری مهدی لاله که از مؤسسان بانک تهران بود و سالیان دراز هم مدیر آن بانک بود، در این معامله قند و شکر دست داشت و استفاده خوبی هم توانست بکند به دلیلی که الان به شما توضیح خواهم داد. این پائین آمدن قیمت قند و شکر یک مرتبه باعث شد که اینها حس بکنند که در این شرایط بهتر است که جلوی افتتاح اعتبار را بگیرند برای اینکه کسان تازه‌ای که با قیمت‌های ارزان میتوانند به بازار بیایند اگر اینها جنس را بفروشند تمام آنهایی که جنسی بیش از آن وارد کردند از بین خواهند رفت، بانکها بیچاره میشوند و غیره. و این حرف هم خیلی صحیح بود و خوب خاطر من هست که یک صبح شب‌به‌ای بود که ما جلسه هیئت عالی برنامه داشتیم

و پیش از جلسه منصور نظر مرا در این مورد خواست و من به او گفتم که وضع خیلی خطرناکی الان پیش آمده. و او گفت که آیا بنظر من میبایست جلوی واردات آزاد قند و شکر گرفته بشود یا نه؟ گفتم من این کار را تأکید میکنم. و او هم کاملاً آمادگی داشت هویدا هم به همچنین، بعبارت دیگر تصمیم گرفتیم به وضع قبلی برگردد. و منصور از من خواست که این جریان را فوری به بانک مرکزی اطلاع بدهم و به آنها دستور بدهم که به همه بانکها بگویند که جلوی افتتاح اعتبار را بگیرند. و من هم این کار را کردم. و دستگاه هم آنچنان بر آن مسلط بودند و کارش را خوب میداد که مطمئن بودم که از داخل هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ولی بعداً بصورت خیلی مسلم به من گفته شد که درست همان موقع منصور مهدی لاله را هم مطلع کرده بود و از طریق آن یک مقدار شکر به قیمت ارزان خود آنها خریدند و به قیمتی که دولت از بقیه واردکنندگان شکر را خرید به دولت فروختند. و این نوع پولها هم به حسابی میرفت در سوئیس که بنام حسنعلی منصور و پدرش، البته اینها را بعداً فهمیدم. و در تابستان همان سال مذاکرات میان ایران و پاکستان و ترکیه پیش آمد برای تشکیل یک اتحادیه منطقه‌ای که بعداً بنام آر. سی. دی. معروف شد و من هم بعنوان رئیس هیئت نمایندگی ایران به آنکارا و استانبول رفتم و با همکاران ترک و پاکستانی گزارشی که به کنفرانس سران سه کشور میباید بدهیم تهیه کردم. کنفرانس سران سه کشور در استامبول بود و نخست وزیر ایران حسنعلی منصور هم به‌مراه اعلیحضرت در آن شرکت کرد. پس از پایان کنفرانس حسنعلی منصور از اعلیحضرت اجازه خواست که به سوئیس بدیدن مادرش که دچار بیماری سرطان بود و چندی بعدش هم مرد برود. البته این اجازه هم به او داده شد. ولی پس از مرگ منصور معلوم شد که در آن سفر منصور آن حساب شماره ۰ مشترک خود و پدرش را تغییر داده و تمام پولها را در حساب دیگری گذاشته



و داستان هم به این صورت است که وقتی منصور تیر خورد و جریان به پدرش علی منصور که در آن زمان سفیر ایران در نزد سازمان ملل متحد در سوئیس بود، اطلاع دادند او نخستین اقدامش رفتن به بانک و رسیدگی به این حساب بود و در آنجا متوجه شد که پسرش این حساب را تغییر داده. و علی منصور از قرار معلوم بسیار از این جریان ناراحت شد و بهمین دلیل هم این مرد در حالیکه میدانست پسرش در حال مرگ است به ایران نیامد و فقط نزدیک چهل روز پس از مردن او بود که به ایران آمد و به سر خاک پسرش رفت. ولی حالا باز برگردیم به همین زمان رویهمرفته این دوران کار منصور درخشانی‌ای نداشت و پس از مدتی مردم و نمایندگان مجلس، بهر حال آن کسانی که او را نمی‌شناختند متوجه شدند که این مرد خیلی متظاهر است و به حرفهایش نمیشود اعتماد کرد. و بهر حال، هیچ نوع صفت بارز و جالبی ندارد و بنابراین در مردم حتی طرز صحبت او یک مقدار ناراحتی ایجاد کرده بود. بخصوص که او پس از ماههای اول خیلی حالت پر مدعا به خودش گرفت و در طرز صحبت کردنش این حالت غرور و ادعا خیلی روشن بود. و واقعاً سخن‌هایش در مردم ایجاد آرزوی میکرد. و بعد هم جریان بالا رفتن قیمت نفت و بنزین پیش آمد که دولت متأسفانه در این مورد هیچ موفقیتی بدست نیاورد.

### س - این در هیئت دولت مطرح شد تصمیم در افزایش قیمت...؟

ج - بله، برای اینکه ما احتیاج داشتیم به درآمد بیشتر برای کارهای عمرانی مان و با توجه به فشاری که اعلیحضرت می‌آوردند برای بودجه ارتش، ما اگر درآمد تازه‌ای گیر نمی‌آوردیم ناچار میشدیم که از هزینه‌های عمرانی خودمان بکاهیم. راه‌حلی که فکر کردیم این بود که قیمت نفت و بنزین را بالا ببریم. و من به شما راستش را بگویم، در ضمنی که این کار اشتباه بود، ولی من جزو طرفدارهای این برنامه بودم. و ناگهان ما قیمت نفت و بنزین را تغییر دادیم. در

مورد بنزین خاطریم هست که از حدود پنج قران یا پنج ریال و نیم به یک تومان بردیم.

### س - بله.

ج - خوب، این البته یک تکان عجیبی در اقتصاد کشور داد. درست است که در قیمت تمام شده تأثیر زیادی نداشت، ولی این کار ناگهانی و به این صورت اثر بدی داشت و یک مرتبه دیدیم که این قیمت‌هایی که بهیچوجه در عرض این مدت تکان زیادی نخورده بود دارد بطرف بالا میرود. خیلی کوشش کردیم که جلوی این افزایش قیمت‌ها را بگیریم و در ضمن هم به مردم بفهمانیم که این تغییری که دادیم اثر زیادی ندارد. از نقطه نظر مردم معمولی اثر مهمش روی نفت بود بیشتر تا بنزین. برای اینکه در ایران نفت سفید را بعنوان سوخت بخاری مصرف میکردند و خاطریم هست وقتی که ما به جلسه شورای عالی نفت رفتیم که در آنجا این قیمت‌ها را به تصویب برسانیم، اقبال مدیر عامل شرکت نفت ایران به حالت التماس به ما گفت که "من از نظر دولت‌خواهی وظیفه دارم به شما بگویم که این کاری که میکنید خطرناک است و این کار را نکنید." ولی ما کاملاً معتقد بودیم که این کار درست است و منصور هم که آن حالت بی‌حیائی خودش را در واقع داشت که تقریباً آنطور نشان داد که "شما نمی‌فهمید چه میخواهید." ولی من خودم را در این اشتباه شریک میدانم. و علت این هم که به این اندازه اشتباه کردیم این بود که ما متوجه نبودیم که یک کشوری که در آن دموکراسی وجود ندارد یک کارهایی را نمیتواند بکند. برخلاف تصور طرفداران دیکتاتوری و ادعای این که دیکتاتوری یعنی قدرت، دیکتاتوری یعنی ضعف. چون دیکتاتور بدون نظر مردم تصمیم میگیرد. و در ضمن هم تصمیم‌گیرندگان دولتش بوسیله مردم انتخاب نشدند. در نتیجه وقتی یک چنین تصمیم حادی گرفته میشود و با واکنش مردم روبرو میشوند هیچ

نوع وسیله توجیهی وجود ندارد که به مردم گفته بشود "خودتان اینها را انتخاب کردید." و یا اینکه مردم فکر نکنند که خوب، حالا این اشتباه شده، ولی پاسخش اینستکه دفعه دیگر به این افراد رأی نخواهند داد. بنابراین فوری یک حالت تشنج خیلی شدید بین همه بوجود می‌آید و دولت دیکتاتوری هم جا میزند. و این حالت فقط برای ایران نیست. شما وقتی کتاب اشپیر را درباره آلمان در زمان هیتلر بخوانید، می‌بینید که آنجا هم همینطور بوده یعنی هیتلر تا سال آخر جنگ جرأت نکرد بیمارستان‌های، معذرت می‌خواهم، رستوران‌های لوکس برلین را ببندد. بخاطر اینکه مردم آلمان تصمیم به جنگ نگرفته بودند که حاضر باشند تحمل سختی را بکنند. و اشپیر توی آن کتابش میگوید که "ما یکی از حسرت‌هایمان این بود که روزنامه‌های انگلیسی برایمان می‌آمد و میدیدیم در انگلیس چه سختگیری اقتصادی و محرومیت شدید وجود دارد و مردم هم تحمل میکنند، ولی ما توی آلمان نمیتوانستیم این را اجرا بکنیم. درست شبیه همین در ایران پیش آمده بود و بنابراین اشتباه ما هم بیش از آن که اشتباه اقتصادی باشد یا پیش از آن که اشتباه اقتصادی باشد، یک عدم فهم شرایط و مسائل سیاسی یک مملکتی شبیه ایران بود. و باز هم تکرار میکنم در این جریان چندین نفر از وزراء دست داشتند

### س - کی‌ها مخالف بودند غیر از دکتر اقبال؟

ج - دکتر اقبال که در شورای عالی نفت بود و تنها کسی بود که صحبت میکرد و پس از این بود که دولت تصمیم خودش را گرفته بود. در جلسه هیئت وزیران خاطرتم نمی‌آید کسی مخالفتی میکرد. و بیشتر وزرائی که کارشان جنبه اقتصادی و این نوع داشت موافق بودند بنابراین کسی حرفی نمیزد. ولی من که دارم در این مورد کوتاهی خودم را به شما میگویم برای این است که خیلی خوب میدانم که من در شرایطی بودم که اگر مخالفت میکردم آنها قدرت انجام

این کار را نداشتند. و من این کار را نکردم و برعکس همه‌اش غصه برنامه‌های عمرانی کشور را میخوردم و فکر میکردم به این ترتیب میتوانیم یک مقدار علیرغم ولخرجی‌های شاه در ارتش، ما برنامه‌های خودمان را انجام بدهیم.

### س - ساواک چی؟ آنها نظری نداشتند؟

ج - ساواک بکلی با این کار مخالف بود. و پاکروان که برخلاف همه ما شعور سیاسی داشت، با من تماس گرفت و واقعاً با گله گفت "چرا چنین کاری را کردید؟" و گفت، "من بعنوان رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور از طریق راننده‌ام متوجه شدم که شما قیمت‌ها را بالا بردید. شما چه شکلی به خودتان اجازه میدهید یک همچین تصمیم‌هائی بگیرید و توجهی به واکنش مردم نکنید. بعد از من هم که مسئول امور امنیتی هستم بخواهید که کارم را خوب انجام بدهم؟" اصولاً پاکدامن یک شعار بسیار خوبی داشت. از همان سال اول هم که من وزیر شده بودم به من میگفت، میگفت، "تو را بخدا کارتان را خوب انجام بدهید که مرا بیکار نکنید." و توضیح میداد که منظورش از این حرف این است که این اقدامات امنیتی و بگیر و ببند مال موقعی است که مردم ناراضی هستند. ولی اگر ما کارمان را خوب انجام بدهیم. اگر بیکاری نباشد. اگر مردم زندگی مرفه‌ای داشته باشند دلیلی برای این کار نیست. البته این تجزیه و تحلیل رویهمرفته محدود است برای اینکه وقتی شما همه اینها را داشتید باز مردم آزادی سیاسی میخواهند. این را هم پاکروان بسیار خوب میفهمید. ولی بهر حال درصدی از قضیه همین بود که پاکروان میگفت و بهمین دلیل هم این گله را از من کرد و تصور میکنم که به نخست‌وزیر و بقیه هم اعتراض کرد. ولی در...

### س - در جلسه هیئت دولت شرکت نمیکرد رئیس سازمان امنیت؟

ج - نه، بهر حال پس از چند هفته شاه متوجه شد که این اشتباه بزرگی بوده و دستور داد که قیمت‌ها بصورت سابق خودشان برگردند و همین کار را هم کردیم و منصور که مورد محبویت مردم نبود و به شما گفتم خیلی حتی در این اواخر به صحبت‌هایش آلرژي داشتند و مسخره‌اش میکردند، پس از این جریان بیشتر مورد تحقیر مردم قرار گرفت.

س - تاکسی‌ها هم مثل اینکه اعتصاب کردند اگر..

ج - بله، بله همینطور است.

س - در مورد بنزین.

ج - بله همینطور است. و چیز دیگری که به این جریان شد این بود که در این موقع آن قرارداد میان ایران و آمریکا بسته شد که طبق آن مأمورین نظامی آمریکا در حقیقت نوعی اختیار درباره مسائل قضائی مربوط به سربازها و افسران خودشان داشتند و به آنها یک حقی را میدادیم که در دوره قاجاریه در زمان کاپیتولاسیون فقط داده بودیم. و در مجلس عده‌ای با این قرارداد مخالفت کردند و یکی دو نفر از وکلا حتی به خودشان جرأت این را دادند که به منصور یادآور بشوند که با آمریکائی‌ها تماسش بیش از اندازه نزدیک است و حتی یادآور شدند که سرهنگ یانسویچ رئیس سیا در ایران موجر خانه پدر حسنعلی منصور است. و اگر چه واقعاً این قرارداد به فشار شاه به مجلس داده شد. ولی من تصورم اینستکه اگر شخص دیگری جز منصور بود، یا میتوانست با ظرافت و نرمش بیشتری پیش ببرد کار را. یا اینکه وقتی چنین مخالفتی را میدید سعی میکرد از طریق شاه به آمریکائی‌ها تفهیم بکند که باید کمی کوتاه بیایند. ولی هیچکدام از این کارها نشد و این لطمه بسیار شدیدی به دولت و به شاه

زد و باز هم تکرار میکنم، با توجه به تمام صحبت‌هایی که درباره ارتباط منصور با آمریکائی‌ها میشد خیلی برای او گران تمام شد. ولی او باز هم با همان غرور و تبختر همیشگی‌اش با اینطور چیزها روبرو میشد و اهمیتی نمیداد.

### س - نقش هیئت دولت چه بود در این مورد؟

ج - هیئت دولتی که منصور سر کار آورد مرکب از آدم‌هایی بود که سن بیشترشان میان سی و سی و پنج بود و جز چند نفری مانند امیرعباس هویدا یا جواد صدر وزیر دادگستری بقیه سن خیلی زیادی نداشتند و به خودشان اجازه بحث زیادی نمیدادند و بیشترشان از همان اطرافیان خود منصور بودند که سالیان دراز عادت کرده بودند پیروی از او بکنند. بنابراین در اینجا بحث زیادی نمیشد و بخصوص که این قرارداد در واقع در زمان علم تدوین شده بود و در زمان منصور آخرین دستکاری‌هایش شد و به مجلس داده شد. بنابراین اصلاً تا آنجائی که خاطریم هست توی هیئت وزیران شاید بحثی هم در این باره نشد یگراست رفت به مجلس و بیشتر کار وزیر خارجه و نخست وزیر بود. در هر صورت مجموعه این داستان‌ها که به شما گفتم منصور از نقطه نظر مردم یک آدم منفوری کرده بود. ولی از آن طرف او توانسته بود رگ خواب شاه را بدست بیاورد و شاه احساس میکرد که این دارد خوب کار انجام میدهد و تصور من اینستکه فکر میکرد که با اینکه با آمریکائی‌ها تماس داشته ولی خوب حالا خودش را خدمتگذار شاه کرده و بعد هم آمریکائی‌ها هم به او اعتماد داشته باشند چه اشکالی دارد. و این نکته را که به شما میگویم این را علم به من گفت و خیلی هم با تعجب به من گفت که این اعلیحضرت همایونی سادگی عجیب و غریبی دارند برای اینکه حالا از منصور تعریف هم میکنند. بهرحال روز فکر میکنم اول بهمن بود که بسوی او تیراندازی شد و او چند روزی هم در بیمارستان پارس بستری بود و با تمام کوشش‌هایی که شد و پزشکانی که

از خارج هم آوردند نتوانستند کاری انجام بدهند و در نتیجه فکر میکنم همان حدود پنجم یا ششم بهمن منصور فوت کرد.

س - از صحبت‌های شما اینطور بر می‌آید که شایعاتی که در مورد حداقل خشنودی شاه از قتل ایشان بعضی‌ها مطرح کردند احتمالاً صحت نداشته لیکن علت اینکه خانم ایشان اینقدر آشفته شده بود و مطالبی مطرح کرده در مورد قصور دور و بری‌ها در ایران. نمیدانم شما در این مورد اطلاع دارید یا ندارید و چه جور...

ج - منظورتان از قصور دور و بری‌ها چیست؟

س - یعنی این جور که بعضی‌ها گفتند ایشان فکر میکردند که یا در مورد قتلش دست‌هایی در کار بوده، یا اینکه در مورد نجاتش و نرسیدن دکتر و نمیدانم

ج - نه.

س - معالجه‌اش در بیمارستان و مطالب مختلفی... و این را می‌گویند از قول خانمشان بوده.

ج - نه این حرف هیچ معقول بنظر نمی‌آید. من البته خاطر م هستم که فریده منصور از همان روزی که شوهرش تیر خورد بی‌نهایت اعصابش خراب شد و بکلی کنترل خودش را از دست داده بود ولی هر گونه تهمتی به اینکه مثلاً توطئه‌ای از طرف شاه در کار بوده بعقیده من خیلی غیرمنصفانه است و هیچگونه پایه و مبنائی ندارد. البته هر کس بدون مدرک و دلیل هر چه دلش میخواهد میتواند بگوید. ولی من با توجه به تمام شرایط ادا به چنین چیزی

اعتقاد ندارم. حتی شاه در آبعلی بود و مشغول برنامه اسکی زمستانی خودش بود و وقتی خبر این تیراندازی را شنید سراسیمه به تهران بازگشت و بعد از ظهر همان روز از دربار به ما اطلاع داده شد که جلسه‌ای در حضور اعلیحضرت خواهیم داشت. و اعلیحضرت در آن جلسه خیلی اظهار تأسف از این واقعه کردند و بعد هم گفتند که تا مدتی که منصور در بیمارستان است مسئولیت کار هیئت وزیران با امیرعباس هویدا خواهد بود. و معنی این حرف این بود که میخواستند به همه بفهمانند که اگر منصور نیست نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوست او دارد همان کارها را انجام میدهد. این درست بر عکس کسانی است که بخواهند فکر بکنند که شاه میخواست منصور را از میان ببرد و منطقیاً بنابراین باید کس دیگری را بخواهد به جایش بیاورد. و در آن صورت بهترین آدم که نمیتواند دوست نزدیک منصور باشد. و خاطر من هست وقتی هم که جلسه تمام شد شاه بلافاصله با اعلیحضرت به دیدار منصور رفتند و تصور میکنم شاید هر روز این دیدار ادامه داشت. و البته به همه وزیران هم دستور داده شد که خیلی مراقب خودشان باشند و مراعات بکنند و بلافاصله ترتیبی دادند که وزیران اگر مایل هستند در اتومبیل‌شان گارد محافظ باشد که همیشه همراه آنها حرکت بکند و پشت دفترشان باشد و از این قبیل کارهای ناهنجار به عقیده من، که البته من قبول نکردم. ولی برای بعضی‌ها حالت پرستیژی پیدا کرده بود که وقتی از ماشین پیاده میشوند یک چند نفر هم

### س - از آن موقع شروع شد این کار؟

ج - از آن موقع شروع شد ولی من هیچوقت قبول نکردم و اجازه ندادم سوار ماشینم بشوند، چون اصولاً خوشم نمی‌آمد. ولی چیز دیگری که همه قبول کردند و خیلی هم خوب بود این بود که پاسبانی در منزلمان بیست و چهار ساعت بود اقللاً خیالم راحت بود که خانه من هم که تا حدودی بی در و پیکر



بود محافظت میشود از نظر دزد و ولگرد و اینطور چیزها، وگر نه اهمیتی به بقیه مسئله نمیدادم. و شبی که منصور فوت کرد خاطر من هست که به من تلفن شد از نخست‌وزیری و همه‌مان در نخست‌وزیری جمع شدیم و هویدا به ما اطلاع داد که متأسفانه منصور فوت شده و تلاش‌ها بجائی نرسیده و فردا صبح هیئت دولت تازه به حضور اعلیحضرت معرفی میشود و او نخست‌وزیر خواهد بود. و بعد هم گفتند که اعلیحضرت برای اینکه مرحمت خودشان را به خانواده منصور نشان بدهند خودشان دستور دادند که جواد منصور که معاون نخست‌وزیر بود به مقام وزارت برسد و وزیر مشاور بشود یا وزیر تبلیغات یا بعداً وزیر تبلیغات شد، بهر حال جواد منصور هم وزیر شد. بقیه دولت هم به همان صورت سابق بود. اتفاقاً تمام اینها یک نوع دوامی در کار نشان میدهد و به این ترتیب دوران منصور بی‌پایان رسید و هویدا سر کار آمد. یک جمله زیبایی درباره مرگ منصور سر دنیس رایت سفیر وقت انگلیس در ایران به علم گفته بود که

"It was a pity, but it was not a loss".

و در این جمله خیلی حرفها هست. دوران هویدا در آن هفته های اول همراه با سختی زیادی بود. چون هویدا خودش را آماده برای نخست‌وزیری نکرده بود و اطرافیان منصور هم که تا آن روز خودشان را هم‌مطراز او میدیدند برایشان شاید کمی سخت بود که از این ببعد او را بعنوان رئیس خودشان

س - عجب.

ج - قبول بکنند.

س - الان که آدم عادت کرده به این موضوع برایش تصور مشکل است که در یک زمانی یک همچین وضعی بوده.

ج - و خود هویدا هم متوجه نقطه‌های ضعف منصور شده بود که با به اصطلاح بی‌شرمی با تندی و غرور و بی‌اعتنائی حرف می‌زند و تصمیم گرفت که درست‌واری او عمل نکند و در همه موارد خیلی از خودش تواضع نشان بدهد و در تمام موارد هم تکرار نکند که چیزی نمیداند و آمده که از بقیه چیزی یاد بگیرد. و در مجلس شورای ملی با در مجلس سنا نطق‌هایی که میکرد خیلی‌ها حالت متواضعی بیش از اندازه به خودش می‌گرفت و از همه درخواست کمک و راهنمایی داشت. در حالیکه آدمی بود به تحقیق بسیار انتلکتوئل. آدمی بود که هر هفته دست کم یک یا دو کتاب تمام میکرد با همه گرفتاری‌هایش. و فورماسیون بسیار خوبی داشت. و خودش هم میدانست که دارد تعارف میکند ولی فکر میکرد که برای آرام کردن مردم در مرحله اول احتیاج به چنین کاری داشته باشد. شاید هم برای چند روزی چنین رفتاری بد نبود. ولی تدریجاً این کار را ادامه میداد، و من خیلی مایل بودم که او بعنوان نخست‌وزیر بتواند در کارش موفق باشد چون با من دوست بود و معتقد بودم که مرد صمیمی و باسوادی است و برخلاف منصور هم آن آلودگی‌های سیاسی و وابستگی به آمریکائی‌ها را ندارد. و بهمین دلیل با تمام سابقه دوستی‌ام با او در جلسات عمومی خیلی زیادی رسمی با او رفتار میکردم و ادب بیش از اندازه بخرج میدادم. او هم یک کمی تعجب میکرد و لبخندی میزد. ولی بعد بصورت خصوصی به او یادآوری کردم و به او گفتم که دو مسئله را باید از هم جدا کرد. از یک طرف دوست من است ولی از طرف دیگر بعنوان نخست‌وزیر ایران وظیفه من به هر وزیر دیگری است که به او احترام بگذاریم و توصیه من هم به او اینست که خودش را جدی بگیرد. و اگر در جلسه‌ای که دو نفر هستیم به هم تو می‌گوئیم، که این کار را هم می‌کردم من با او، و همدیگر را با اسم کوچک صدا می‌کنیم، ربطی به موضوع ندارد. و در ضمن هم به او توصیه کردم که یک

مقداری لفت دادن در تواضع هم بیربط است و پس از مدتی مردم عادت میکنند به اینکه اصولاً این شخص به یک همچین رفتار ضعیفی ادامه بدهد در حالیکه آن باطناً چنین آدم ضعیف و احتیاج به کمک فکری همگان نداشته به آن اندازه‌ای که او میگفت. و این حرف خیلی در او اثر کرد و از آن روز به بعد روشش را تغییر داد. و از همین چند هفته اول نشان داد که یک کالیبر دیگری است. هویدا در میان همه ما از روزی که این مسئولیت نخست‌وزیری به او محول شد نشان داد که شم سیاسی بسیار قوی‌ای دارد و میتواند از تمام تجربیات گذشته خودش استفاده میکند و آنالیز سیاسی بکند و با توجه به آنها تصمیم بگیرد. به عبارت دیگر برای او برخلاف بیشتر ما که تکنوکرات بودیم، بازده و کارائی در کارها اهمیت نداشت. آن چیزی که مهم بود این بود که مردم خوشحال و راضی باشند. و بارها هم این نکته را میگفت که او تقدم را به رضایت مردم میدهد نه به کارائی. و این وظیفه ماست که با توجه به این تقدم‌های سیاسی سعی بکنیم که بهترین راندمان را در کارهایمان داشته باشیم. بنابراین از این نقطه نظر این آدم خیلی نه فقط با منصور تفاوت داشت بلکه با تمام نخست‌وزیران مثلاً ده سال پیش از خودش فرق داشت. و از زمان هویدا کارهای نخست‌وزیری و دولت نظم بیشتری پیدا کرد. علتش هم این بود که هویدا چندین سال در شرکت نفت به روش‌های نوین مدیریت عادت کرده بود و میدانست که دفتر یک نخست‌وزیر چگونه باید کار بکند، چگونه باید برایش گزارش تهیه بکنند. و همه این کارها احتیاج به عده‌ای کارمند دارد و مقداری از نامه‌ها و چیزهایی که از طرف وزارتخانه‌ها یا دستگاه‌های دیگر فرستاده میشود باید پیش از اینکه او رویش نظر بدهد از طرف همکارانش بررسی بشود. به این ترتیب یک گروهی را در نخست‌وزیری دور خودش جمع کرد. و از این نقطه نظر خیلی کارش نو بود. تنها ایرادی که به این کارش وارد

بود اینستکه نوع آدم‌هائی که دور خودش جمع کرده بود رویهمرفته خیلی متوسط و درجه دو بودند. یعنی کسانی مانند نیک‌پی یا ناصر یگانه که وزیر مشاور بود و در ضمن در نخست‌وزیری کار میکرد با شخصی بنام دکتر تدین یا شخص دیگری که از شرکت نفت آمده بود بنام یداله شهبازی، اینها آدم‌های درجه دوئی بودند و در مورد شهبازی و تدین من اطلاع داشتم که اینها زد و بند هم با افرادی دارند و خیلی از مسائلی را که به اطلاع نخست‌وزیر میرسانند روی غرض خصوصی خودشان است. بنابر این روش مدیریت درست بود ولی انتخاب آدم‌هایش هیچ گونه تعریفی نداشت. به این صورت ما سال ۱۳۴۳ را آغاز کردیم و هویدا هم بجای خودش جمشید آموزگار را که وزیر بهداری بود تا آن هنگام بعنوان وزیر دارائی معرفی کرد و از او خواست که قانون جدید مالیات بر درآمد کشور را که در دست تهیه بودند دنبال و به پایان برساند. خاطرم هست که در همان ماه فروردین ۱۳۴۳ روزی در نخست‌وزیری با آموزگار و چند نفر دیگر مشغول تدوین این قانون بودیم و در وسط جلسه من به آموزگار گفتم که چون وقت شرفیابی دارم ناچارم جلسه را ترک کنم و بعداً دو مرتبه به نزد آنها خواهم آمد. از کاخ نخست‌وزیری خارج شدم و وارد کاخ مرمر شدم که بطرف ساختمان اصلی بروم. و از همان لحظه ورود یک حالت غیرعادی در کاخ دیدم. یکی از گاردهائی که لباس شخصی داشت و قاعدتاً مرا میشناخت و سلامی میکرد، بدون توجه سراسیمه بطرفی در حال دویدن بود. و وقتی از در شمال غربی کاخ که مسیر همیشگی ما بود خواستم وارد کاخ بشوم دو نفر از پیشخدمت‌های دربار را دیدم که با دو سطل خونابه در حال خروج از آن در هستند. و بنابراین وجود یک حالت بکلی غیرعادی برای من روشن بود ولی هیچ نمیدانستم چه اتفاقی افتاده. و بعد در روی کناره‌ای که در راهرو کاخ بود با وجود رنگ قرمز کناره لکه‌های فراوان خون دیده میشد. وقتی

بطرف دست راست پیچیدم که به سرسرای اصلی کاخ مرمر و دفتر اعلیحضرت پردم شماره زیادی از درباریان را دیدم که بلند بلند مشغول گفتگو هستند و هیچگونه توجهی به اینکه احیاناً اعلیحضرت در دفتر خودش مشغول کار است ندارند. من که نزدیک شدم دیدم که روی دیوار چندین سوراخ و جای گلوله هست و یکی دو تا از بخاری‌هایی هم که در سرسرا بود سوراخ شده بودند ولی در آنجا دیگر اثری از خون دیده نمیشد و همه چیز را پاک کرده بودند. به احتمال قوی هم همان سطل‌هایی بود که من در هنگام ورود به کاخ دیده بودم. از رئیس تشریفات وقت لقمان ادهم پرسیدم و او ماجرا را به من گفت که سربازی از گارد شاهنشاهی غافلگیرانه بطرف در اصلی کاخ دویده و شروع به تیراندازی کرده و سعی کرده که خودش را به دفتر اعلیحضرت برساند ولی دو گارد اعلیحضرت که لباس شخصی میپوشیدند و دو گروهبان بودند شروع به تیراندازی میکنند با اینکه خودشان تیر میخورند و می‌میرند ولی آن سرباز را هم از پای در می‌آورند. روی در اطاق دفتر اعلیحضرت هم سوراخ چندین گلوله به چشم می‌خورد. وقتی هم که نزد اعلیحضرت رفتم مسیر گلوله‌ها بصورت چندین سوراخ روی میزشان و دیوار روبرو معلوم بود. در این مورد هم شاه یک شانس عجیبی آورده بود برای اینکه قاعدتاً سر یک ساعت معینی به کاخ مرمر می‌آمده و آن روز چند دقیقه‌ای زودتر حرکت کرده و در ضمن هم عادت داشته که هر وقت از ماشینش پیاده میشود پیش از ورود به کاخ به آسمان نگاه بکند و ببیند که ابری خواهد بود، بارانی خواهد آمد یا نه. چون همه ما ایرانی‌ها به یک چیز حساسیت داریم و آن هم خشکسالی است. از زمان داریوش تا امروز. و در آن روز بخصوص شاه هم کمی زودتر می‌آید و هم وقتی از اتومبیل پیاده میشود یکسره به دفترش میرود بدون اینکه در بیرون توقف بکند. در حالیکه طبق گفته لقمان ادهم اگر این دقیقه‌ها کمی فرق داشت آن شخص که گویا

به او دستور داده بودند در ساعت معینی این حمله را انجام بدهد میتوانست شاه را یا در جلوی در یا در داخل سرسرا از پا در بیاورد، بهر حال من بوسیله لقمان ادهم به عرض اعلیحضرت رساندم که شاید بهتر باشد در جلسه دیگری شرفیاب بشوم. ولی ایشان گفتند که هیچ اتفاقی نیفتاده و باید همان روز برنامه مطابق معمول انجام بشود و من هم نزد ایشان رفتم. البته اظهار تأسف از این واقعه کردم ولی ایشان رویهمرفته خیلی خونسرد و محکم دیدم. ولی من برایم خیلی سخت بود که گزارشم را تمام بکنم، اما ایشان اصرار داشتند که باید برنامه‌ها انجام بشود. در این ضمنی که من گزارشم را میدادم یکمرتبه در باز شد و علیاحضرت پدیدار شدند و اعلیحضرت هم بطرف در رفتند من هم بدنبالشان بیرون رفتم و علیاحضرت خیلی برآشفته بودند و ایراد می‌گرفتند که این چه امنیتی است که در کاخ وجود دارد که یک نفر میتواند به این سادگی تیراندازی بکند و اینها. خیلی ناراحت بودند. شاه هم کمی به او گوش کرد دومرتبه برگشتند به دفترشان به من هم اشاره کردند پشت سرشان بروم. من رفتم و چند دقیقه‌ای باز گزارشم را ادامه دادم ولی در این ضمن در ناگهان باز شد و علیاحضرت با چشم اشکبار که تا آن موقع خودداری کرده بود خودش را در آغوش شاه انداخت. من هم ترجیح دادم که اطاق را ترک بکنم. و بعد هم تدریجاً بعضی از افراد خاندان سلطنتی سر و کله‌شان پیدا شد. خاطر من می‌آید والاحضرت غلامرضا آمده بود شاید هم چند نفر دیگر. و یک نکته جالب هم این بود که شاه هم خونسرد بود و هم مثل اینکه هیچ نوع توقع زیادی هم از این دستگاه امنیتی خودش و گارد شاهنشاهی خودش نداشت. خاطر من هست که وقتی علیاحضرت آمدند و من هم به همراه شاه به سرسرا رفتیم، سرشان را تکان دادند و چندین بار گفتند که، "بله این هم گارد جاویدان، گارد جاویدان" عبارت دیگر متوجه بودند که با این واژه‌ها نمیشود تصور کرد که

اینها هم سربازان داریوش یا کوروش هستند و غیره. این یکی از جنبه‌های جالب اعلیحضرت است که همانطور که به شما گفتم هم در جریان ۱۵ خرداد خیلی خونسرد بودند، هم آن روزی که من ایشان را دیدم از این خطر در رفته بودند، کاملاً بر اعصاب خودشان مسلط بودند. و بعد هم همان روز یک آمرال فرانسوی میبایست په حضورشان شرفیاب بشود و همان شب هم این آمرال را در یک مهمانی دیدم و او اظهار تعجب عجیبی میکرد که هیچوقت تصور نمیکرده که برای کسی که چنین اتفاقی میافتد با این حالت از اشخاص پذیرائی بکند و به من میگفت که شاه آنچنان تمرکز در مذاکراتش داشت و آنچنان سؤال‌های دقیقی میکرد که کاملاً معلوم بود که موضوع سوءقصد را در هنگام ملاقات به کنار گذاشته و فراموش کرده. ولی خوب، همین مرد از طرف دیگر شاید دارای شهامت اخلاقی برای روبرو شدن با توده مردم یا با شورش و بلوا نبود. و این دو جنبه مختلف شخصیت شاه را نشان میداد. پس از خروج از کاخ مرمر دوباره من به نخست‌وزیری برگشتم ولی پیش از ورود به کاخ با پاکروان روبرو شدم و او به من توصیه کرد که درباره این سوءقصد با هیچکس و از جمله با وزیران دولت گفتگویی نکنم. من هم این توصیه را قبول کردم چون فرض میکردم که به یک دلیل خاصی خود شاه یا نخست‌وزیر این تصمیم را گرفتند. و این بود که دو مرتبه به همان جلسه کذائی تجدید قانون مالیات بر درآمد بازگشتم بدون اینکه گفتگویی در این باره بکنم. و در بعد از ظهر آتروز که جلسه هیئت وزیران داشتیم هویدا به وزراء گفت که یک چنین شایعه‌ای امروز بوده که به شاه سوءقصد شده و این حرف مطلقاً بی‌ربط است و اصلاً همچنین چیزی اتفاق نیفتاده و بقیه هم خوب قبول کردند و حتی خاطر من هست که جمشید آموزگار بعدها برای من تعریف کرد که آن شب به مهمانی رفته بوده و عده‌ای دقیق جریانات کاخ مرمر را تعریف کرده بودند و او با قدرت منطقی

بسیار خوبی که دارد، سعی کرده بود همه آنها را قانع کند که این حرف بیربط و بی پایه است و او بعنوان وزیر دولت دقیق میدانند که همچنین چیزی اتفاقی نیفتاده. خوب، فردای آن روز ناچار شدند حرف را برگردانند و واقعیت را بگویند و این اثر روانی بسیار بدی در وزراء کرده بود که بعضی از آنها مانند آموزگار حتی کارشان به مشاجره هم با دیگران رسیده بود. باز خود همین آن حالت نبودن اطلاع، ندادن اطلاع، و حتی بی‌اعتنائی به کسانی که مقامات حساس و مسئول در مملکت دارند نشان میداد. و هیچکس در آن سیستم از چنین رفتاری ناراحت نمیشد یا تعجب نمیکرد. و اگر هم برای این وزراء چنین پیش‌آمدهای ناگوار بود پس از مدتی خواه و ناخواه عادت میکردند. پس از جریان...

س - هیچ معلوم شد که این تصمیم به ابتکار کی بوده یا در چه مقامی گرفته شده بوده که بخواهند پنهان بکنند. خود هویدا وقتی به هیئت دولت گفته بود این داستان را و خودش میدانست که واقعیت ندارد یا او هم مطلع نبود؟

ج - نه خودش متوجه شده بود که واقعیت چیست چون به او راستش را گفته بودند

س - آها.

ج - ولی در ضمن به هر دلیلی به او هم توصیه شده بود که راستش را نگوید. و بهر حال این موضوع را به این صورت یک اطلاعی اول دادند و بعد ناچار شدند راستش را روز

س - معلوم نشد که کی تصمیم گرفته بوده؟



ج - نه بهر حال من نمیدانم. اما این نوع چیزها تعجب‌آور نبود و اتفاق میافتاد. در این زمان من دیگر در کار وزارت اقتصاد سخت درگیر بودم و نتیجه‌هایی هم از کار خودم گرفته بودم. تغییرات اساسی هم که میخواستم بدهم بیشترش انجام شده بود. چند تا را برای نمونه اینجا میبایست ذکر بکنم. یکی اینکه در شرکت معادن و ذوب فلزات همگام با انتصاب نیازمند بعنوان معاون فنی وزارت اقتصاد تغییراتی دادیم و شخص جدیدی بنام مهندس زند مدیرعامل شرکت معادن و ذوب فلزات شد و در عرض چند سالی که با هم همکار بودیم این مرد توانست آن شرکت را هم از حالت کساد و ورشکستگی بیرون بیاورد و تبدیل به شرکت سودده و بسیار فعالی بکند. و برنامه‌های خیلی خوبی را برای توسعه معادن بخصوص در مرکز ایران انجام داد و همچنین برنامه‌هایی را برای تربیت حرفه‌ای کارگران معدن در دست اجرا داشتیم که متأسفانه پس از رفتن من از وزارت اقتصاد دنبال نشد. همچنین فراموش کردم یادآور بشوم که پنج شش ماه پس از اینکه به وزارت اقتصاد آمدم با مشورت با نخست‌وزیر و کسب اجازه از اعلیحضرت ترتیبی دادم که به علی و کیلی رئیس اطاق بازرگانی تهران توصیه بشود که از کار خودش کنار برود و دلیل آنرا هم این آوردیم که اعلیحضرت مایل هستند که ایشان خودشان را خیلی خسته نکنند. بخاطر اینکه مریض بود و واقعاً هم حال خوشی نداشت آنچنانکه در حدود یک سال پس از این جریان هم فوت کرد. ولی از نظر من اینها بهانه بود، دلیل اصلی من این بود که تا مقداری اطاق بازرگانی تهران را جوان بکنیم. نباید این نکته را ناگفته بگذارم که متأسفانه ترتیب انتخاب اطاق بازرگانی تهران بصورت کاملاً آزادی انجام نمیپذیرفت و اگر هم میخواستند برای هر کسی که کارت بازرگانی دارد و حق رأی دارد این امکان را بدهند که نماینده انتخاب بکنند شاید هیچکدام از این کسانی که در اطاق بازرگانی بودند به نمایندگی انتخاب نمیشدند. چرا

که بیشتر اینها کسبه خرده‌پا و یا تیپ‌های بازاری بودند و بنابراین نوع کسانی که مورد نظر آنها بود با کسانی که صنایع تازه و نو را ایجاد کرده بودند تفاوت داشتند. و اگر ما در یک مملکت دموکراتیک زندگی میکردیم شاید اصلاً صحیح‌تر بود که آنها برای خودشان یک چنین اطلاق بازرگانی را درست میکردند و صاحبان صنایع هم در جای دیگری جمع میشدند یا حتی بازرگانان مدرن که دستگاههای بزرگ داشتند آنها هم بعنوان یک اتحادیه جداگانه‌ای دور هم گرد می‌آمدند. ولی در ایران به این صورت نبود و همه اینها در آن مرحله بنام اطلاق بازرگانی شناخته شد و ما هم باید با توجه به شرایط روز کار میکردیم. چون از ترتیب انتخابات قلبی هم خیلی من بدم می‌آمد، تنها ترتیبی که فکر کردم این بود که توصیه بکنم که اگر مایل هستند کارت بازرگانی خودشان را در اختیار یک نفر بگذارند و از او خواهش بکنند که از طرف یک گروهی برود رأی بدهد. و اقلأً حس بکنند که در انتخابات در صندوق تقلب نکردند یعنی یک کمی جنبه شرعی بیشتری به آن داده بودیم. ولی در واقع این اطلاق نماینده کسانی که کارت بازرگانی داشتند نبود. به‌مراه آن البته اطلاق صنایع و معادن هم درست شده بود و اولین رئیسش شریف امامی بود و او هم همان همقطارهای سابق خودش طاهر ضیائی و رضا رزم‌آرا را به آنجا برده بود. و آنها هم سعی میکردند از امکاناتی که ممکن است برایشان در آنجا پیدا بشود استفاده‌ای بکنند و لفت و لیبسی بهم برسانند. نکته دیگر اینکه در

س - من یک سری سئوال راجع به اطلاق بازرگانی داشتم و شاید بهترین موقعش همین جاست که روشن بشود اصولاً قرار بود نقش این اطلاق چه باشد؟ چه قرار بود باشد و چه در عمل بود؟

ج - این اطاق سابقه تاریخی‌اش به این صورت بود که در زمان رضاشاه که سعی کردند هر نوع نهادی را در اروپا شنیدند وجود دارد در ایران هم ایجاد بکنند بنابراین ب فکر تشکیل اطاق بازرگانی هم افتادند و اطاق بازرگانی در آن زمان باز هم اگر چه میبایست انتخاب بشود از میان بازرگانان، که تعریفش این بود "کسی که دارای کارت بازرگانی باشد." ولی در آن زمان هم در عمل اعضایش را دست‌چین میکردند. و در زمان جنگ که اطاق بازرگانی نقش خیلی بزرگی نداشت و باز هم کسانی که در بازار نفوذ زیاد داشتند میتوانستند تحمیل بکنند و مقداری کارت در اختیار خودشان قرار بدهند و هر کسی را میخواهند انتخاب بکنند. بعد هم دو مرتبه انتخابات به این صورت در آمد که میان خودشان آن اشخاص متنفذ که با مقامات بالا تماس داشتند اینها را تقسیم بکنند در واقع صندلی‌های اطاق بازرگانی را. البته شاه نظر خاصی درباره اطاق بازرگانی و اعضایش نداشت فقط نظر درباره رئیس اطاق بازرگانی میداد. باقی را هم محول میکرد به اینکه فقط اشخاصی باشند که از نقطه نظر سیاسی گرفتاری ایجاد نکنند. بعبارت دیگر اگر ما میخواستیم آزاد بگذاریم بدیهی است که خیلی از آن بازاری‌هائی که طرفدار روحانیون مخالف دولت هم بودند ممکن بود به اطاق بیایند و این بهیچوجه برای رژیم قابل قبول نبود. از این گذشته رژیم حرفی نداشت که نمایندگان یک صنفی به صورتی دور هم جمع بشوند و محلی باشد برای اینکه آنها حرفهای خودشان را بزنند و احیاناً دولت هم اگر بعضی مواقع به دلائل سیاسی نیازهائی دارد بتواند از آنها استفاده بکند. رویهمرفته میتوانم بگویم که برای دولت حتی یک نوع انتخابات آزاد بین فرض کنید کارفرمایان صنعتی مانع اساسی نمیداشت. ولی خوب، ترجیح میدادند که همه چیز کاملاً در اختیار خودشان باشد.

س - کنترل این کار دست کی بود؟ دست وزارت اقتصاد بود با دست سازمان امنیت بود؟ یا دست کدام..

ج - نه، نه، در مورد اطاق‌های بازرگانی کاملاً در اختیار وزارت اقتصاد بود. در مورد اطاق صنایع با توجه به شخصیت و سابقه شریف‌امامی من مداخله‌ای نمی‌کردم و او را در واقع بعنوان حیطة اختیار او قبول کرده بودم. ولی او هم البته ملاحظه می‌کرد چون میدانست که اگر کسانی انتخاب بشوند که احیاناً مورد سلیقه ما نباشند از میزان همکاری که ما ممکن است با اطاق داشته باشیم کاسته خواهد شد. بنابراین ملاحظه‌ای می‌کرد ولی چیزی در این باره هیچ نوع قراری در این باره وجود نداشت. من هم کار خیلی زیادی با آنها نداشتم چون بجای تماس با اطاق با یکایک صاحبان صنایع تماس داشتم و اصولاً هم از همان ماههای اول شروع به بازدید کارخانه‌ها چه در تهران چه در شهرستان‌ها کردم و پس از مدتی با همه آنها آشنا بودم. یک کار که در این زمینه ما کردیم و آن خیلی برای ما مؤثر بود اینست که از بهمن، بله، از همان بهمن ۱۳۴۳ که منصور فوت شد و دولت هویدا سر کار آمد، ما شروع کردیم دست زدیم به تشکیل کنفرانس اطاقهای بازرگانی ایران، که اولینش هم در همان زمستان ۱۳۴۳ در خرمشهر آبادان شروع به کار کرد که برای من فرصتی بود که باز هم دوست عزیزم خسرو هدایت را ببینم و آن چند روز شب‌ها نزد او باشم و روزها به کنفرانس بروم، و آن کنفرانس اثر خیلی عمیقی داشت چون از یک طرف بازرگان‌های شهرستان‌ها و بخصوص شهرستان‌های کوچک و دورافتاده با همکاران پیشرفته‌تر خودشان آشنا میشدند و این تبادل فکری خیلی در تغییر فکر آنها و برداشت‌شان راجع به مسائل مؤثر بوده و بعد هم در عرض این چند روز من بیشتر وقت خودم را با بازرگانان و صاحبان صنایع شهرستان‌ها می‌گذاشتم و در نتیجه این امکان برایم وجود داشت که بتوانم در

این چند روز واقعاً با تمام نماینده‌های بخش خصوصی کشور گفتگو داشته باشم و نه فقط به حرفهای آنها گوش بدهم بلکه به آنها توجیه بکنم که به چه دلیل ما کارهای مختلفی را انجام میدهیم. البته همکاران وزارت اقتصاد من هم همراهم بودند و از آنها هم خواسته بودم که هر کدام با گروههای کوچکتری یک چنین تماسی را بگیرند و پس از چند بار که این کنفرانس تشکیل شد خوب احساس میکردم که تفاهم خیلی بیشتری بین ما و طبقه صاحب صنعت و بازرگان سراسر کشور پیدا شده و حس دوستی و تفاهم و علاقه دوجانبه میان ما وجود دارد. بنابراین حتی این اطاقهای بازرگانی با همان صورتی هم که تشکیل میشدند چیزهای بسیار مفیدی بودند و این کنفرانس‌ها خیلی برای ما نتیجه خوبی داشتند و محمد خسروشاهی هم در این زمینه خیلی خوب کار میکرد. و بار اول همینطوری که گفتم این کنفرانس را در جنوب تشکیل دادیم، پس از آن کنفرانس‌های دیگری در اصفهان، شیراز، تبریز تشکیل شد. بعد از آن خاطر منمآید تصور میکنم که کنفرانس بازرگانی مشهد پس از آن بود که مقارن با موقعی بود که من از وزارت اقتصاد استعفا داده بودم و هوشنگ انصاری جانشین من شده بود.

**س - اینها هیچ نوع قدرتی نداشتند این اطاق بازرگانی اظهار نظر بکنند در مورد مقررات یا اثری بگذارند در تصمیمات اقتصادی مملکت. در عمل چه اثری داشتند؟**

ج - اثرشان در مورد مقررات به این صورت بود که اتاق‌های بازرگانی از اعضای خودشان میخواستند نظراتی که در مورد سهمیه دارند به آنها منعکس بکنند و آنها هم تجزیه و تحلیل زیادی نمیکردند که توجیهی بکنند. اینها را به همین صورت در واقع میفرستادند به وزارت اقتصاد. بنابراین ما در آنجا ناچار بودیم

خودمان از نو نگاه بکنیم که کدام اینها مواردی است که میبایست مورد توجه قرار بگیرد چون در میان آنها بعضی وقتها یک درخواستهای خیلی منطقی و صحیحی هم بود. ولی واقعاً هیچ نوع مشارکت مثبتی در کار آنها نمیدیدیم بیشتر حالت صندوق پستی داشتند که واسطه‌ای میان اعضای خودشان باشند و وزارت اقتصاد.

## س - اولین چیز راجع به تغییر رئیس صحبت کردید و قرار شد آقای وکیلی برود و

ج - محمد خسروشاهی

س - محمد خسروشاهی

ج - جانشین او شد و عرض کردم کارش را هم بسیار آبرومندانه و خوب انجام داد تا آن مدتی که من در وزارت اقتصاد بودم و بعد هم البته با عبدالله انتظام دوستی دیرینه و خیلی نزدیک داشت و بهمین دلیل با هویدا هم آشنائی زیاد داشت و اینستکه با دولت هم تفاهم داشت. در ضمن پس از آمدن او ما توانستیم یک گروهی از جوان‌ترها و کسانی که فکر نو داشتند آنها را هم بطرف اطاق بازرگانی تهران بیاوریم چون علی و کیلی که مرد بسیار خوبی بود ولی تعلق به دوران دیگری داشت و تحمل اشخاص خیلی باشخصیت و قوی را نمیتوانست بکند. یک نکته دیگر اینستکه در تابستان ۱۳۴۳ من به مسکو رفتم و این بدنبال تفاهم و قراردادی بود که در تهران بسته بودیم و بر آن پایه توانستم در عرض چند روز اقامتم در مسکو با وزیر بازرگانی آن کشور نیکلای پاتولیچف درباره یک قرارداد چند ساله پایاپای میان ایران و اتحاد جماهیر شوروی به نتیجه برسیم و حجم معامله بین دو کشور را بالا ببریم و برای اولین بار یک مقدار کالاهای ساخت ایران را در این قرارداد به عنوان کالاهای صادراتی

خودمان ذکر بکنیم و این مقدمه‌ای شد برای فعالیت‌های بعدی ما با کشورهای بلوک شرق. من خیلی اعتقاد داشتم که ما میباید در آن بازار کشورهای سوسیالیستی برای گسترش صادرات صنعتی خودمان استفاده بکنیم و وقتی نحوه صادرات به آن بازارها را که نسبتاً آسان‌تر بود یاد گرفتیم آنوقت بسوی بازارهای کشورهای غربی روانه بشویم. و بهمین دلیل یکی پس از دیگری با کشورهای شرقی قراردادهای بازرگانی تازه‌تری منعقد کردیم و با همه اینها هم یک کمیسیون مختلف تشکیل دادیم که یک بار در ایران تشکیل میشد و یک بار در این کشور. به این ترتیب حجم معاملات ما با رومانی، مجارستان، چکسلواکی و لهستان و همچنین اتحاد جماهیر شوروی و بلغارستان توسعه خیلی زیادی پیدا کرد. بعدش هم البته قراردادهای ذوب آهن و گاز با شوروی بسته شد که سر موقع اشاره خواهم کرد. نکته دیگر اینکه در همان تابستان ۱۳۴۴ که هویدا به سر کار آمده بود من ترتیبی دادم که هیئت دولت و خود من سفری به آن نقاط بکنیم. خاطرم نیست که در سال ۴۴ بود یا در سال ۴۵، ولی بهر حال تابستان پیش از آن من با یگانه و یکی از مهندسان وزارت اقتصاد به آذربایجان رفته بودم و مطالعاتی درباره وضع منطقه کردیم. بله، در ۱۳۴۳ بود یعنی در دولت منصور که من این مسافرت را به آذربایجان شرقی و غربی را کردم و یک امکاناتی را پیدا کردیم و بدنبال آن یک گروه مهندسی و اقتصاددان فرستادیم که طرح‌های دقیق‌تری را برای ما تهیه بکنند و گزارش جامعی دستمان بیاید و بر این اساس برای اولین بار وزارت اقتصاد توانست یک نشریه‌ای منتشر کند بنام امکانات سرمایه‌گذاری صنعتی در آذربایجان شرقی و غربی و چون منطقه را هم خوب با آن آشنا شده بودم، به هویدا پیشنهاد کردم که همه هیئت وزیران سفری به آذربایجان بکنند و او هم از من درخواست کرد که مسیر مسافرت هیئت وزیران را تعیین بکنم که این کار را

من کردم و او هم تصویب کرد. به این ترتیب در تابستان ۱۳۴۴ هیئت وزیران رهسپار، با ترن، رهسپار آذربایجان شدند. و خوب خاطر م هست که وقتی به مراغه رسیدیم طبق روشی که تا آن زمان معمول بود که اهالی محل نق بزنند و هی اظهار ناراحتی از این بکنند که کاری برایشان انجام نشده، شهردار واژگون بخت مراغه هم شروع به سخنرانی در برابر نخست‌وزیر کرد و گفت که ما در این شهر چه می‌خواهیم، چه می‌خواهیم، چه می‌خواهیم. و تنها چیزی را که شاید ذکر نکرد مثلاً یک کارخانه برق اتمی بود. و هویدا که دیگر به کار خودش مسلط شده بود و آن آدم سرگشته روزهای اول نبود خیلی با استحکام پاسخ این شهردار را داد و اظهار تأسف کرد که بجای اینکه درباره پیشرفت شهرش و کارهایی که او بعنوان شهردار کرده فقط یاد گرفته که نق بزند. البته شاید چنین لغتی را بکار نبرد ولی هر لغتی بکار برد از این هم ملایم‌تر نبود. و گفت به اینجا نیامده که یک عده برایش فهرستی از خواب‌هایی که دیدند تهیه کنند. آمده ببیند که مردان کار در منطقه کی‌ها هستند و تا کنون به چه نتیجه و موفقیت‌هایی رسیدند و برای آینده به چه پشتیبانی‌های احتیاج دارند که موفقیت‌های بیشتری بدست بیاورند. و به این ترتیب تودهنی خیلی محکمی به این شهردار که واقعاً هم کار بیربطی کرد زد. و در خود شهر که رفتیم دیدیم مقدار زیادی کار در آنجا انجام شده و بعنوان نمونه اعضای کمیته فرهنگی منطقه را به ما معرفی کردند که یک سیستمی بود در ایران که از میان خود مردم عده‌ای را انتخاب میکردند و ساختمان‌های مدرسه بدست آنها انجام میشد. و این کمیته به ما چندین مدرسه بسیار زیبا نشان دادند که با قیمت‌های تعجب‌آوری ارزان ساخته شده بود و وقتی هم که از آنها پرسیدیم که چگونه توانستند این کار را انجام بدهند به ما گفتند که این پول که در اختیار ما گذاشته شده بود مال بیت‌المال است و ما میبایست به آن برسیم و به بنا و



معمار و تمام کسانی هم که سر کار بودیم گفتیم که این پول بیت‌المال است و اگر بخواهند در اینجا زیاده‌روی بکنند گناه دارد و بعد هم این در راه خیر انجام میشود که درست کردن مدرسه است. و این به من خیلی چیز یاد داد که واقعاً توی همان شرایط ایران وقتی که شما به مردم این امکان را میدادید که از خودشان اختیاری داشته باشند و بتوانند برای کارهایی که مربوط به خودشان بود عملی انجام بدهند نتیجه خیلی خوب میگرفتند و هیچ احتیاج نبود که اینها اروپا رفته باشند یا تحصیلات درخشانی کرده باشند که کار خوب انجام بدهند و چه بسا که چون نرفته بودند و اعتقاد به مهندس مشاور و این نوع تعارفات نداشتند خیلی ساده‌تر و اقتصادی‌تر و سالم‌تر کار میکردند. بهر حال از آن شهر مراغه که رفتیم شهرداری‌های دیگر حساب کارشان روشن شد و به هر نقطه که میرسیدیم شهرداری‌های بدبخت فتح‌نامه‌ای درباره کارهایی که خیال میکردند انجام داده اند برای ما میخواندند که هر دوی اینها در واقع مسخره بود. نه رفتار شهردار مراغه صحیح بود و نه رفتار صد و هشتاد درجه متفاوت باقی شهرداری‌ها. ولی این یکی از خواص کشورهای فاقد دموکراسی است و کاریش هم نمیشود کرد. این سفر رویهمرفته خیلی خوب بود و هویدا هم توانست خوب خودش را با مردم نزدیک بکند. فقط نقطه ضعف کار ما در این بود که من متوجه شدم هویدا مدتی است مشروب بیش از اندازه میخورد و خاطر من هست شبی که در رضایه بودیم و استاندار شهر تمام مقام‌های رضایه و آذربایجان غربی را به شام دعوت کرده بود، هویدا سخت مست شد.

س - مشروب را سر شام که سرو نمی‌کردند که

ج - بله.

س - آها.

ج - بله. بهمراه شام برای اینکه در سر میز خاصی که نبود. بیش از صد نفر مهمان بودند. و سخت مست شد و شروع به پرت و پلا گفتن کرد بطوریکه محافظینش ناچار شدند بهر وسیله شده او را دور بکنند و به اطاق خوابش ببرند. و این حالت هویدا برای من تازگی داشت ولی بعد هم بارها تکرار شد و بعضی وقتها یک جنبه نگران کننده‌ای را هم پیدا میکرد. بخصوص در حدود یک سال بعدش هم که با لیلا امامی ازدواج کرد. من متوجه شدم که هر دوی اینها بطور عجیبی مشروب خور هستند. خاطرم می‌آید که شبی من به منزل او رفتم که راجع به مسائل هیئت وزیران با او به مسائل، معذرت می‌خواهم، وزارت اقتصاد با او مذاکره بکنم و بعد هم با هم به شامی که من به افتخار هیئتی میدادم بردیم. و پیش از خروج از خانه او این زن و شوهر هر یک بیش از سه گیلان ویسکی نوشیدند و تازه پس از آن هم که به مهمانی من رفتیم هویدا مرتب مشغول مشروب خوردن بود. در ضمن هم بخاطر فشار زیاد کاری که داشت قرص والیوم مثل نقل و نبات میخورد و به من هم توصیه میکرد که این چیز خوبی است باید بخورم که البته من هیچوقت این کار را نکردم و اصولاً کمی از دارو خوردن بیزار هستم. اما از این جریان که بگذریم رویهمرفته هویدا بلد بود چطوری کارش را انجام بدهد. خاطرم می‌آید در همان آذربایجان وقتی ما این نسخه‌های امکانات توسعه اقتصادی آذربایجان را پخش کردیم هویدا خوب توانست از این کار بهره‌برداری بکند و واقعاً هم همه ما را تشویق کرد و به همه هم تبریک گفت و ترتیبی داد که رادیوی تبریز این موضوع را خیلی با سروصدا منتشر کند. و بعد هم جریان را بعرض اعلیحضرت رساند.

اعلیحضرت هم از این کار خیلی خوششان آمد و بعد فکر میکردند که این کاری است که خیلی ساده و اتوماتیک برای هر جایی میشود انجام داد و فوری دستور دادند که از این پس به هر شهرستانی میروید امکانات توسعه صنعتی

آنجا را هم برایشان تهیه بکنید در صورتی که این در اشل بعضی از استان‌ها عملی بود و در بعضی جاهای دیگر هم به آن صورت قابل عمل نبود و سیستمی نبود که همیشه بتوانیم انجام بدهیم. ولی روش کار به این صورت بود یعنی تفاوت‌ها متأسفانه در خیلی از موارد بصورت سطحی انجام میپذیرفت و اما البته در مورد آذربایجان ما هم با این برنامه‌ها کمک کردیم که منابع تازه‌ای را بخش خصوصی ایجاد بکند مانند کارخانه قند در خوی کارخانه سیمان در صوفیان و واحدهای دیگر صنعتی در تبریز و شهرهای دیگر. و همچنین آغاز صنایع بزرگ منطقه تبریز را گذاشتیم که عبارت از ماشین‌سازی تبریز بود که بعد هم تراکتورسازی به آن اضافه شد. و کارخانه‌های موتور دیزل مرسدس بنز و دیزل‌های دیگر و بلبرینگ اس. کی. اس. [اس. کی. اف؟] و غیره به دنبال این آمدند. البته در همان موقع هم هویدا و هیئت وزیران شاهد این بودند که صنایع دستی آذربایجان توسعه بسیار زیادی پیدا کرده و بعنوان نمونه کراوات‌های ابریشمی که در آنجا بافته میشد شباهت زیادی هم به کراوات‌های تایلندی داشت، باب سلیقه خیلی از اعضای هیئت دولت بود. و این نوع جنس‌های ابریشمی نه بصورت کراوات، بصورت‌های دیگرش مدتها بود که در مقیاس کوچک تولید میشد ولی خریداری نداشت و کسی به آنها نمیرسید تا اینکه این مرکز صنایع دستی را ما درست کردیم و با طراحی جدید توانستیم فرآورده‌های آنها را به شکل‌های تازه‌تری که باب بازار باشد در بیاوریم. در این مورد چیز دیگر خاصی واقعاً ندارم بگویم جز اینکه برنامه‌های صنعتی شدنی که در پیش داشتیم یکی پس از دیگری به مرحله اجرا در می‌آمد مانند صنایع آلومینیوم، همین صنایع ماشین‌سازی که به آن ذکر کردم ولی یکی از چیزهایی که برای ایران بسیار مهم بود ایجاد یک کارخانه ذوب آهن بود. در ایران هم مثل خیلی از کشورهای در حال رشد استقلال صنعتی و داشتن فولاد سازی

یکسان تلقی میشد. ولی شاید ما بیشتر از خیلی کشورها حق داشتیم که صاحب چنین صنعتی بشویم. چون در کشورمان منابع آهن بسیار غنی وجود دارد. و بعضی از این منابع را هم کشف کرده بودیم و ذخائر خیلی بزرگی داشتیم. از طرفی دیگر ذغال به مقدار کافی نه با کیفیت خوب، در جنوب شرقی ایران پیدا شده بود. در ضمن میدانستیم که اگر در این صنعت گام‌هایی برداریم بعداً میتوانیم بجای ذغال از گاز هم استفاده بکنیم و با روش احیای مستقیم فولادسازی انجام بدهیم. از زمان مشروطیت به بعد همیشه یکی از خواسته‌های آزادیخواهان و ترقی‌طلبان کشور کارخانه ذوب آهن بود که رضاشاه سعی کرد در کرج ایجاد بکند ولی با جنگ روبرو شدیم و مقداری از ماشین‌آلاتی که از آلمان فرستادند انگلیس‌ها در عدن توقیف کردند. و مقداری هم به کرج رسید و روس‌ها بردند و ساختمان‌های ذوب آهن کرج هم تدریجاً بصورت مخروبه‌ای در آمد. ولی این فکر ذوب آهن همچنان دنبال میشد و از ۳۴ - ۱۳۳۳ به بعد هم سازمان برنامه سرگرم تهیه طرح‌هایی در این زمینه بود و همه توجه‌ها بطرف مذاکره با کارخانه کروپ برای ایجاد چنین صنعتی در ایران بود. وقتی من به وزارت اقتصاد آمدم مسئولیت کار ذوب آهن از سازمان برنامه به این وزارتخانه منتقل شده بود و رسم هم بر این بود که وزیر مسئول صنایع مدیرعامل شرکت ذوب آهن باشد و قائم مقامی هم برای انجام کارهایش داشته باشد که در آن موقع قائم مقام مدیرعامل ذوب آهن همین امیرعلی شیبانی معاون وزارت صنایع و معادن و بعد هم معاون صنعتی من بود. من وقتی دیدم که او کارهای صنعتی را از عهده‌اش بر نمی‌آید، فکر کردم که دلیلی ندارد که کارهای ذوب آهن را از راه او انجام ندهم و پیش خودم هم تصور میکردم که در هر حال اگر هم از عهده کارش به صورت خوب بر نیامد همیشه امکان تغییرش میتوانست باشد، بنابراین فکر کردم که خودم دیگر

مدیر عامل ذوب آهنی که هنوز در ایران بوجود نیامده نباشم و این کار را محول به شیبانی بکنم بعد هم ببینیم که چه نتیجه‌ای میگیریم. و این از اشتباهات بزرگ من بود برای اینکه این مرد از روزی که مدیرعامل ذوب آهن شد ترتیبی داد که بتواند خودش با اعلیحضرت تماس بگیرد و گزارش درباره کارهایش بدهد و قاپ اعلیحضرت را بدزدد به همان صورتی که خرسند هم دزدیده بود. در آغاز هم البته کار خیلی مهمی نمیتوانست انجام بدهد چون هنوز ذوب آهنی در کار نبود ولی پایه‌های خوبی برای خودش ایجاد کرده بود. من هم اهمیت زیادی نمیدادم چون بهر حال اولین هدفم این بود که صنعت ذوب آهن بوجود بیاید و بعد آنوقت ببینیم که با این طرز رفتار شیبانی چه خواهیم کرد. اعلیحضرت در اینمورد مرتب از من سؤال میکرد و من هم کوشش داشتم که شرکت ذوب آهن ایران با مهندسین فرانسوی خودش که شرکت ایرسیب بود با گزارش‌های مقدماتی کار را تهیه بکنند که این کار را هم آنها کردند و توصیه‌شان این بود که واحدی با ظرفیت بالای نیم میلیون تن در منطقه اصفهان ایجاد بشود با استفاده از معادن آهنی که در کویر پیدا کرده بودیم و معادن ذغالی که در کرمان بود. ولی همه مواد اولیه را با راه آهن به منطقه اصفهان بیاوریم که هم دسترسی به آب داشتیم، هم نزدیک بودیم به بازارهای مصرف ذوب آهن. چیزی که هست در این میان که با کروپ هم در تماس بودیم به سفارتمان اطلاع دادیم که الان دیگر موقع آن رسیده که اگر اینها که طی سالیان دراز با دولت در تماس بودند و دولت هم مایل بوده کار ذوب آهن را با آنها انجام بدهد، اگر علاقه‌ای دارند باید بیایند به ایران که مذاکرات قطعی را بکنیم. و سفیر ما در بن هم به من اطلاع داد که آقای بایتس که همه کاره کروپ بود در فلان تاریخ روانه تهران خواهد شد. من هم این جریان را بعرض اعلیحضرت رساندم و ترتیب پذیرائی از این شخص را پیش‌بینی

کردم و حتی چندین روز کار خودم را آزاد گذاشتم که بتوانم با آلمان‌ها درباره ذوب آهن مذاکره بکنم. بعد در همان روزی که این شخص میبایست به ایران بیاید بدون هیچگونه توضیح در نهایت بی‌تربیتی و خشونت فقط اطلاع دادند که از مسافرت به ایران معذور هستند. و البته این جریان خیلی به من برخورد و وقتی به اعلیحضرت ماجرا را گفتم ایشان هم سخت برآشفته شدند و از من پرسیدند که چه باید کرد و من نظر خودم را به ایشان گفتم که ما اصولاً هیچ دلیلی نداشته که در این سالیان دراز منتظر نظر و تصمیم یک شرکت آلمانی بشویم و اصولاً هیچوقت نفهمیدم به چه دلیل این کار را منحصر کرده بودند به مذاکره با کروپ و به ایشان گفتم که در مسافرت‌هایی که من مثلاً به کشورهای اروپای شرقی کردم، هم چکسلواک‌ها و هم روسها را علاقمند به ایجاد ذوب آهن در ایران دیدم و بخصوص شوروی در هندوستان هم همین کار را انجام داده. ایشان از من پرسیدند که "اگر ما بخواهیم با شوروی این کار را بکنیم با چه مشکلی ممکن است روبرو بشویم؟" من بعرضشان رساندم که تنها مشکلی که ممکن است ما با آن روبرو بشویم اینستکه اگر کارخانه را درست کردند بعد رابطه ما با آنها به دلیلی تیره شد کاملاً آنها سابقه این را دارند که جلوی فروش لوازم یدکی به ایران را خواهند گرفت. البته در ذوب آهن لوازم یدکی به آن صورت شاید وجود نداشته باشد ولی بهرحال تا یک مقداری وابستگی هست. بعد در یکی از سفرهایی که برای کنفرانسی به آسیا کرده بودم با وزیر بازرگانی هند که مدتها بود با یکدیگر دوست بودیم در این باره گفتگو کردم و از او خواستم که اگر ما دست به کار صنعت ذوب آهن با همکاری روسها شدیم و به هر دلیلی نیاز به لوازم یدکی داشتیم و امکان تهیه آن از شوروی فراهم نبود، آیا هندی‌ها حاضر به پشتیبانی از ما هستند یا نه؟ و او هم بلافاصله جواب مثبت داد و قول داد که دولت هندوستان کاملاً در

اینمورد در اختیار ایران خواهد بود. من پس از این سفر جریان را به عرض اعلیحضرت رساندم و ایشان چندی بعد به شوروی سفر کردند و در آن سفر با مقامات آن کشور درباره کارخانه ذوب آهن مذاکره شد. یعنی خود روسها هم این علاقه را نشان دادند. اعلیحضرت هم که آمادگی داشتند تأیید کردند و قرار شد که ما به روسها گاز بفروشیم و آنها برای ما کارخانه ذوب آهن ایجاد بکنند و همچنین یک کارخانه ماشینسازی در اراک برای لوازم فولادی حجیم یا سنگین بعنوان وزن تاسیس بکنند. که عبارت بود از یک کارخانه‌ای که پل‌های بزرگ فلزی یا دیگ بخار یا ظرف‌های زیر فشار و اینگونه چیزها را میساخت که الان هم وجود دارد و کار میکند. ایشان پس از بازگشت از شوروی نتیجه مذاکره‌ها و توافق خودشان را با مقامات آن مملکت به اطلاع من رساندند و دستور دادند که با شوروی‌ها وارد مذاکره بشوم. این کار را هم ما کردیم و هیئتی از شوروی به ایران آمد و مقدمات قرارداد همکاری برای گرفتن وام از شوروی و ایجاد کارخانه ذوب آهن را در تهران انجام دادیم. و همچنین مقداری مذاکره مقدماتی درباره ساختن یک لوله گاز و رساندن گاز ایران از جنوب به مرز شوروی انجام شد. باید در اینجا خاطرنشان بکنم که در آن زمان گازهایی که به‌مراه نفت از چاههای ایران بیرون می‌آمد هیچگونه استفاده‌ای برایش نبود و ناچار بودیم اینها را بسوزانیم و حتی با قیمت وقت نفت تزریق مجدد اینها به داخل مخازن هم چندان با صرفه نبود بخصوص که باید یادآور شوم که فشار چاههای ایران فوق‌العاده زیاد بود و بنابراین ایجاد یک حرکت عکس برای تزریق گاز در مخازن چندان کار آسانی نبود. بنابراین این ایجاد لوله گاز و فروش آن به شوروی به ما امکان میداد که دست کم مقداری از این گازها را به هدر ندهیم و از این گذشته یک مکان تازه‌ای برای توسعه صنعتی و اقتصادی کشور بوجود آمد چون در مسیر همین لوله گاز ما میتوانستیم صنایع زیادی را ایجاد

بکنیم که اگر لوله گاز نبود حتما باید در خوزستان و جنوب ایران بوجود می‌آمدند. بعنوان نمونه میتوانم به شما بگویم که هر صنعتی که احتیاج به انرژی ارزان داشت نمیتوانست نه فقط در خوزستان بلکه در تمام مسیر شاه‌لوله گاز ایجاد بشود. یا میتوانستیم بعنوان نمونه کارخانه کود شیمیائی در شمال ایران ایجاد بکنیم و نگران ماده اولیه آن که گاز است نباشیم. بهر حال در دسامبر ۱۹۶۵ به همراه هیئت نسبتاً بزرگی که هفده هیجده نفر بودند به روسیه رفتیم و حدود هیجده روز در آنجا بودیم و مذاکرات مفصلی با مقامات وزارت بازرگانی و کمیسیون همکاری فنی با کشورهای خارجه کردیم. و همچنین با وزارت گاز شوروی و موفق شدیم که هم قرارداد ذوب آهن و هم قرارداد گاز و ماشین‌سازی را به امضاء برسانیم. از آن به بعد ما متعهد بودیم سالی ده میلیارد مکعب گاز به شوروی بدهیم و فکر کردیم یک شاه‌لوله بزرگ گاز به ظرفیت چهارده میلیارد مکعب در سال ایجاد بکنیم که چهار میلیارد مصرف داخلی داشته باشد، ده میلیارد هم برای صادرات. و این مقدمه یک دگرگونی عظیمی در بهره‌برداری از هیدروکربور موجود در مملکت بود در واقع. البته این جریان اثر خیلی زیادی در ایران کرد. من خودم اعلامیه‌ای را که میبایست با شوروی امضاء بکنیم تهیه کردم و بر اساس آن اعلامیه گزارشی را به تهران فرستادم به تفصیل که چه توافق‌هایی با شوروی شده. در آن موقع تلکس هم بین مسکو و تهران نبود و ناچار بودیم در حدود بیش از نیم ساعت با تلفنی که پارازیت داشت و خیلی سخت شنیده میشد اینها را دیکته بکنیم. وقتی میگویم نیم ساعت شاید اشتباه میکنم، بیشتر از یک ساعت این جریان طول کشید. ولی بهر حال همان روز رادیو تهران این خبر را پخش کرد و بعداً شنیدم که هیجان خیلی زیادی این موضوع در مردم ایجاد کرده بود. خود من هم از آنجا از راه پاریس به تهران بازگشتم. باز هم باید توضیح بدهم که علت اینکه از راه پاریس



بازگشتم اینستکه خط هوایی میان ایران و مسکو هنوز وجود نداشت. و وقتی به فرودگاه تهران رسیدم با حالت غیرمنتظره‌ای روبرو شدم. به این صورت که چندین صد نفر بسوی هواپیما روان بودند و رئیس دفتر من علمی خودش را سریع به من رساند و گفت که اینها عده‌ای از کسانی هستند که به استقبال من آمدند ولی چندین صد نفر دیگر هم در فرودگاه و در داخل ساختمان گمرک یا در محوطه خارجش منتظر هستند. بنابراین یک مرتبه من با یک تظاهراتی روبرو شدم که ابدأ پیش بینی نمی‌کردم و منتظرش نبودم. فردای آن روز هم که به وزارت اقتصاد رفتم دفتر من غرق گلهائی بود که اشخاص مختلف فرستاده بودند و تلگراف‌هایی که از سراسر ایران مخابره شده بود.

### س - اینها چه نوع آدم‌هایی بودند کسانی که آن روز آمده بودند؟

ج - از همه نوع بودند. چند نفر از سناتورهای قدیمی و پیر و بسیار محترم که هیچ کاری هم با وزارت اقتصاد نداشتند. عده‌ای از صاحبان صنایع، روزنامه‌نگارها و از تمام طبقه‌ها، دانشگاهیان، اشخاص خیلی مختلف در میان اینها دیده میشد. و اینها واقعاً از جریان این قراردادها خوشحال بودند. اصولاً باید به شما بگویم که این نزدیکی که ما با کشورهای شرقی و بخصوص با شوروی ایجاد کرده بودیم در مردم یک آرامشی بوجود آورده بود و احساس میکردند که این تفاهم‌ها جنبه‌های دیگری هم داشت و واقعاً نتیجه زحمات اعلیحضرت بود. اما برای مردم اینها دلگرم‌کننده بود. پیش از آن ما با روس‌ها تفاهم کردیم که روی رودخانه ارس سد مشترک بنه‌دیم و برقش را با هم تقسیم بکنیم و همچنین آبش را در دو طرف تقسیم بکنیم. و قبل از آن از نظر سیاسی دولت ایران یک جانبه اعلام کرد که به هیچ کشوری اجازه نخواهد داد که در ایران پایگاه موشکی بگذارد. و بهر حال برنامه‌هایی برای تفاهم ایجاد شده بود اما میتوانم بگویم که بالاترین نقطه این نزدیکی ایران و شوروی این

قراردادهائی بود که شانس مذاکره و بستنش را من و همکارهایم داشتیم. غروب همان روز هم من به، همان روزی که به دفترم آمدم البته، حضور اعلیحضرت شرفیاب شدم و ایشان تشویق خیلی زیادی کردند و محبت خیلی زیادی از خودشان نشان دادند و خاطریم هست که چند روز پس از آن هم

### س - این محبت را اعلیحضرت چه جوری نشان میدادند؟

ج - بصورت اینکه اولاً پیش از اینکه من فرصت این را داشته باشم که اجازه شرفیابی بگیرم رئیس تشریفات تلفن کرد که، "شما شرفیاب نمیخواهید بشوید؟" گفتم، "میخواستم تلفن بکنم." گفت، "خوب همین امشب بیایید." متوجه شدم که اعلیحضرت اصلاً از او پرسیده که من وقت گرفتم یا نه. و بعد هم آنجا که رفتم در کاخ اختصاصی بود و فقط هم خود ما دو نفر بودیم و از موقعی که وارد شدم خیلی با لبخند و شادی و زنگ بزند که چایی برایمان بیاورند و تمام این نوع پذیرائی‌های ممکن را انجام دادند و مرتب هم سرشان را تکان میدادند و میگفتند خیلی خوب بود و خیلی خوب بود. در صورتیکه شاه عادت نداشت که اصولاً از کاری تعریف بکند. البته یک مورد هم واقعاً برایشان جالب بود و آن هم قیمتی بود که ما برای گاز توانستیم بگیریم چون دستورالعملی که من داشتم اینستکه اگر برای هر هزار پای مکعبی توانستیم بالای پانزده سنت قیمت تعیین کنیم کاملاً برای ایران قابل قبول است و اعلیحضرت حتی به من گفتند که شما هر قیمتی را تمام بکنید مورد تأیید من خواهد بود. ولی من از همان موقع هم به ایشان گفتم که بر اساس حساب‌هایی که کردم فکر میکنم باید قیمت بالاتری را بدست بیاوریم و توانستیم هیجده سنت و خرده‌ای هر هزار پای مکعب را بفروشیم که بیست درصد بالای حدی بود که بعنوان دستورالعمل برای من تعیین شده بود. و بعنوان نمونه به شما بگویم که کنسرسیوم خیلی از این موضوع اظهار تعجب کرد چون کارشناسان

آنها هم به کارشناسهای نفتی که در هیئت من بودند گفته بودند که مطمئن هستند که بالای پانزده یا حداکثر شانزده سنت نمیشود هزار پای مکعب را به روسها فروخت. من از نکته‌ای که استفاده کردم ارتباط خصوصی‌ای بود که با رئیس شرکت گاز دوفرانس فرانسه داشتیم، بهمین دلیل هم در هنگام رفتن به مسکو این شخص را مطلع کردم و گفتم که مایل هستم چند ساعتی او را ببینم و او هم بسیار لطف کرد و بعد از ظهر خودش را بکلی برای من در پاریس خالی گذاشت و خودش با دو نفر از کارشناسانش تقریباً تمام مسائل محرمانه خرید و فروش گازی که در منطقه اروپای غربی داشتند به من گفت و این خدمت بسیار بزرگی برای من بود چون علیرغم تمام مطالعاتی که در تهران کرده بودیم علیرغم اینکه چند نفر کارشناس بسیار خوب همراه من بودند ولی اطلاع دقیقی ما از معامله‌های محرمانه گاز در اروپای غربی نداشتیم و رئیس گاز دوفرانس تمام این اطلاعات را در اختیار من گذاشت. و وقتی ما در مسکو با روسها مذاکره میکردیم چندین بار آنها از اشاره من به توافق‌هایی که با کشورهای اروپای غربی کرده بودند اظهار تعجب و بی‌اطلاعی کردند و واقعاً هم در بعضی موارد بی‌اطلاع بودند. و روز بعد باز میگشتند تأکید میکردند حرفی را که من به آنها زده بودم. ولی در تمام این مدت اینها این تعجب برایشان بود که ما بیشتر از آنها راجع به کارهای خودشان اطلاع داریم و این خودش از اول یک قدرت چانه‌زنی بیشتری به ما داده بود. بهمین دلیل هم توانستیم تا آخر به این صورت کار بکنیم. و بعد هم البته یک سیستم تعیین قیمت بصورت متغیر تدوین کردیم که اگر قیمت نفت تغییر بکند با یک نسبتی قیمت گاز هم تغییر بکند. و در آن روز روسها متوجه معنی این کار نبودند ولی وقتی قیمت نفت بالا رفت فهمیدند که چه بلایی برسرشان آمده و بقدری این موضوع برایشان ناراحت‌کننده بود که وزیر گازشان را از کار برکنار کردند. بهرحال

برگردیم به جریان ایران، اعلیحضرت آن شب خیلی بمن محبت کردند و من هم گزارشی درباره کوشش و فعالیت یکایک اعضای هیئت دادم. چند روز بعد از آن هم بمناسبت فکر میکنم عید غدیر یا چیزی شبیه این، سلام خاصی بود که سلام کوچکتر و محدودتری بود و در آن فقط هیئت وزیران و روسای مجلسها و چند گروه محدود دیگر شرکت میکردند ولی اعلیحضرت اجازه دادند که تمام هیئتی که به مسکو برای این مذاکرهها رفته بودند در آن روز حضورشان شرفیاب بشوند و با گزارشی هم که درباره کار یکایک آنها داده بودند از آنها سئوالات بموردی کردند که مورد تعجب آنها قرار گرفته بود. بعد هم البته شروع به یک رشته سخنرانی در محافل مختلف کردم و در همه جا هم صادقانه گفتم که این کار مدیون ابتکار اعلیحضرت همایونی بوده، ولی در ضمن هم میبایست حتماً این موضوع را بارها تکرار بکنم چرا که رسم چنین بود. باز هم تکرار میکنم اعتقاد خود من اینست که نقش خیلی اساسی را در تصمیمگیری این کار اعلیحضرت داشت و من صادقانه نقش مجری را داشتم. اما بهرحال از نظر مردم اینکه امضای این قرارداد بدست من انجام شده مهم بود. از یکی دو هفته بعد از آن با تعجب دیدم که بعضی از روزنامه‌هائی که خواننده‌ای هم نداشتند شروع به انتقاد از کارهای من کردند و عکس من با سفیر شوروی را انداختند و در زیرش نوشته بودند که این تکیه وزیر اقتصاد بر روسیه تا کی ادامه خواهد داشت. و چیزهائی شبیه این، که من البته چون با روزنامه‌نگاران حساب خاصی نداشتم حق حسابی هم به آنها نمیدادم، بنابراین با آنها کاری نداشتم. ولی یک بار از یکی از مقامات وزارت تبلیغات پرسیدم که آیا این کار با اطلاع آنها انجام میگردد یا بی‌اطلاع آنها؟ او هم لبخندی زد و پاسخ نداد.

**س - وزیر اطلاعات کی بود؟**

ج - وزیر اطلاعات در آن موقع پاکروان بود ولی مطمئن هستم که او مطلقاً در جریان این کارها نبود. برای اینکه هر چقدر مرد بزرگواری بود ولی نه قدرت مدیریت داشت، نه میتوانست خوب دست و پای خودش را کنترل بکند. بنابراین پاکروان در این جریان مسئولیتی نداشت ولی با لبخندی که آن مقام وزارت اطلاعات یا تبلیغات زد، متوجه شدم که قضیه چیز دیگری است و این نوع اشاره‌ها و ریشخندها در اینگونه روزنامه‌های کاملاً گمنام بی دلیل و بدون اجازه نیست. چندی بعد هم علم به من گفت که سفیر آمریکا مایر به نزد او رفته و اظهار تعجب کرده که چگونه در مورد ذوب آهن که حتماً ابتکارش با اعلیحضرت بوده تمام موفقیت‌ها به حساب عالیخانی گذاشته شده و این امر خیلی برای آنها تعجب‌آور است و علم اضافه کرد که کاملاً احساس میکند که آمریکایی‌ها از من خوششان نمی‌آید. البته من خودم هم این مسئله را احساس کرده بودم و در برخوردهایم با مایر در ضمن اینکه خیلی با هم مودب رفتار میکردیم ولی خوب میدیدم که هیچ گرمی میان ما وجود ندارد. یکی از دلیل‌های این امر هم شاید این باشد که در همان حوالی موقعی که او میخواست به ایران بیاید ولی هنوز نیامده بود، یک روز دعوتنامه‌ای از سفارت آمریکا به من رسید که روی کاغذی پلی‌کپی شده بود ولی به اسم بعنوان وزیر اقتصاد علینقی عالیخانی بود و در آن ذکر کرده بودند که سفارت آمریکا خوشحال است به اطلاع شما برساند که شما دعوت شدید که بروید از آمریکا و از شهرهای آن بازدید بکنید و برای هر روز اقامت در یک شهری فلان مقدار دلار بابت هزینه به شما پرداخت خواهد شد. و هر روزی هم که سفر بکنید فلان مقدار به شما هزینه داده خواهد شد. و خواهش میکنیم که نتیجه این کار را به ما اطلاع بدهید." البته دریافت یک چنین نامه‌ای برای من بینهایت توهین‌آمیز و بی‌ادبانه بود. و نامه را به هویدا نشان دادم و از او مصراً خواستم که از وزارت

خارجہ بخواهد که وزیر مختار امریکا، که همان راکول کذائی بود، توضیح بخوانند که بچه دلیل به خودشان اجازه دادند که یک چنین دعوتنامه‌ای را برای وزیر کشور ایران بفرستند. و گفتم اگر هم مقامات آمریکائی این کار را زشت نمیدانند و توهین بحساب نمی‌آورند، من حاضر هستم روی کاغذ تمیزتر و بهتری نامه‌ای برای وزیر بازرگانی آمریکا بگویم سفارت ایران بفرستند و بجای هر روز اقامت در هر شهر ایران بجای پنجاه دلار صد دلار به او بدهم. هر روز هم که با هواپیما سفر میکرد دو برابر بیشتر از آمریکائی‌ها. ولی اگر او را زننده تلقی میکنند بنابراین باید در این مورد هم قبول کنند که کار بسیار زشتی کردند و باید معذرت بخوانند. البته متأسفانه مقامات وزارت خارجہ ما آن غرور و استقلال فکری کافی را نداشتند که بصورتی که من مایل بودم در این مورد اقدام بکنند و درست هم نفهمیدم چه چیزی به اطلاع آمریکائی‌ها رسانند. و با تعجب یک بار که با راکول روبرو شدم از من پرسید که درباره این دعوتی که ما از شما کردیم جواب شما چیست؟ گفتم که من به وزارت خارجہ گفتم که به شما اطلاع بدهند و همینطور سربسته به شما میگویم که نامه شما جواب ندارد. و این شخص فوق‌العاده از این حرف من ناراحت شد. وقتی که آرمین مایر بعنوان سفیر به ایران آمد البته این واقعه را به او گفته بودند و چندی بعد با تعجب دیدم که وزیر بازرگانی آمریکا یک کارت دعوت به اسم من فرستاده که اگر ممکن است در مراسم افتتاح لابراتوارهای موسسه استاندارد آمریکا در مریلند شرکت بکنم. کاملاً متوجه شدم که مایر این کار را بعنوان جبران آن اشتباه قبلی انجام داده. من واقعاً وقت اینگونه سفرهای تشریفاتی را نداشتم. ولی چون متوجه معنای این دعوت بودم نامه‌ای نوشتم و تشکر کردم که متأسفانه قادر به آمدن نیستم بخاطر برنامه‌های دیگرم ولی اگر موافقت میکنند خیلی خوشحال میشوم که معاون من که در همان موقع باید سفری به خارج

بکند به آنجا بیاید و آنها هم البته قبول کردند و به این ترتیب یگانه را به آن مراسم فرستادم و در آنجا هم آنها خیلی مواظب نحوه پذیرائی از یگانه بودند و حتی فکر میکنم که او را به رئیس جمهور یا کسی که مسئول افتتاح بود معرفی کرده بودند در صورتی که چنین چیزی برای میهمانان دیگرشان در نظر نگرفته بودند. حالا از یک طرف میخواهم بگویم که رفتار آمریکائی‌ها و عادت آنها تا آن موقع چه بود، آنچنان که هویدا به من گفت که کاملاً میفهمد که من به اینگونه واکنش از خود نشان بدهم، ولی تا چندی پیش در کشور ایران وزیران بسیار خوشحال میشدند که چنین دعوتنامه‌ای را از آمریکائی‌ها دریافت بکنند. و از طرف دیگر وقتی یک مسئول ایرانی از خودش چنین واکنشی را نشان میداد آن کشور طرف حتی اگر آمریکا هم میبود ناچار به تغییر رویه میشد چنانکه در این مورد یک درس خوبی را گرفتند. ولی با اینکه این گام اول سفیر آمریکا در جهت تفاهم و آشتی بود اما تدریجاً گویا از این سفرهای من به کشورهای شرقی و سفرهای متقابل آنها خوشحال نبود. در حالیکه این واقعاً جزو سیاست کلی دولت ایران بود و خود اعلیحضرت هم مرتب به این کشورها مسافرت میکردند. و بهر حال، من شخصاً کاملاً قبول داشتم که این نزدیکی ما با کشورهای شرقی هم از نظر اقتصادی که مسئولیت من بود برفع ماست و هم از نظر سیاسی هم سود خواهد داشت و خیلی بهتر است که ما روابط خودمان را خیلی گسترده بکنیم و در هر موردی وابسته به آمریکا یا چند کشور اروپای غربی یا ژاپن نباشیم. اما او این جریان را به این صورت نمیدید و چندین سال بعد متوجه شدم که بطور دائم گزارش‌های مفصلی علیه من به واشنگتن میفرستاده و بعد هم که من از وزارت اقتصاد رفتم و او هم از سفارت آمریکا، سفیر بعدی آمریکا در ایران که داگلاس مک‌آرتور بود به نماینده دولت اسرائیل در ایران گفته بود که من از رفتاری که سفیر سابق آمریکا درباره من کرده و

گزارش‌هایی که درباره من به آمریکا نوشته شرم دارد. و چون این نماینده دولت اسرائیل هم یک ایرانی بنام ازری بود و ایرانی‌الاصل بنام ازری بود و من او را خوب میشناختم او هم خیلی ساده این مسئله را باطلاح من رساند و بعد هم با اینکه من در دانشگاه تهران بودم و کار زیادی با این آقای مک‌آرتور نداشتیم، او خیلی اصرار کرده بود که بتواند ترتیبی بدهد که با من آشنا بشود و تا مدتی هم که در ایران بود بسیار با هم دوست بودیم.

س - این با توجه به اینکه سر نخ‌های اصلی دست شاه بود چطور بود که ایشان چه جوری این مسئله را برای خودش حل کرده بود، مسئله باصطلاح تماس و روابط با اروپای شرقی را در مقابل رابطه‌اش با آمریکا؟

ج - ترتیبی که اعلیحضرت برای خودشان حل کرده بودند این بود که بخاطر امکاناتی که متوجه شدند ما ایجاد کردیم با نوع قراردادهایی که بستیم و بموازات آن با صنعت‌هایی که در ایران بوجود آمده و در عرض چند سال توانستیم برای اینها امکانات صادراتی فراهم بکنیم، در شاه هم غروری بوجود آمده بود و تشویق شده بود. و بنابراین این یک نوع به اصطلاح فراگردی بود یک process ای بود که بطور متقابل در تمام مسئولان ایران اثر می‌گذاشت. و شاه هم که از یک طرف اعتقاد عجیبی به آمریکائی‌ها داشت، از سوی دیگر علاقه داشت که احساس استقلال و آزادی بکند و ببیند که ایران در شرایطی قرار گرفته که میتواند کالاهای صنعتی به کشورهای اروپائی بفرستد و یا امکانات تازه‌ای برای خرید جنس از آنها مطرح بشود. برای اینکه تمام اینها برای ما امکانات تازه ای را بوجود آورده بود که بتوانیم در ضمن جنس‌های تازه‌ای هم از کشورهای شرقی بخریم که در غیر آنصورت ارزش را نداشتیم. فراموش نکنید که در آن موقع درآمد نفت ما خیلی محدود بود و اشاره کردم



که به یک میلیارد دلار هم نمیرسید و بنابراین همه این گسترش فعالیت اقتصادی زمینه‌های تازه‌ای را برای ایران باز کرده بود. و غربی‌ها هم جوابی برای این موضوع نداشتند. بنابراین در این شرایط شاه هم خوشحال بود و پشتیبانی می‌کرد از کارهایی که پیش...

**س - این با اطلاع آنها بود با تفاهم آنها بود با اجازه آنها بود؟ چه شکل بود؟**

ج - نه، روابط شاه با بخصوص آمریکا در حد اجازه نبود ولی مراعات می‌کرد که کارهایی که میکند زنده نباشد و آنها را ناراحت نکند. ولی برای خودش به این اندازه اختیار قائل بود که برنامه‌هایش را انجام بدهد. چیزی که هست مثلاً اگر از آن کشورها کسی به دیدار ایشان می‌آید حتماً یک نسخه‌ای از مذاکرات خودشان را برای انگلیس و آمریکا می‌فرستادند. که تازه این هم چیز تعجب‌آوری نیست برای اینکه میان تمام کشورهای متفق رسم است. آنچنان که بعد که روابط ما با هندوستان هم بهتر شد حتی هندی‌ها هم برای اعلیحضرت گزارش‌هایی درباره مذاکرات شان با شوروی‌ها می‌فرستادند. ولی بهر حال همه اینها باب طبع آمریکائی‌ها نبود و آنها احساس میکردند که اگر این تحول صنعتی و اقتصادی ایران نبوده جایی برای این گسترش تازه وجود نداشته، و به این دلیل مسئول این نزدیکی به خیال آنها خطرناک را من میدانستند. و البته من هم کوچکترین اهمیتی نمیدادم و به همان رفتار خودم ادامه میدادم و غرور کامل نسبت به مملکت خودم داشتم و احساس میکردم که ما همپایه هر کشور دیگری هستیم، دست کم از نظر سیاسی و روابطی که میبایست داشته باشیم و آزاد هستیم کارهایی که میخواهیم بکنیم. البته اعتقاد من بوده و هنوز هم هست که ما میبایست یک جامعه‌ای را بوجود می‌آوردیم که شباهت به اروپای غربی پیدا میکرد. ولی معنی این حرف این نیست که ما نوکر اروپای

غربی یا آمریکا باید بشویم، بلکه میخواستیم شبیه آنها بشویم. اما فهماندن این مسئله به سفیر آمریکا که شاید هنوز خاطره چند سال پیش که در سفارت آمریکا و اصل چهار حکومت میکردند فراموش نشده بود. و دیدن کسانی مانند من برای آنها تازگی داشت. بهرحال همانطور که اشاره کردم از آن ببعد اشاره‌هایی در روزنامه‌ها گاه‌بگاه بچشم میخورد و بعد هم هر بار که سفری به خارج از ایران میکردم و شماره این سفرها هم نسبتاً زیاد بود چون روابط اقتصادی ما با کشورهای دیگر گسترده شده بود، همیشه از این غیبت من یک استفاده‌ای میشد و یک انتریکی علیه وزارت اقتصاد و من انجام میپذیرفت و من هم ناچار بودم روزهای اول پس از بازگشت خودم را برای خنثی کردن این توطئه‌ها بکار ببرم. ولی پس از چند سال متوجه شدم که همه این جریان‌های مخالف پس از موفقیت در قراردادهای ذوب آهن و گاز بوده و احساس کردم که همه اینها با اشاره اعلیحضرت انجام میپذیرفته. و بعد هم موردهای دیگرش را درباره مثلاً جمشید آموزگار دیدم که وقتی کارهای، وظایف نفتی، خودش را بخوبی انجام داد از وزارت دارائی برکنار و مسئول وزارت کشور شد. یا حتی پس از آن شاه تصمیم گرفت که مذاکرات نفتی بین چندین مقام تقسیم بشود، که حالا وارد جزئیاتش نمی‌شوم و اگر با یگانه مصاحبه کردید امیدوارم که این نکته‌ها را در مصاحبه‌شان گفته باشند.

س - یعنی همان فرمولی که شما قبلاً راجع به وزارت کشاورزی گفتید.

ج - کشاورزی گفته بودم. آنچنانکه وقتی که کار ذوب آهن جدی شد و من به عرض اعلیحضرت رساندم که حالا که این کار جدی شده باید بعرضتان برسانم که امیرعلی شیبانی از عهده این کار بر نخواهد آمد. باید ب فکر کس دیگری باشیم. ایشان طفره رفتند، و تا روزی هم که من در وزارت اقتصاد بودم امیر علی شیبانی سر کار خودش ماند و بعد هم ذوب آهن را بصورت بسیار

بدی اداره کرد. ولی کسی مزاحم او نشد. چون در واقع شاه ترجیح میداد که در داخل وزارت اقتصاد که خیلی یکپارچه بود و میدانست که تمام همکاران من صمیمیت زیادی به من دارند یک نفر مانند امیرعلی شیبانی هم پیدا میشود و در نتیجه کار را برای من کمی سخت بکند. این نوع جریانها هم هر چند یکبار پیش میآمد. ولی خارج از آن یک گرفتاریهای دیگری هم در وزارت اقتصاد تدریجاً من با آن روبرو شدم و آن هم اینست که اصولاً به این درباریها و کسانی که نزدیک بودند و درخواستهایی داشتند جواب منفی میدادم. چرا که در درخواستشان محق نبودند و مراعات مقررات را نمیکردند. در مواردی هم که حقی داشتند که به من مراجعه نمیکردند و میدانستند که خود بخود درخواستشان در وزارت اقتصاد مورد تأیید قرار میگیرد. ولی این هم خودش یک نارضائی در اینگونه افراد ایجاد کرده بود. من هم ملاحظه‌ای نداشتم. خاطر من هست که یک روزنامه‌ای بدست من رسید که در آن شخصی خطاب به من گفته بود که شما ورود فیبر را به ایران ممنوع کردید و معتقدید که باید صنعت داخلی‌تان این فیبر را بفروشد به بازار. ولی منی که تاجر فیبر هستم باید به شما اطلاع بدهم که در فلان انبار در فلان نقطه شهر مقدار هنگفتی الان فیبر قاچاق وارد شده. و شما باید به من توضیح بدهید که چگونه از یک طرف میخواهید از صنعت داخلی حمایت بکنید. از طرف دیگر ترتیبی توانسته‌اید بدهید که این مقدار فیبر به کشور بیاید و کسانی مانند ما را مورد خطر قرار بدهد در کسب‌مان، و آنها هم آزادانه هر کاری میخواهند انجام بدهند." البته چون اینگونه نامه‌های افتراآمیز مرتب برای همه دستگاههای دولتی می‌آمد و من هم به آنها عادت داشتم، میشد فکر کرد که این هم شبیه آن نامه‌هاست. اما از محتوای نامه کاملاً احساس کردم که نویسنده آن مردیست صمیمی و به احتمالی قوی این نامی که در زیر نامه نوشته شده و نشانی که

داده شده صحت دارد. چون نامه‌های قلبی دیگر نه نام درست بود نه نشانی. از احمد ضیائی معاون خودم خواهش کردم که این نامه را مطالعه بکند و همان آن کارهای دیگرش را تعطیل بکند و به همراه یک نفر بازرس گمرک بروند و اول مطمئن بشوند که این شخص وجود دارد و اگر وجود دارد پس از به سراغ انباری که نشانی‌اش را داده بروند و اگر در آنجا چنین فیبری وجود دارد تمام آنها را توقیف بکنند. او هم این کار را کرد و تا نزدیک ظهر به من خبر آورد که انبار را پیدا کردند و در آن در حدود هزار متر مکعب فیبر وارد شده و همه اینها هم بنام والا حضرت محمود رضای پهلوی است. به اوراق گمرکی مراجعه کردیم معلوم شد که این والا حضرت که مشغول تعمیر کاخ خودش بود، به اصطلاح احتیاج به هزار متر مربع فیبر داشته که البته آن هم رقم بیربطی بود، ولی بعد هم متر مربع تبدیل به متر مکعب شده بود. بعبارت دیگر حجم فیبر درخواستی چندین صد برابر مقدار اولیه بود. البته انبار با کالاهایش را توقیف کردیم. پرونده امر هم تشکیل شد و کسانی هم که با والا حضرت همدستی کرده بودند برایشان پرونده تشکیل دادیم و ترتیب جریمه آنها را دادیم. ولی در ضمن من گزارش این امر را بوسیله رابطی که در دفتر ویژه اعلیحضرت بود و شخصی بود بنام سرهنگ رهبر که بسیار هم مرد خوبی بود، بعرض اعلیحضرت رساندم و از ایشان تعیین تکلیف کردم. ایشان هم در اینگونه موارد البته پاسخ مثبت به ما میدادند یعنی بوسیله همان سرهنگ رهبر فردا به من گفتند که تعجب کردند که من پرسیدم که چه کار باید انجام بدهم. من وظیفه‌ام اینستکه مطابق مقررات کارم را انجام بدهم. خوب به این ترتیب ما هم تمام آن فیبرها را گرفتیم. آن والا حضرت بیشرم و قاچاقچی هم مطلقا از این موضوع ناراحت نشد چرا که برای این کار نه پولی خرج کرده بود نه چیزی، فقط عده‌ای سوءاستفاده‌جو از اسم او استفاده کرده بودند و اگر هم موفق

میشدند سهم این آقا را به او میپرداختند. چنانکه چند هفته بعد هم که به مناسبتی او را دیدم انگار نه انگار چنین اتفاقی برایش افتاده. با دیگران از همین کارها میکردند. و تعجب آور اینستکه تا موقعی که این مطلب مربوط به برادران و خواهران شاه میشد شاه چندان عکس‌العملی از خود نشان نمیداد. ولی در سالهای آخر چندین بار مقامات درباری دیگر توقعاتی داشتند که اجرای آن برای من میسر نبود و احساس میکردم که شاه در مرحله اول پشتیبانی از آنها کردند. در یک مورد هوشنگ رام که رئیس بانک عمران بود، نامه‌ای بعرض اعلیحضرت رسانده بود که روش واردات روغن خام برای صنایع روغن نباتی ایران غلط است و توقعاتی داشت که این روغن‌ها از طریق بانک او وارد بشود. و اعلیحضرت هم به وزیر دربار علم دستور داده بودند که این حرفهای رام مورد رسیدگی قرار بگیرد و از وزارت اقتصاد پرسیده بشود که چرا چنین سیاست غلطی را در کارشان انجام میدهند. که البته حالا وارد جزئیات این امر نمیشوم. وقتی این نامه بدست من رسید خیلی برایم تعجب آور بود برای اینکه حرفهائی که رام میزد فاقد هرگونه پایه و اساسی بود، و بهیچوجه با واقعیت سیاست وزارت اقتصاد و کارهائی که انجام میشد تطبیق نداشت و درخواستی هم که رام کرده بود کاملاً غیرموجه و بیربط بود. و من هم تمام اینها را به خط خودم در چندین صفحه نوشتم و از طریق علم به عرض اعلیحضرت رساندم. ولی تنها واکنش ایشان این بود که به علم بگویند، "خوب، این نامه را به رام هم نشان بدهید و بگوئید که چرا بدون اطلاع چنین حرفهائی را میزنید." و همین و بس. اینکه یک چنین فردی به وزیر مملکت در واقع غیرمستقیم تهمت زده و اینکه بخاطر حرف بیربط او ساعت‌ها وقت من و عده دیگری هدر شده، مطلقاً مطرح نبود. و هیچوقت هم شاه بفر این نیفتاد که دست کم اگر چنین کسانی یاوه‌ای میگویند از کار برکنار بشوند. در سال آخری که در وزارت اقتصاد بودم یک روز

هویدا به من زنگ زد و گفت که امیر هوشنگ دولو درخواست‌هایی کرده بوده و هویدا هم این درخواست‌ها را از طریق تهرانی معاون من برای من فرستاده بوده و مایل است بداند که نتیجه‌اش چه شده. داستان به این صورت بود که روز پیش از این تلفن هویدا تهرانی نزد من آمد و گفت که هویدا در جلسه‌ای از او خواسته که با توجه به امکاناتی که در مقررات صادرات و واردات هست راهی پیدا بکنند که امیر هوشنگ دولو بتواند جنسی را که قاعدتاً کسی حق ورودش را ندارد به کشور وارد بکند و بفروشد. و مورد پیشنهادی امیر هوشنگ دولو هم این بود که مقداری کره از تصور میکنم لهستان یا کشور دیگری بخرد و به ایران بیاورد ولی ما چنین اجازه‌ای را به اسم فقط به او بدهیم و برای هیچکس دیگری هم همچین حقی را قائل نباشیم و خود امیر هوشنگ دولو هم بعداً به هویدا و تهرانی ملحق شده بود و در آنجا به تهرانی گفته بود که حالا اگر این هم نشد در داخل این تعرفه‌ای که نزدیک به نهد قلم کالای مختلف در آن بصورت کلی اسم برده شده چیز دیگری را پیدا کنند که او بتواند یک تجارتی را انجام بدهد. و تهرانی به من میگفت که رفتار هویدا با او بسیار خودمانی بود و کاملاً معلوم بود که هویدا مایل است به او کمکی بشود و کاملاً معلوم بود که شاه به هویدا در این مورد دستور داده که چنین کمکی انجام نپذیرد. و روز بعد که یک پنجشنبه‌ای بود خوب خاطر من هست، هویدا از من میپرسید که عکس‌العمل من چیست؟ گفتم که متأسفانه هیچگونه کاری من برای این آقای امیر هوشنگ دولو نمیتوانم بکنم چون مقررات برای فرد نوشته نشده و ایشان با توجه به مقررات موجود مانند هر واردکننده دیگری میتوانند یک جنسی را بیاورند یا جنسی را صادر بکنند. اما اینکه من برای ایشان تبعیضی بکنم و امتیازی قائل بشوم دیگر قادر به اجرای برنامه‌های دیگرم نیستم. ایشان خیلی اصرار کردند گفتند، "من از تو این خواهش شخصی را

میکنم که این کار را انجام بدهی. من الان در اتومبیل خودم هستم دارم بطرف فرودگاه میروم و میخواهم که تو به من بگویی که این کار را خواهی کرد. تو میدانی من چقدر خسته هستم و الان میخواهم بروم آنجا هواپیما بگیرم و بروم سد دز و با ارتشبد خاتم یک دو روزی را اسکی آبی بکنم. و تو الان با این نه گفتنت مانع این کار من میشوی." گفتم، "من خیلی متأسف هستم ولی شاید هم حساسیت زیادی نداشته باشم چون بر خلاف ایشان من از امکان اسکی آبی محروم هستم و ناچارم پشت میزم بگیرم بنشینم و کار بکنم، اینستکه شاید خوب نتوانم بفهمم که لذت چنین تفریحی چیست. اما بهر حال خیلی متأسفم که مزاحم برنامه‌های ایشان میشوم ولی دلیلی هم نمی‌بینم که ایشان برنامه‌شان را تغییر بدهند چون جواب من منفی است. و به ایشان تذکار دادم که اگر من در کار خودم در وزارت اقتصاد بهر مقداری موفق شدم دلیلش اینستکه چندین سال زحمت کشیدم تا بخش خصوصی ایران را واقعاً صمیمانه قانع کردم که در هیچ کاری خارج از مقررات امیدی برای هیچکس و هیچ مقامی وجود ندارد. و علت اینکه آنها هم با جان و دل الان کوشش میکنند و سرمایه‌گذاری میکنند اینست که به این حرف اعتقاد پیدا کردند و الان با یک عمل ناشایست ما میخواهیم روی تمام این کارها خط بطلان بکشیم. و این کار هیچگاه از دست من بر نخواهد آمد. بهر حال تمام مدتی که ایشان از خانه خودشان حرکت کرده بودند و در اتومبیل بودند و بطرف فرودگاه میرفتند این مذاکره تلفنی ما ادامه پیدا کرد. و هم او عصبانی بنظر میرسید و هم من سخت عصبانی بودم. و همچنان در جواب منفی خودم پافشاری کردم. در نتیجه ایشان گفتند "بسیار خوب تو که ملاحظه دوستی با مرا نمیکنی و مرا محروم کردی از برنامه‌ای که داشتیم، من به سد دز نخواهم رفت و الان میروم به دفتر نخست‌وزیری و تو هم بیا آنجا." من هم بلافاصله کارهای دیگرم را کنار گذاشتم

و محض خاطر این عزیز دردانه دولو به نخست‌وزیری رفتم. در آنجا ناصر یگانه وزیر مشاور هم حضور داشت. و این مرد بی‌شخصیت هم چندین بار بعنوان نصیحت به من میگفت که بهتر است که من کاری که خلاف میل اعلیحضرت همایونی است و هویدا هم در آن مورد علاقمند است انجام ندهم. و من هم از او تشکر کردم و به او توصیه کردم که دیگر نصیحتی به من نکند و این نوع احتیاط‌ها را خودش در کارهایش مراعات بکند. و بعد هم به هویدا توضیح دادم که من از عهده چنین کاری هرگز بر نخواهم آمد و خیلی صریح چون دیگر پای تلفن هم نبودیم و ترس از کنترل تلفنی هم نداشتیم، به او خیلی صریح گفتم که "من میخواهم به شما این اخطار را بکنم که حتی اگر اعلیحضرت همایونی هم به شخص من دستور اجرای چنین کاری را بدهند اطاعت نخواهم کرد." و بخاطر گفتگوی خیلی تندی که با او داشتم به او یادآور شدم که زور آنها به من نمیرسد. گفتم، "من با این زندگی نسبتاً محقری کار وزارت اقتصاد خودم را شروع کردم و این زندگی درش تغییری ایجاد نشده. و آنها میتوانند مرا بیکار بکنند. میتوانند حتی مرا بازداشت بکنند. ولی زن من تا پیش از وزارت اقتصاد من به کار کردن عادت داشته برای اینکه ناچار بودیم هر دویمان کار بکنیم که زندگی‌مان را تأمین بکنیم. از آن ببعد هم کار خواهد کرد و خانواده من سعی خواهد کرد با شرایط سخت‌تری زندگی خودش را ادامه بدهند. ولی تصور اینکه من خلاف اصولی که به آنها اعتقاد دارم رفتاری بکنم، او نباید بکند. البته هویدا خیلی جا زد. ولی گفت، "پس برو به دفترت و هر چه نظر داری بنویس و اینها را بیاور به دربار، من هم به آنجا خواهم رفت که بعرض اعلیحضرت برسانیم." من هم بسیار ناراحت به وزارت اقتصاد برگشتم و آن روز برایم یقین شده که دیگر جای ماندن من در این وزارتخانه نیست برای اینکه تا آن موقع از این نوع درخواست‌های بیربط شرم‌آور به اینصورت از من نکرده



بودند. و تا این اندازه من تحت فشار قرار نگرفته بودم. ولی مدتی بود که به‌مراه این انتریک‌ها، این نوع تقاضاهای بیربط هم میدیدم و دیگر مرحله بالای او درخواست امیرهوشنگ دولو بود. بدفتر خودم رفتم و باز هم طبق معمولی شروع به نوشتن گزارش مفصلی کردم و سپس روانه کاخ نیاوران شدم. وقتی به آنجا رسیدم هنوز هویدا نیامده بود. ولی از پله‌های کاخ که بالا رفتم با علم روبرو شدم و ناگهان از من پرسید که چه اتفاقی افتاده؟ تعجب کردم که چرا چنین سئوالی را میکند. گفت، "قیافه تو بهیچوجه حالت همیشگی‌اش را ندارد." به او توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و گفتگویی که با هویدا داشتم صادقانه به اطلاعش رساندم و او از من خواست ببیند که چه گزارشی نوشتم، و وقتی همه آن را خواند تأیید کرد گزارش را خیلی خوب بهیبه کردم و به همین صورت هم میباید بعرض برسد. و علم هم چون اخلاق مرا میدانست هیچ نوع اصراری نکرد و فقط مسئله را به شوخی و لبخند برگزار کرد و سعی کرد مرا آرام بکند و گفت که کاملاً میتواند بفهمد که شخصی با مشخصات من جز این کاری نخواهد کرد. بعد هم هویدا آمد و نامه را از من گرفت و گفت، "من این را بحضور اعلیحضرت میبرم ولی تصور میکنم که خود ایشان شما را احضار خواهند کرد و باید آنوقت نظرات خودتان را به ایشان بگوئید." بعبارت دیگر اشاره کرد که من باید آماده باشم که عین سخنانی را که به او گفتم بتوانم روبروی اعلیحضرت هم تکرار بکنم. و من هم مصمم بودم که چنین کاری را انجام بدهم و اگر هم گفتگوی ما تند میشد بی‌اجازه یا با اجازه به منزل خود بروم و دیگر به سر کار برنگردم. ولی شاه که متوجه سرسختی و مقاومت من شده بود ترجیح داد با من روبرو نشود و به هویدا گفت که از این موضوع صرفنظر کند. ولی در واقع از یک چنین نافرمانی بهیچوجه خوشش نیامد و من خوب میدانستم که در همان زمان وزیرهای دیگر چنین رفتاری را

نمیکردند. ولی بهر حال وزیرهای دیگر هم در شرایط من نبودند. نه به آن اندازه زحمت کشیده بودند که پایه های یک کار اساسی ریخته بشود. درباره همه شان نمیخواهم این ادعای بیربط را بکنم، ولی در بعضی از آنها که به کارهای شبیه مال من مربوط میشد. و از طرف دیگر هم شاید به آن اندازه اهمیت نمیدادند که در بعضی موارد کاملاً مطابق اصول و ضوابط و مقررات رفتار نکنند. ولی یک چنین موردی البته باعث میشد که شخص پست و فاسدی مانند امیر هوشنگ دولو هم به گروه مخالفان درباری من که در میان آنها چندین نفر را میشناختم و میدانستم که پشت سر من توطئه میکنند وجود داشتند بپیوندند. اشخاص دیگر شبیه مثلاً ایادی بودند که او هم چندین بار درخواست‌هایی کرده بود که قابل اجرا نبود. بعد خود

س - این چه سالی بود؟ تا چند وقت قبل از استعفای شما؟

ج - این دیگر

س - (؟)

ج - کمتر از یک سال پیش از استعفای من بود. و در واقع از همان روزی که این جریان شد برای من یقین شد که من دیگر نباید به خدمت خودم در وزارت اقتصاد ادامه بدهم. بعد هم شاه تندی‌های بیش از پیش و بیجائی اصولاً در اداره امور از خودش نشان میداد که تا آن موقع ما به آن عادت نداشتیم و در واقع مرحله تازه رفتار شاه در اداره امور مملکتی بود که تصور میکرد که عقل کل است و تمام مسائل را میداند و بنابراین هر چه میگوید باید به همان صورت اجرا شود و بهمین دلیل هم برخوردهای دیگری هم برای من با ایشان بوجود آمد. این دو ماجرای درباره هوشنگ دولو و همچنین دکتر رام وزیر بانک عمران را که اشاره کردم در واقع نمونه‌ای از تغییر روش شاه درباره امور مملکتی در

سالهای آخر وزارت من بود. اگر بخواهم رفتار شاه را در دوره‌ای که من در دولت بودم از نظر روش اداری تقسیم بکنم، باید به دو دوره قائل باشیم. یکی از زمان اصلاحات ارضی تا تاجگذاری شاه و دیگری از تاجگذاری تا جشن‌های شاهنشاهی و بعد. در دوره اول شاه بیشتر بعنوان یک رهبر مترقی و اصلاح‌طلب خودنمایی میکرد. نفوذ درباریان بسیار کم بود. اطرافیان شاه جرأت زیادی برای درخواست و توقعات بیجا از دستگاهها نداشتند. خود شاه هم چندان روی خوشی به این نوع رفتارها نشان نمیداد. تاجگذاری در نهایت موفقیت و در میان شادی واقعی مردم برگزار شد. و اگر شاه میخواست و حاضر بود با مردم خودش با ملت خودش تفاهم داشته باشد و ایده‌های پوسیده و غلط دادن اهمیت به خارجی‌ها را بدور بریزد، میتوانست پایه‌های محکمی برای رژیم سلطنتی ایران و دوام سیستم مملکتی ایجاد بکند و تدریجاً ترتیبی بدهد که مردم حق مداخله بیشتری در امور خود داشته باشند. ولی انگار زندگی این مرد و در نتیجه سرنوشت مردم ایران دست کم در نسل ما مشابه یک تراژدی یونانی است که در آخر باید بصورت بد و شومی ختم بشود. شاه بجای استفاده از همه امکاناتی که برای او بوجود آمده بود و بجای فشردن دست میلیونها نفری که بسوی او دست دراز کرده بودند، ترجیح داد دوباره به نوعی روش حکومتی فردی، مداخله بیجا و پشتیبانی از اطرافیان خود و درباریان پردازد. بهمراه این کار شاه با دقت مواظب بود که هیچ کسی سری میان سرها پیدا نکند و اگر کوچکترین احساس خطری میکرد ترتیب تغییر شغل آن فرد را میداد. بهمین دلیل بود که آنچنان که پیش از این اشاره کردم، وزارت کشاورزی را به چهار یا پنج دستگاه مختلف تقسیم کرد. هویدا هم در این جریان بیگناه نبود. او در میان ما تنها کسی بود که شم سیاسی داشت ولی از این شم سیاسی خود برای بهبود آینده ایران استفاده نمیکرد. تنها هدف او این بود که خود بر

سر کار بماند و شاه و افراد مورد نظر شاه را راضی نگهدارد. و از این گذشته هیچ هدف دیگری نداشت. به جرأت میتوانم بگویم که هیچ یک از نخست‌وزیران پیش از او به اندازه او حاضر به قبول همه حرفهای شاه نبودند.

### س - حتی دکتر اقبال؟

ج - حتی دکتر اقبال حاضر به این کارها نبود. من رفتار دکتر اقبال را در برابر شاه دیده بودم و در ضمن اینکه نهایت ادب را بخرج میداد ولی شخصیت خودش را هم تا آنجائی که میسر بود حفظ میکرد. هویدا که براتب از نظر فکری از او برتر بود بهیچوجه ملاحظه این مسائل را نمیکرد و همانطور که گفتم و باز هم تکرار میکنم آینده ایران آنقدر برای او مطرح نبود که ماندن خود در شغش. شاه تدریجاً شروع به گسترش مداخله شخصی خود در کارها کرد، و در همان سالها که البته تاریخ دقیقش متأسفانه بخاطر من نیست، خواست که لایحهای به مجلس عرضه شود و سازمان بازرسی شاهنشاهی بوجود آید. تصور این مرد این بود که از طریق بازرسان خود میتواند کیفیت کار دستگاهها را بهتر کند در حالیکه بازدهی بهتر دستگاهها نیازمند ایجاد فضای آزادتر، امکان اعتراض و ایرادگیری و در نتیجه وادار کردن افراد به ملاحظه و مواظبت در رفتار خودشان بود. و گرنه در یک شرایط خفقان آور بازرس شاهنشاهی نیز پس از مدتی تبدیل به فردی فرصت طلب و سودجو میشد. آنچنانکه چنین جریانی پیش آمد. از طرف دیگر همانطور که اشاره کردم نفوذ اطرافیان او تدریجاً توسعه یافت بعنوان نمونه همین امیرهوشنگ دولو تبدیل به یکی از نزدیکترین و محرم‌ترین دوستان شاه شده بود و همه از این امر متعجب بودند. این مرد که انحصار فروش خاویار ایران به اروپا را در دست داشت شهرت داشت که در قاچاق مواد مخدر هم آلوده است. من البته هیچگونه دلیلی در این باره ندارم ولی اینقدر میدانم که پلیس سوئیس هیچگاه روی خوشی به ورود این

مرد به خاک سوئیس نشان نمیداد. و اگر اشتباه نکنم حتی یکبار مایل بودند او را دستگیر بکنند ولی چون جزو ملتزمین رکاب شاه بود از این کار خودداری کردند. تصور نمیکنم پلیس سوئیس بدون دلیل به چنین عمل تندی میخواستند دست بزنند. بهر حال این آقای دولو با چاپلوسی تملق و جاکشی مورد توجه خاص همایونی بود. بعنوان نمونه از نفوذ و طرز رفتار این مرد کافی است بگویم که در سال ۱۳۴۷، در تابستان ۱۳۴۷، جلسه شورای اقتصاد در حضور اعلیحضرت در کاخ تابستانی رامسر برقرار بود. تشریفات دربار به این صورت بود که اتومبیل وزیران و حتی نخست‌وزیر همیشه در برابر کاخ مقرر اقامت شاه می‌ایستاد و نخست‌وزیر یا وزیران پیاده از باغ به کاخ می‌رفتند. در آن روزی که ما قرار بود برای جلسه شورای اقتصاد در کاخ رامسر نزد شاه گرد هم آئیم همینکه پیاده وارد کاخ شدیم ناگهان اتومبیلی را در پشت سر خود دیدیم که آقای امیرهوشنگ دولو را به جلوی کاخ برد تا ایشان پیاده شوند. البته این مسئله بسیار کوچکی است و از نظر کلی اهمیت چندانی نباید برایش قائل شد. ولی نشان میداد که شخصی مانند دولو دست‌کم در مواردی قادر به انجام حرکاتی است که نخست‌وزیر یا وزراء به خود اجازه نمیدهند. در همین جلسه

### س - ایشان مگر در جلسه هم شرکت داشت؟

ج - ایشان در جلسه شرکت نداشت ولی چون میخواست به کاخ برود به این صورتی که نقل کردم رفت.

### س - آها،

ج - در همین جلسه شورای اقتصاد در رامسر شاه بشدت اصرار کرد که از نو کشت تریاک در ایران مجاز بشود. این نکته را چندین بار پیش از آن هم ایشان در شورای اقتصاد مطرح کرده بودند و هر بار با مخالفت اعضای شورای اقتصاد

روبرو بودند. و در آن چند سال اول پس از اصلاحات ارضی هم رسم بر این بود که اگر کسی نظر مخالفی دارد میتواند با کمال صراحت بیان کند یا احیاناً هم میان شاه و آن فرد ممکن بود کار به استدلال و مخالفت با یکدیگر برسد. البته همه اینها در حد مؤدبانه. بهمین ترتیب در این جلسه هم باز چندین نفر از جمله خود من شروع به مخالفت کردیم. ولی ایشان اصرار داشتند که چون ما نمیتوانیم جلوی قاچاق تریاک از ترکیه به ایران را بگیریم، برای از بین بردن این قاچاق بهترین راه اینستکه خودمان تریاک بکاریم و به مردم عرضه داریم. این حرف بسیار بیربط بود. چون کافی بود آن مقدار تریاکی که مورد نیاز بود دولت احیاناً از خارج بخرد و در اختیار معتادان بگذارد. همه ما حس میکردیم که این شاه نیست که درخواست کشت مجدد تریاک در ایران را دارد، این امپرهوشنگ دولو تریاکی است که مایل است بتواند به تریاک‌های با کیفیت بالاتری که در گذشته در ایران کشت میشد دست پیدا کند. البته شنیده‌ام ولی مطمئن نیستم که این مرد حتی در بعضی جلسه‌های خصوصی به اصرار شاه را هم قانع کرده بود که گاهی وقت پکی بزند و این را برای سلامتی او بسیار مفید تشخیص میداد. ولی مسئله اساسی این است که شاه تدریجاً شروع به خراب کردن ساختمانی که با زحمت و بمقدار زیاد با همت خود او بنا شده بود پرداخته بود. منع کشت تریاک و کاهش شماره تریاکی‌ها در ایران از موفقیت‌های بزرگ بود و برای ایران در خارج حیثیت و آبروی زیادی ایجاد کرده بود. یکی از دوستان من تعریف میکرد که وارد فرودگاه نیویورک شده بود و در آن روز بخصوص مأموران گمرک نیویورک پس از نگاه به گذرنامه‌ها سخت مشغول بازرسی بدنی یکایک مسافران بودند. همینکه او گذرنامه ایرانی خود را نشان میدهد میگویند "تو از بازرسی بدنی و بازرسی چمدان‌ها معاف هستی، برای اینکه از کشوری میائی که در آن اجازه فروش مواد مخدر را

نمیدهند. و اگر هم کسی به چنین کاری دست بزند اعدام میشود." و رفیق من در نهایت سربلندی آن روز در میان شماره زیادی مسافران اروپائی از گمرک نیویورک بیرون رفته بود. البته باز هم برای من مسئله بصورت سربلندی در گمرک نیویورک مطرح نیست. ولی میخواهم بگویم وقتی یک کشوری توانسته چنین موفقیتی بدست بیاورد که مورد تأیید خارجی‌ها نیز هست دلیل ندارد تمام این زحمات را به‌در بدهد و دو مرتبه تبدیل به کشور تولیدکننده تریاک در بیاید. در عمل هم این کار باعث کثافت‌کاری‌های زیاد شد. چندین نفر از درباریها و والاحضرت‌ها زمین‌هائی را در نقاط مختلف کشور در اختیار گرفتند و ولیان وزیر تعاون و امور روستاها در کمال بیشرمی همه نوع امکان برای کشت تریاک در اختیار این افراد قلدر گذاشت. و خبر دارم که خودش بهترین نمونه تریاک‌ها را نزد امیرهوشنگ دولو میبرد تا موجب رضایت خاطر او را فراهم کند و در نتیجه از راه دولو شاهنشاه نیز نظر لطفی به او داشته باشد. این فراگرد فساد و خرابی و بازگشت به یک سیستم خودکامانه و بی‌نظم و نسق را نشان میداد. به‌رحال، این نمونه‌ها روزافزون بود. در ضمن هم شاه بیش از پیش عادت به زورگوئی یا تظاهر به زور میکرد. یکی از موردها وسواس او و هویدا درباره تثبیت قیمت‌ها و جلوگیری از افزایش آنها بود. هویدا سخت زیر تأثیر روش کنترل قیمت‌ها در فرانسه بود و معتقد بود در ایران هم باید چنان سازمانی بوجود آید. من هم سخت مخالف کنترل قیمت‌ها بودم. چرا که خود در فرانسه درس خوانده بودم با استادانم گفتگو کرده بودم و نتایج بیربط و غیراقتصادی این نوع کنترل را میدانستم. بعنوان نمونه وقتی شما با منطقی غیراقتصادی سعی به کنترل قیمت‌ها میکنید در واقع مانع تولید بیشتر آن کالا میشوید و در اثر اینکه آن کالا به اندازه کافی تولید نمیشود پس از چندی عرضه محدودتر میشود و خواه ناخواه شما ناچار به افزایش قیمت میشوید در

حالیکه اگر قیمت‌ها را در شرایط معمولی که انحصارطلبی یا یک توطئه خاصی در کار نیست آزاد بگذارید، خود بخود بازار تعدیلی بوجود می‌آورد. بهمین دلیل هم همیشه به هویدا گفته بودم که حاضر به مداخله در اینگونه امور نیستم. حتی کارشناس از فرانسه برای بررسی ایجاد سازمانی برای تثبیت قیمت‌ها به ایران دعوت کرد و من هیچگاه حاضر نشدم به این کارشناس وقت ملاقات بدهم و عاقبت هم بدون هیچگونه نتیجه‌ای به فرانسه بازگشت. هویدا جلسه‌ای برای کار تثبیت قیمت‌ها در نخست‌وزیری تشکیل میداد و از چندین وزیر خواسته بود که در جلسه شرکت کنند. ولی چون طرز فکر مرا در این باره میدانست و بهیچوجه حاضر نبودم که در اینگونه مسائل صحبتی کنم، حاضر به سازش شده بود و از طرف وزارت اقتصاد معاون من دکتر تهرانی در جلسه شرکت میکرد. روزی تهرانی به من گزارش داد که هویدا سخت از افزایش قیمت آهن‌آلات در بازار ناراحت است. توضیح اینکه در آن زمان در بازار جهانی کمبود فرآورده‌های فولادی به پیش آمده بود و در نتیجه قیمت‌ها اگر خطا نکنم حدود ده تا بیست درصد بالاتر رفته بود. در نتیجه واردکنندگان اینگونه فرآورده‌ها در ایران قیمت خود را مطابق افزایش بهای بین‌المللی آن بالا بردند. هویدا استدلال میکرد که چون این اشخاص این فرآورده‌ها را به قیمت ارزانتری خریده‌اند میبایست با همان قیمت ارزان‌تر نیز بفروشند. پاسخ ما این بود که جنس در بازار با توجه به بهای جایگزینی آن تعیین میشود نه با توجه به بهای خرید. چرا که در غیر اینصورت بازار سیاه بوجود خواهد آمد. یعنی اشخاص استفاده‌جو جنس را به قیمت ارزانتر از بهای واقعی آن روز آن در جهان میخرند و خود با قیمت روز جهانی میفروشند. بعبارت دیگر بجای اینکه سود این کار به جیب واردکننده رود به جیب سوءاستفاده‌چی‌ها خواهد رفت. و اما به چه دلیل میبایست اجازه داد که چنین سودی را واردکننده ببرد؟ پاسخ اینستکه



روزی هم پیش می‌آید که واردکننده فرآورده‌های آهنی و فولادی را بقیمت گران می‌خرد و وقتی به بازار ایران میرسد بهای آن در بازار جهانی پائین آمده است و او ناچار است در آن شرایط با قیمتی ارزانتر از بهای خرید اولیه خود کالای خود را بفروشد. نمیشود یک بام و دو هوا داشت. در صورت دوم گفت که مسئول کار واردکننده آهن‌آلات است ولی در قسمت اول او حق استفاده از تغییر قیمت‌ها را ندارد. این مسئله برای هر کسی که اطلاع محدودی درباره مسائل بازرگانی داشته باشد خیلی طبیعی است و روشی است که همه کشورهای دنیا دنبال میکنند. برای هویدا هم از نقطه نظر صرفاً منطقی درک چنین نکته‌ای بهیچوجه مشکل نبود و شاید هم از همان آغاز خودش پاسخی را که ما به او دادیم میدانست. ولی مسئله از نظر سیاسی برای او مطرح بود که نمیخواست اعلیحضرت ایراد بگیرند که چرا قیمت‌ها در این ماه هر مقدار تصور کنید مثلاً بالا رفته. البته باید بگوییم که قیمت‌ها در ایران در آن زمان افزایش بسیار کمی داشت. و تصور میکنم بطور متوسط هر سال بین یک تا دو درصد بیشتر بالا نمیرفت ولی بهرحال وسواس هویدا و شاه آنچنان بود که کار به زورگوئی هم کشیده بود. برگردیم به داستان این شورای تثبیت قیمت‌ها و گزارش تهرانی به من. او به من گفت که نخست‌وزیر خواسته قانونی برای مبارزه با محترکین تهیه شود که بر اساس آن بتوان واردکنندگان آهن‌آلاتی که حاضر نیستند کالای خود را با توجه به قیمت زمان خرید خود بفروشند زندانی کرد. به تهرانی گفتم که بهیچوجه تهیه چنین قانونی مصلحت نیست و با چنین کاری مخالفم و او هم لزومی ندارد که در این باره اقدام کند. البته او هم نگران شد و هم باز به من اصرار کرد. ولی من در تصمیم خود پابرجا بودم و به او گفتم که این مسئله را شخصاً در دست خواهم گرفت. فردای آن روز هویدا به من تلفن زد و گفت برای اجرای دستوری که از طرف اعلیحضرت ابلاغ شده به

دفتر او بروم. من هم به آنجا رفتم و آقای ناصر یگانه وزیر مشاور و منوچهر پرتو وزیر وقت دادگستری را هم حاضر دیدم. آقای هویدا همان مطالبی را که تهرانی به من گفته بود تکرار کردند و گفتند اعلیحضرت امر کرده‌اند کمیسیونی مرکب از شما سه نفر قانون مربوط به تعقیب و زندانی ساختن گرانفروشان را تهیه کنید تا بر اساس آن بتوان جلوی افزایش بی‌منطق آهن‌آلات را گرفت. آن دو نفر هم اظهار اطاعت و عبودیت کردند. من به هویدا گفتم که این کار مصلحت نیست و با آن مخالفم و آمادگی مشارکت در کمیسیون برای تهیه چنین لایحه‌ای را ندارم. گفت "پس در این صورت میبایست جواب عدم مشارکت در کمیسیون را هم خودتان به اعلیحضرت بدهید." گفتم، این کار را نیز با کمال میل خواهم کرد. "در اینجا باید بگویم که این اصولاً روش همیشگی هویدا بود که هر وقت با مخالفت و مقاومت وزیری روبرو میشد چنین پاسخی به او میداد. و در مورد من هر بار که چنین حرفی زده بود خود میدانست که پاسخم این است که آماده برای عرض نظرات خودم به اعلیحضرت هستم. او باز هم با من به گفتگو و اصرار پرداخت ولی من تغییری در فکر خود ندادم.

### س - این بعد از جریان دولو بود یا قبل از آن؟ یادتان میاید؟

ج - این پس از آن بود. بهر حال از دفتر هویدا بیرون آمدیم و ناصر یگانه به التماس و اصرار مرا بهمراه وزیر دادگستری به دفتر خود برد و سعی به نصیحت کردن و توجه به مسائل و تفهیم مسائل سیاسی به من کرد. به او گفتم که استعداد درک مسائل سیاسی را مانند او و وزیر دادگستری ندارم. و از دلسوزی او سپاسگزارم. امیدوارم که دو حقوقدان برجسته بتوانند لایحه مورد نظر شاه و نخست وزیر را تهیه کنند ولی من بدفتر خود باز میگردم. و این مرد بشدت نگران آینده من بود و تا آخرین دم کوشید مرا در جلسه نگهدارد. ولی البته موفق نشد و من به سر کار خود بازگشتم. فردای آن روز قرار بود که اعلیحضرت

برای سرکشی به سیلی که در آذربایجان غربی آمده بود سفری به آن استان بکنند و نخست‌وزیر هم به ما گفت برای عرضی گزارش کمیسیون به فرودگاه به جایگاه سلطنتی برویم. به این ترتیب فردای آن روز ما سه نفر در گوشه‌ای در محوطه جلوی جایگاه منتظر ورود هلیکوپتر اعلیحضرت بودیم. ناصر یگانه و وزیر دادگستری در گوشه‌ای ایستاده بودند و من که حاضر نبودم خود را شریک جرم آنها کنم با فاصله‌ای ایستاده بودم. اعلیحضرت پس از پیاده شدن از هلیکوپتر و گفتگوی مختصری با هویدا، به من اشاره کردند که نزدیک شوم و از من پرسیدند جریان چیست؟ عرض کردم که این دستوری که درباره تهیه قانون برای مبارزه با محتکران داده شده بهیچوجه مصلحت نیست. چون کسانی که آهن‌آلات را بقیمت بیشتر میفروشند دلیل موجه و اقتصادی دارند و هرگونه عمل حادی علیه آنها نتیجه قانونی خواهد داشت و باعث ضعف روحیه بقیه و از بین بردن همه زحمات ما در این چند سال خواهد شد. و در این باره بتفصیل نظرات خودم را توضیح دادم. آن دو نفر اعضای کمیسیون هم اگر چه در دو سه متری ما بودند ولی درست گفتگوی ما را نمی‌شنیدند و چندین بار دیدم که این افراد ضعیف و بادمجان دور قاب چین دست خود را به پیش بردند که ورقه لایحه‌ای را که درباره اجرای اوامر اعلیحضرت تهیه کرده بودند به ایشان نشان بدهند. و شاه به روی خود نمی‌آورد و همچنان مشغول گفتگوی با من بود. در ضمن به ایشان گفتم که این کار در این سال بخصوص مرا بسیار نگران خواهد کرد. پرسیدند، "چرا؟" گفتم، "با توجه به هزینه‌هایی که برای دولت پیش آمده ناچار شدیم از مقداری از برنامه‌های عمرانی بکاهیم و تنها راه جبران این وضع آنستکه شرایطی فراهم کنیم که بخش خصوصی بیش از میزانی که پیش‌بینی شده فعالیت کند. ولی حال با بردن چنین لایحه‌ای آن امکان را هم از بین بردید." این حرف بسیار در دل شاه نشست چون برایش مسئله میزان

رشد اقتصادی کشور بسیار اهمیت داشت. در این ضمن برای نشان دادن عکس‌العمل خود بسوی پرتو و یگانه نگاه کردند و گفتند، "این چیست که در دست دارید؟" هویدا پاسخ داد "لایحه‌ای است که طبق اوامر شاهنشاه آماده کرده‌اند." اعلیحضرت در پاسخ گفتند، "عجالتاً به مطالعه آن احتیاجی نداریم. و پس از سفر اگر لازم شد نظرات خود را به شما ابلاغ خواهیم کرد." عبارت دیگر و اگر بخواهم یک اصطلاح خیلی عامیانه بکار ببرم، جناب نخست‌وزیر و این دو نفر سخت سنگ روی یخ شدند. ولی میبایست در نظر بگیرید که من هم انسان بودم و تا حد معینی قدرت مقاومت داشتم. هر یک از این داستانها برای من بسیار گران تمام میشد و اگر چه مصمم بودم تا روزی که در این شغل هستم وظیفه میهنی خودم را انجام بدهم اما تدریجاً احساس خستگی شدید میکردم و فکر میکردم که هر بار بیش از مقدار قابل قبول از خود مایه میگذارم. و اگر بخواهند چنین کارهائی تکرار شود دیگر یارای تحمل آنرا نخواهم داشت. به این ترتیب شما میتوانید تیره شدن تدریجی رابطه من و هویدا را ببینید. البته داستان دیگری هم پیش آمده بود که موجب ناراحتی و رنجش سخت شاه شده بود. ولی هیچگاه اعلیحضرت در آن باره به من چیزی نگفتند. داستان اینستکه چند ماه پیش از این اتفاق‌ها و در هنگامی که شاه در سن موریتس بودند تلگراف مفصلی به من زدند که اگر چه سیاست وزارت اقتصاد اینستکه در شعاع صد و بیست کیلومتری تهران صنعت‌های جدید ایجاد نشود و اینگونه فعالیت‌ها را به بیرون این منطقه سوق بدهند اما بهبهانیان رئیس املاک پهلوی درخواست ایجاد کارخانه بزرگ سیمان در آبیگ کرده و شما با این درخواست موافقت بکنید. ولی من سیاست شما را درباره مسائل توازن منطقه‌ای و کاهش اهمیت تهران در رشد صنعتی قبول دارم." البته اجرای این امر میسر و لازمه آن ارائه یک تصویب‌نامه‌ای به هیئت وزیران بود و

اتفاقاً در مورد سیمان من دلیل خاصی هم برای مخالفت با این امر نداشتم ولی بهبهانیان مراجعه‌ای به من نکرده بود و روز بعد از آن هم برای یک هفته میبایست به هلند بروم و در یک سمینار بسیار جالب و مرکب از چند نفر از کشورهای پیشرفته و چند نفر از کشورهای در حال رشد که از طرف سازمان ملل متحد تشکیل داده شده بود شرکت کنم بنابراین فکر کردم که قاعدتاً در عرض این چند روز اگر هم بهبهانیان مراجعه‌ای بکنند به او خواهند گفت که من در سفر هستم و پس از بازگشت میتوانم با من تماس بگیرد تا به جزئیات طرح رسیدگی کنم ولی او و بخصوص سپهبد ایادی که بشدت از من متنفر بود سکوت مرا در مورد صدور این اجازه در برابر شاه به این صورت تعبیر کردند که من نافرمانی بخرج داده‌ام. در حالیکه همانطور که در موارد مختلف به شما گفتم، اگر واقعاً نظر مخالفی داشتم صریحاً به عرض اعلیحضرت میرساندم و در این مورد صرفاً بخاطر عدم مراجعه آن شخص و این که چند روزی به سفر میرفتم، طبیعی است امکان هیچگونه اقدامی نبود. بهر حال وقتی پس از یک هفته به تهران بازگشتم هویدا به من گفت که شاه تلگراف سختی به او کرده و در آن بشدت از رفتار من انتقاد کرده است و باید مواظب خود باشم. من هم به او پاسخ دادم که واقعیت امر به همین صورتی است که گفتم و اگر هم سوء تفاهمی شده است بسیار متأسفم و تعجب میکنم که چگونه از کاهی کوهی ساخته‌اند. چند هفته‌ای پس از این جریان روزی مهدی سمیعی به من گفت، "نخست‌وزیر نظری دارد ولی خودش مایل نیست به من بگوید و آن اینکه میخواهد در شکل اعضای هیئت عالی برنامه تغییری بدهند. و از جمله حضور وزیر اقتصاد را در جلسه هیئت عالی برنامه منطقی نمیداند. چرا که وزیر اقتصاد خود بعنوان مسئول صنایع ذینفع است در تخصیص بودجه‌های کلی عمرانی، و نمیتواند حالت بیطرف داشته باشد." البته این یکی از نظرات دیرینه خداداد

فرمانفرمائی‌ان بود که سمیعی را هم در این مورد قانع کرده بود و او هم بدون آنکه نظر خاصی داشته باشد ساده‌لوحانه این مسئله را بارها به اطلاع هویدا رسانده بود که هیئت عالی برنامه باید مانند هندوستان مرکب از افرادی باشد که هیچگونه شغل اجرائی ندارند. البته این آقایان تصورشان این بود که حضور خودشان با اینکه مسئول بانک مرکزی هستند ایرادی نخواهد داشت. هویدا هم این حرف را میشنید و چیزی نمیگفت. ولی در این شرایط خاص او هم فرصت خوبی برای کاهش نفوذ من تصور میکرد پیدا کرده. مجموعه این خبرها مرا مصمم کرد که ترتیب استعفای خودم را بدهم. اینکه لغت ترتیب را بکار میبرم اینستکه فرض بر این بود که وزیر حق استعفا ندارد. من هم دلیلی نمیدیدم که با حالت قهر و دعوا دولت را ترک کنم. و بهر حال از اینکه پادشاه برای شش تا هفت سال به من امکان داده بود آرزوهای خود را در زمینه مسائل اقتصادی در کشور عمل کنیم و همه این مدت صمیمانه از من پشتیبانی کرده بود از او عمیقاً سپاسگزار بودم و خود را نسبت به او وفادار میشناختم و به همه این دلایلها ترجیح میدادم بصورتی عاقلانه همچنان که گفتم ترتیب استعفای خود را بدهم. در اینمورد تنها مشاور من علم بوده و میدانم که او به هیچکس درد دل‌های مرا بازگو نکرد. و پس از مشورت با او روزی پس از پایان شورای اقتصاد از اعلیحضرت اجازه شرفیابی خواستم و به اطلاق دیگری رفتم و در آنجا بعرض ایشان رساندم که اگر چه مطیع اوامر شاهانه هستم اما موظفم به اطلاع ایشان برسانم که دیگر مانند گذشته قادر به انجام وظایف خود نیستم و احساس کند شدن میکنم. ایشان توضیح خواستند که منظورم از این حرفم چیست؟ گفتم "با هویدا تفاهم ندارم و او هم از هر کاری برای محدود کردن اختیار من مضایقه نمیکند." پرسیدند، چه مثالی میتوانید بزنید؟ "من هم مثال سازمان برنامه و عضویت در شورای عالی آن را کردم. در حالیکه مطمئن بودم این نکته

را خود شاه هم آگاه است. اعلیحضرت سخت اظهار تعجب کردند و گفتند، "اگر ناراحتی شما اینست نه فقط در هیئت عالی برنامه میتوانید همچنان عضو باشید، بلکه در هر شورای دیگری که مایل باشید اجازه عضویت خواهید داشت. و حاضرم دستور بدهم که هرگونه سندی را در هر جا در اختیار شما بگذارند و هیچکس حق محدود کردن اختیارات شما را ندارد." در آن زمان به اندازه کافی کارکشته شده بودم که بدانم شاه وقتی کاملاً مطمئن است که فردی را که خودش هم مایل است از کار برکنار کند آماده رفتن است، چنین رفتاری از خود نشان میدهند تا او را قانع کنند که صمیمانه و جداً حاضر هستند که او همچنان سر کار خود بماند. بنابراین از شاهنشاه سپاسگزاری کردم و گفتم، "تردید در پشتیبانی اعلیحضرت از خود ندارم و بدون این پشتیبانی تاکنون هم نمیتوانستم کاری بکنم. ولی با توجه به رفتاری‌های شاهنشاه منطقی نیست که هر بار تعارضی با هویدا پیدا بکنم این نکته را بصورت شکایت به عرض اعلیحضرت برسانم بنابراین از نظر پیشرفت کارها مصلحت در اینستکه من در جای دیگری خدمت کنم." ایشان هم دیگر اصراری نکردند و همچنان که گفتم، مطمئن هستم بسیار هم از این حرف من خشنود شدند و گفتند، "بسیار خوب، من نظرات خود را بوسیله وزیر دربار به اطلاع شما میرسانم." فردای آن روز علم به من تلفن کرد و بدفتر او رفتم و گفتم "شاهنشاه پیشنهادی بسیار غیرعادی درباره تو کردند. نخست اینکه اگر موافق هستید به سفارت ایران در فرانسه منصوب شوید تا دفتر اقتصادی نیرومندی نیز در آنجا تشکیل شود و تمام کارهای اقتصادی ایران در اروپا با اروپای غربی در این دفتر زیر نظر شما متمرکز بشود. دوم اگر بدلیلی آمادگی رفتن به فرانسه را ندارید میتوانید رئیس دانشگاه پهلوی شیراز بشوید. سوم اگر آمادگی رفتن به شیراز را ندارید میتوانید رئیس دانشگاه تهران بشوید." علم اضافه کرد که هیچوقت

شاه چنین امکان انتخابی را به کسی نمیدهد و باید متوجه باشم که این نهایت لطف شاهنشاه است. من هم تشکر کردم و به او گفتم "متأسفانه به سفارت ایران در فرانسه نمیتوانم بروم چون زن من اصلاً فرانسوی است و در این مدت کوشش کرده‌ایم که بچه‌های ما صرفاً ایرانی بار بیایند و فرانسه برایشان کشوری میان کشورهای دیگر باشد. و اگر بخواهم با توجه به سن آنها به فرانسه بروم، خواه ناخواه پس از مدتی آنها به آن مقداری که من توقع دارم احساس ایرانی بودن نخواهند کرد. از طرفی خود من هم زیاد کارآموخته برای رفتن به کوکتل و شام نیستم و میدانم که چنین کاری مورد علاقه‌ام نخواهد بود. در میان دو دانشگاه نیز ترجیح میدهم به دانشگاه تهران بروم زیرا از نظر خانوادگی و مدرسه بچه‌ها و غیره برای اینها آسان‌تر خواهد بود." علم با تعجب گفت "اعلیحضرت مسئله سفارت فرانسه را بعنوان یک لطف تلقی کردند چون اصولاً کسی که زن خارجی داشته باشد فرض بر این است که به کشور تابعیت زن خود نرود، ولی در مورد شما در این مورد هم چشم‌پوشی کردند." گفتم، "بله ولی من نمیتوانم روشی را که درباره تربیت بچه‌های خود دارم تغییر بدهم. پس از آن گفتند که دانشگاه پهلوی شیراز از نظر شاه مهمتر از هر دانشگاه دیگری است." گفتم، "این را هم میدانم. ولی دلم میخواهد که جای سختی مانند دانشگاه تهران را در دست بگیرم. چون معتقد هستم که با مدیریت صحیح میشود وضع این دانشگاه را بهبود داد." ایشان نتیجه این مذاکره را بعرض اعلیحضرت رساندند و اعلیحضرت هم مانند علم از عدم علاقه من به رفتن به فرانسه سخت بتعجب افتادند و قبول کردند که من به دانشگاه تهران بروم و به علم هم گفتند فکر میکنند مناسب‌ترین جانشین برای کار وزارت اقتصاد من هوشنگ انصاری باشد. پس از آن من به بندر عباس سفر کردم چون هویدا و عده‌ای از اعضای هیئت دولت برای بازدید کرانه‌های جنوب به



آن شهر رفته بودند. به این ترتیب بدیهی است هویدا کوچکترین اطلاعی از گفتگوی من و اعلیحضرت و همچنین ابلاغ نظر ایشان بوسیله علم به من نداشت. وقتی به هویدا و دوستان خود در هیئت وزیران پیوستم، اصفیاء را سخت برآشفته دیدم. دلیل آنرا پرسیدم، گفت، "هویدا به هیچ اصل و قول و روشی معتقد نیست." و بعد برای من تعریف کرد که موجب این سفر ناصر گلسرخی وزیر منابع طبیعی بوده است که به اطلاع نخست‌وزیر رسانده که شرکت ماهیگیری جنوب که در اختیار ارتش و در عمل در اختیار ایادی است باعث شده که کویته‌ها، سودانی‌ها و خارجی‌های دیگر با بستن قرارداد مشغول ماهیگیری در خلیج باشند ولی ایرانی‌ها از این حق محروم بمانند. و بخصوص ماهیگیران شهرک‌های کوچک و دهکده‌های کرانه‌ای خلیج فارس و دریای عمان امکان ادامه فعالیت خود را ندارند. در حالیکه اگر ما می‌خواهیم این منطقه را آباد کنیم، یکی از وسایل آن تشویق این مردم به ماهیگیری و توسعه چنین فعالیتی است. این حرف گلسرخی کاملاً مورد تأیید من است و داستان تشکیل این شرکت هم به این صورت است که در دولت علم قرار شد شرکتی برای توسعه ماهیگیری در جنوب تشکیل شود ولی نمیدانم چگونه شد که در این شرکت سازمان تعاونی ارتش هم که زیردست ایادی بود صاحب سهم شد که به‌مراه شیر و خورشید ایران و یکی دو دستگاه دیگر زمینه گسترش ماهیگیری در جنوب را فراهم کنند. بدیهی است با بودن ایادی شیر و خورشید سرخ و دستگاههای دیگر محلی از اعراب نبودند و همه کارها بوسیله ایادی انجام میشد. و این شرکت ماهیگیری جنوب در واقع دکانی شده بود برای دزدی و سوءاستفاده و رشوه‌گیری سپهد ایادی. طبیعی است که او به هیچ قیمت حاضر نبود چنین منبع سرشار درآمد شخصی را از دست بدهد و در این مورد باید بگویم که عمل ناصر گلسرخی متهورانه و قابل تقدیر بود. تعجب اینستکه

هویدا نیز در هنگام گفتگوی در این مسئله در تهران با گلسرخی، او را تشویق کرده و از او خواسته بود جزئیات برنامه سفر هیئت وزیران را به آن منطقه فراهم کند، آن بیچاره هم ساده‌لوحانه به این کار دست زده بود. ولی وقتی هیئت به جنوب میرود و در جلسه نمایندگان شرکت ماهیگیری جنوب که دست‌نشانندگان ایادی بودند شرکت میکنند، هویدا در برابر همه شروع به تشری و حمله به گلسرخی میکند که من نمی‌فهمم به چه دلیل شما با این شرکت ماهیگیری جنوب مخالف هستید چون اینها نظامی هستند شما از آنها خوشتان نمی‌آید؟ مگر نظامی بودن عیبی دارد؟ مگر این بیچاره‌ها که اونیفورم میپوشند باید در هر مورد مورد انتقاد و تحقیر قرار گیرند؟ اینها چه کار بدی کرده‌اند که شما اکنون میخواهید به وظایف خود عمل نکنند و ترتیب منحل کردن این شرکت را فراهم می‌آورید؟" گلسرخی که بکلی غافلگیر شده بود، پاسخی برای این تأثر هویدا نداشت. و اصفیاء و چند نفر از وزیران نیز که کاملاً در جریان بودند سخت بتعجب افتاده بودند و نمیدانستند چه بکنند. اصفیاء میگفت که چون در آن جلسه قرار بود مذاکرات روی نوار ضبط صوت ضبط شود تا بعداً صورتجلسه آن فراهم شود، در واقع هویدا وسیله‌ای پیدا کرده بود تا بتواند رفتار مورد شاه‌پسندانه خود را نشان دهد. اصولاً نوع حرفهائی هم که نوع گفته‌های هویدا نیز مشابه کلمانی بود که گاهی به مناسبت‌هائی شاه بکار میبرد. و این درست آن تاکتیک هویدا برای راضی کردن و خرسند کردن شاه و در واقع احساس نیاز در شاه به نگهداری هویدا بود. بهر حال داستان استعفای خود را به اصفیاء هم گفتم و او سخت ناراحت شد. ولی دیگر تصمیمی بود که گرفته بودم.

وقتی به تهران بازگشتیم احساس کردم بار سنگینی از دوش من برداشته شده. و خوشحال بودم که تا چند هفته یا تا چند ماه دیگر نیازی به دیدن هر روز

هویدا و این وزیران بی‌شخصیت متملق و نوکر‌مآب ندارم و ناچار نیستم به دروغ از دیدن آنها اظهار خوشحالی کنم و آنها هم به دروغ از دیدن من شاد باشند. تصمیم گرفتم چند روزی به خود مرخصی بدهم و به خانه‌ای که اصفیاء در قاسم‌آباد مازندران نزدیکی رامسر داشت رفتم و سه روز در این خانه تنها همراه دختر کوچکم و یکی از همبازیهای او بود که چون به این دختر علاقه فراوانی دارم دلم میخواست نزد خودم باشد. و تمام این سه روز در اطاق نشسته بودم و صفحه‌های اپرای رینگ واگنر را می‌شنیدم. من به واگنر خیلی علاقمندم و داستان رینگ که برخورد بین مردان نیرومند روی زمین و مردان محقر شیطان صفت کوچک زیر زمین است برایم همیشه بسیار دلچسب بود. و در آن از یک سو بزرگی دید انسان‌ها و از سوی دیگر کوچکی و حقارت و وابستگی به مال و مقام بصورت درخشانی بچشم می‌خورد. حتی امروز هم اعتقاد دارم شنیدن این اپرا که یکی از شاهکارهای هنری بشری است برای هر ایرانی میتواند سودمند باشد. چرا که قسمت آخر این سری اپرا را که بنام *Der Ring des Nibelungen* یا زبان خدایان نامیده میشود، بی‌شبهت به آنچه برای خاندان پهلوی و همه ما پیش آمد نیست. بهر حال شنیدن موسیقی واگنر و این افسانه کهن ژرمانیک روحیه مرا بسیار نیرومند و قوی کرد و در چنین حالی پس از سه روز به تهران بازگشتم. یادم رفت خاطر نشان کنم که پیش از دست زدن به این سفر هویدا مرا به دفتر خود خواست و بصورت گله گفت، "خوب آقای وزیر اقتصاد حالا بدون اجازه ما درخواست استعفا میکنید." من هم پاسخی نداشتم و مسئله را مطابق میل او هر دوی ما سمبل کردیم. از آن پس برای یک مدتی که تصور میکنم حدود یک ماه یا کمی بیشتر بود، به کار وزارت اقتصاد خود ادامه دادم و سپس از طرف وزیر علوم به حضور شاهنشاه بعنوان رئیس دانشگاه تهران معرفی شدم. به این ترتیب کارنامه فعالیت من در

وزارت اقتصاد بسته شد. دوره کار من در این وزارتخانه برای من یکی از بهترین و زیباترین سالهای زندگی‌ام بوده است و همیشه یه کاری که در آنجا کردم افتخار میکنم. بهیچوجه ادعا ندارم که اشتباه نکرده‌ام. حتی در سالهای بعد به بسیاری از کارهای خود خرده گرفته‌ام و اگر فرصت بکنم آرزو دارم روزی بتوانم وضع اقتصادی ایران و تحول آن را در آن سالها بصورت کتابی در آورم و در نهایت تواضع اشتباهات خود را در آن خاطرنشان خواهم کرد. ولی اشتباه بشری است. من میدانم در چه شرایطی شروع به کار کرده بودم و احساس میکنم با توجه به آن شرایط رویهمرفته سربلند از بوته آزمایش بیرون آمده‌ام. اصولاً بین کسانی که دستی از دور به آتش دارند و آنان که مرد عمل هستند و میخواهند کاری را اجرا کنند تفاوت زیادی هست. در اینمورد پل رنو سیاستمدار فرانسوی که سالیان دراز مسئول امور اقتصادی در فرانسه بود، جمله جالبی گفته است. گفته، "اقتصاددان عملی مانند پزشک روستائی است که ناچار است بیمار را روی میز آشپزخانه با کارد آشپزخانه جراحی کند. مرد آن است که در چنین شرایطی بتواند بیمار را از مرگ نجات دهد. وگرنه بصورت کتابی به کارها قضاوت کردن کار بسیار آسانی است." باید قیافه درباری‌ها، والاحضرت‌ها، شریفامامی‌ها، جعفر اخوان‌ها، و اینگونه افراد را در نظر گرفت و آنگاه اگر علیرغم وجود همه اینها انسان بتواند به نتیجه مطلوبی برسد هنر کرده است. وگرنه در خلأ هر کس هر گونه اظهار سلیقه‌ای میتواند بکند. چیزی که میتوانم بگویم اینستکه روزی که به وزارت اقتصاد رفتم آخرین سرمایه‌گذار بی‌هائی که با سر و صدا انجام داده بودند همان مونتاز بخاری علاءالدین و فیات بود. و روزی که از وزارت اقتصاد رفتم کارخانه ذوب آهن در حال ساختمان بوده. کارخانه آلومینیوم در حال پایان بود. تبریز بشکل یکی از کانون‌های اساسی صنایع مکانیکی ایران در می‌آمد. اراک کانون دیگری برای توسعه صنعتی ایران شده

بود. اهواز و مناطق جنوب کشور گسترش صنعتی بی سابقه‌ای داشتند. صنایعی هم که از پیش وجود داشت چندین برابر کار خود را توسعه داده بودند و کیفیت کار آنها بهیچوجه قابل مقایسه<sup>۱</sup> با گذشته نبود. بازرگانی ایران با کشورهای خارجی توسعه یافته بود و چه در خلیج فارس و چه در کشورهای خاورمیانه یا در کشورهای شرقی کالاهای فراوان ساخت ایران بچشم میخورد. چندی پیش کتابی را دیدم که در آن بمناسبتی به جدول رشد اقتصادی کشورهای مختلف جهان در سالهای ۶۰ منتشر شده بود و جز سنگاپور بالاترین رشد اقتصادی را در دهه ۶۰ به ایران داده بودند. و این سالهائی بود که همکاران من و من افتخار انجام قسمت مهمی از کارهای اقتصادی را داشتیم. در اینجا ناگفته نگذارم که یکی از علت‌های موفقیت من گذشته از پشتیبانی بیدریغ شاه، تفاهم بسیار نزدیکی بود که با سازمان برنامه و اصفیاء داشتیم و همچنین رویهمرفته تفاهم خوبی با بانک مرکزی وجود داشت. و در نتیجه فعالیت‌های این سه دستگاه به میزان زیادی با هم هماهنگ بود و این نکته برای هیئت‌هایی که از سوی بانک جهانی یا صندوق بین‌المللی پول هر سال به ایران می‌آمدند سخت تعجب‌آور بود چون هنگام مراجعه به این سه دستگاه کم و بیش با پاسخ‌های یکسانی روبرو میشدند. و این خود برای آنها تفاهم و هماهنگی بین دستگاهها را نشان میداد و در ضمن چون تجربه کشورهای دیگر را هم داشتند میدانستند که چنین چیزی کم نظیر است. و حتی یک بار رئیس یکی از این هیئت‌ها که انگلیسی بود به من گفت، "درجه هماهنگی شما برای ما کاملاً بیسابقه و تعجب‌آور است و

As good as in Whitehall and much better than in Washington".

که در هر حال به این صورت میخواست تحسین خود را از موفقیتی که در این امر پیدا کرده بودیم نشان بدهد. در این چند سال من سازمان‌های تازه‌ای را با کمک همکارانم بوجود آوردم. سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران که مسئول ایجاد صنایع بزرگ جز ذوب آهن و پتروشیمی بود و در رأس آن مهندس رضا نیازمند که تا آن هنگام معاون صنعتی من بود قرار گرفت. و بجای او فرخ نجم‌آبادی را معاون صنعتی و معدنی خود کردم و او هم در نهایت صمیمیت با من همکاری کرد و اصولاً او را فرد بسیار باهوش و برجسته‌ای میدانم و اگرچه در سالهای بعد شاید نتوانست به همان خوبی به کار خود ادامه دهد ولی من این را تقصیر او نمیدانم. گذشته از سازمان گسترش، مرکزی برای توسعه صادرات ایجاد کردم. و همچنین نمایشگاه بین‌المللی ایران را در مقیاس وسیعی ساختم. این نمایشگاه تا هنگام آمدن من به وزارت اقتصاد عبارت از زمینی بود در تپه‌های غرب هتل هیلتون و جنوب اراضی اوین و شمال باشگاه ورزشی شاهنشاهی. در عمل باشگاه شاهنشاهی مقداری از این زمین‌ها را برای بازی گلف گرفته بود. مقدار دیگری از این زمین‌ها را کسانی که وارد به وضع مالکیت آنها بودند از دهقانان اوین خریده بودند. توضیح اینکه این زمین‌ها خالصه دولت بود ولی دهقانان اوین در آن کشت میکردند. بعبارت دیگر عرصه به دولت تعلق داشته و اعیانی یعنی آن چیزی که دیده میشد از آن کشاورزان بود. دست اندرکاران میتوانستند این اعیانی را از کشاورزان بخرند و سپس در آنجا برای خود خانه یا باغ بسازند و بعد هم خواه ناخواه دولت ناچار است بنحوی با آنها کنار بیاید چون خانه هم جزو اعیانی است. به این ترتیب چند نفر از وزیران سابق بازرگانی هم که متوجه این امکان شده بودند برای خود زمینی دست و پا کرده بودند. و همچنین رئیس وقت نمایشگاه هم زمینی گرفته و برای خود خانه زیبایی ساخته بود. از این مسخره‌تر اینکه حتی گروهی

از قضات وزارت دادگستری نیز متوجه این امکان شده و مقداری از زمین‌ها را خریده بودند. بهر حال وقتی به وزارت اقتصاد آمدم نخست آن رئیس نمایشگاه معامله‌گر را بیرون کردم و بعد هم که تصمیم به ایجاد ساختمان‌های مفصلی برای ترتیب نمایشگاه بین‌المللی دادیم همه آن زمین‌ها را از این کسانی که اعیانی آنها خریده بودند با پرداخت غرامت به آنها پس گرفتیم و توانستم این چند کیلومتر از زمین‌های شمال تهران را برای یک کار عمومی حفظ کنم و در غیر این صورت مطمئن هستم در عرض چند سال آنجا هم تبدیل به یک منطقه مسکونی میشد و امکان استفاده از آن برای نمایشگاه و امکان مردم برای تفریح در آن بکلی از بین میرفت. ساختمان خود این نمایشگاه نمونه‌ای از روحیه و طرز کار همکاران من در وزارت اقتصاد بود. ما تصمیم گرفته بودیم در ۱۹۶۹ نمایشگاه آسیائی را در تهران برگزار بکنیم و وقتی شروع به ساختمان گرفه‌ها کردیم که تمام این تپه‌ها زیر برف و گل پوشیده بود. ولی من مصمم بودم که در همان شرایط میبایست کار ساختمانی آغاز بشود بخصوص که دفتر مرکزی نمایشگاه عبارت از یک ساختمان سه طبقه در چندین هزار متر مربع بود و اگر در زمستان دست به کار احداث آن نمیشدیم هیچوقت برای شهریور که تاریخ افتتاح نمایشگاه بود نمیتوانستیم آماده باشیم. به من گفتند با توجه به برف و گل هیچ کاری نمیتوان کرد. به آنها پاسخ دادم در این صورت در کشورهای سردسیر مانند شوروی، کانادا و کشورهای مشابه چه میکنند؟ و اضافه کردم خود دیده‌ام چگونه در شوروی تا هنگامی که سرما به منهای چهل نرسد کار ساختمانی ادامه دارد. مهندسی که بدفتر نمایشگاه وابسته بود خود از شوروی مهاجرت کرده بود و حرف مرا تصدیق کرد و قول داد ترتیب شروع کار را در همان زمستان در برف و گل و شل بدهد. و برای این کار مقدار زیادی تراوس خریدیم و در میان گل‌ها بصورت راهی در آوردیم که از روی آن

کامیون‌ها هرگونه مصالح ساختمانی را به سر زمین میبردند. در آنجا پس از پی‌ریزی بتونی و نصب تیرهای فولادی بر روی این تیرها برزنت‌های محکمی کشیدیم و زیر این برزنت‌ها کار ساختمانی شروع شد. به این ترتیب ساختمان‌های نمایشگاه دائمی ایران که مهم‌ترین آنها دفتر نمایشگاه همچنان که گفتم در سه طبقه و در چند هزار متر بود در عرض مدتی نزدیک به شش ماه بصورت کامل بپایان رسید. این روحیه‌ای بود که با آن همکاران من کار میکردند. گذشته از این سازمان‌ها مرکزی برای صنایع کوچک و مرکز دیگری برای راهنمایی صنایع درست کردیم. شروع به ایجاد قطب‌های صنعتی در چند شهر ایران کردیم تا بتدریج تهران را تا آنجائی که ممکن است از رشد بیرویه صنعتی‌اش جلوگیری بکنیم و نگذاریم همه گونه فعالیت فقط در یک شهر متمرکز بشود. و یکی از یادگارهای این دوران برای کاهش فشار تهران ایجاد شهر صنعتی قزوین بود که تا سال ۱۳۵۷ نزدیک به صد و پنجاه کارخانه بزرگ و متوسط در آن ایجاد شده بوده و بصورت مرکز تولیدی نیرومند و واقعاً تماشائی در آمده بود. همانطور که گفتم در این چند سال بخش خصوصی هم شکل دیگری به خود گرفته بود. نسل جوان‌تری تدریجاً به سر کار آمده بود و این نسل جوان با همکاری نسل گذشته با روحیه محکم و خوش‌بینی به آینده سخت مشغول به کار بودند. و اگر چه سود فراوانی از فعالیت خود میبردند، اما همه این سود را با کمال میل بصورت سرمایه‌گذاری برای کارهای دیگر در می‌آوردند. مثالی داشتیم که اگر کارفرمائی یا صاحب صنعت و بازرگانی به من بگوید که در کار خود سود نمیبرم من از او پشتیبانی نخواهم کرد. چون معتقدم کار خصوصی با بنگاه نیکوکاری فرق دارد. و اگر یک صاحب صنعت یا یک بازرگان سود نبرده و اگر راست بگوید پس در واقع مدیر خوبی نیست و شایستگی پشتیبانی را ندارد. بهر حال همه این را میدانستند و بهمین دلیل هم



با خیال راحت به فعالیت خود ادامه میدادند. پشتیبانی از بخش خصوصی آنچنان بود که حتی چندین بار وقتی وزارت دارائی و یا وزیر دارائی به من نامه نوشتند و از من اطلاعاتی درباره بعضی از صنعت‌ها خواستند پاسخ دادم که از دادن هر گونه پاسخی به وزارت دارائی معذور هستم. چرا که معتقد بودم بخش خصوصی میباید وزارت اقتصاد را خانه خود بداند و بدون محابا تا آنجا که میسر است با ما راستگو و صدیق باشد. حال این وظیفه وزارت دارائی است که بتواند درآمد اشخاصی را معین و از آنها مالیات بگیرد. ولی من وظیفه دیگری را داشتم. این را افراد بخش خصوصی میدانستند و بهمین دلیل اطمینان زیادی میان ما وجود داشت. و حتی بعضی از آنها اسرار بسیار مهم کار خود را به من میگفتند مانند اینکه چه رشوه‌هایی به کارخانه‌های بزرگ اروپائی داده‌اند تا بتوانند پروانه ساخت کالائی را در ایران به قیمت ارزانتری بدست بیاورند بعضی از این گونه مسائل. البته بهمراه این کار من اگر خطائی از صاحب صنعتی میدیدم سعی میکردم به هرنحوی هست ترتیبی برای ایجاد مضيقه برای او در وزارت اقتصاد بوجود بیاورم تا این درسی برای او و دیگران باشد. بعنوان نمونه کمیسیونی داشتیم بنام کمیسیون معافیت که در این کمیسیون کسانی که میخواستند صنعت جدیدی را بوجود بیاورند میتوانستند فهرست ماشین‌آلاتی را که میبایست از خارج بخرند عرضه کنند و برای آنها معافیت حقوق گمرکی و سود بازرگانی بگیرند تا سرمایه‌گذاری آنها با حداقل قیمت انجام بشود این کمیسیون معافیت خیلی در کار خود جدی بود و با سرعت هم به درخواست‌ها رسیدگی میکرد و قاعدتاً هم تقلبی پیش نمی‌آمد. ولی یک بار به من گزارش داده شد که شرکت لاستیک‌سازی جنرال صورتی به کمیسیون معافیت داده و در آن درخواست معافیت برای وارد کردن مقدار زیادی لوازم آزمایشگاهی کرده. ولی وقتی به نسخه انگلیسی این مدارک رسیدگی کرده بودند متوجه میشوند

که اینها لوازم آزمایشگاهی نیست بلکه عبارت از یک سرویس بسیار مفصل و گران قیمتی است کد حبیب ثابت میخواست و وارد ایران کند و چون حاضر به پرداخت حقوق گمرکی و سود بازرگانی آن نمیبوده یا ترجیح میداده چنین پولی را ندهد تصمیم گرفته بنام لوازم آزمایشگاهی برای آن معافیت بگیرد. و البته ترجمه این مدارک هم بسیار مسخره بود. مثلاً saucer یا نعلبکی ترجمه شده بود وسیله آزمایشگاهی گرد پهن کم عمق. یا قاشق ترجمه شده بود همزن دسته دراز. و اینگونه ترجمه‌های احمقانه مسخره. من نه فقط دستور دادم که مسئولان شرکت جنرال مورد بازخواست سخت قرار بگیرند، بلکه از آن پس مقرر شد همه شرکت‌های مربوط به حبیب ثابت هر گاه درخواست معافیت برای وارد کردن ماشین آلات میکنند موظف باشند پیش از آن همه مدارک خود را بوسیله یک مترجم رسمی دادگستری ترجمه کرده باشند. توضیح اینکه میان بخش خصوصی و ما اعتمادی بود و آنها مدرک خود را بدون نیاز به ترجمه رسمی در اختیار کمیسیون میگذاشتند. به این ترتیب کار سریع‌تر انجام میشد و هزینه بیجائی را صاحبان صنایع متحمل نمیشدند. ولی در این مورد خواستم تبعیضی به این صورت بوجود بیاید تا او بداند که کار خطائی کرده. و در ضمن به مسئولان شرکت جنرال گفته شده که از آن پس کارهای آنها با تأخیری در حدود پانزده روز رسیدگی خواهد شد. یعنی بجای پانزده روز معمولی صاحبان صنایع زودتر از یک ماه به درخواستشان پاسخی داده نخواهد شد. این کارها ممکن است بنظر کوچک بیاید ولی در آن فضای فعالیت اقتصادی و در آن فضای صمیمیتی که میان دستگاه وزارت اقتصاد و بخش خصوصی وجود داشت بسیار برای حبیب ثابت و شرکای او گران می‌آمد. البته ثابت و شرکایش سعی کردند بیدار من بیابند. ولی اطلاع دادم که حاضر بپذیرفتن هیچیک از آنها نیستم. چندی بعد از این جریان شاه و هویدا به

پیشنهاد رضا قطبی تصمیم گرفتند که تلویزیون خصوصی متعلق به ثابت را جزو تلویزیون ملی ایران کنند. تا اینجا در کار ایرادی نبود، ولی این کار را بنحو بسیار زشتی انجام دادند. به این معنی که بدون داشتن هیچگونه مجوز قانونی یک روز مسئولان تلویزیون ملی ایران یا، تصور میکنم، بعضی از مقام‌های انتظامی یا بهر حال با کسانی که زوری داشتند، به تلویزیون متعلق به ثابت ریختند و آنجا را تصرف کردند و حتی آپارتمان خصوصی ثابت را با همه مبل و اثاثی که در آن بود در اختیار خود گرفتند و پس از آن قرار شد که وزیر اطلاعات جواد منصور لایحه مربوط به الحاق این تلویزیون را به تلویزیون ملی ایران به مجلس ببرد. بعبارت دیگر بدون داشتن مجوز قانونی اقدام کردند و بعد از مجلس مجوز گرفتند. من هنگامی که از این جریان آگاه شدم از هویدا وقت گرفتم و به نزد او رفتم و گفتم، "چنین حرکتی باعث سلب اطمینان مردم از ما میشود." به او یادآور شدم که اگر چه مجلس ما قدرت چندانی ندارد ولی بهر حال هیچ کاری بدون مجوز دو مجلس قابل عمل نیست. و مردم میدانند که هر تصمیمی را دولت بگیرد میبایست از طریق قانونی انجام بدهد. و بنابراین چندین ماه فرصت هست که بتوانند اگر نظری دارند این را به صورتی منعکس کنند. و بهمین دلیل اعتمادی در کارها هست و حس میکنند حساب و کتابی هست. به او یادآور شدم که در دولت علم تا موقعی که مجلس تشکیل نشده بود برای ما آماده ساختن مردم به سرمایه‌گذاری و فعالیت بسیار کار سختی بود. چون میگفتند، شما اعضای هیئت وزیران میتوانید هر روز دور هم بنشینید و فردا ما را از یک تصویب‌نامه قانونی تازه آگاه سازید. بعبارت دیگر در عرض چند ساعت میتوانید با سرنوشت ما بازی کنید. به این دلیل ما جرأت سرمایه‌گذاری نداریم." ولی همین اشخاص پس از تشکیل دو مجلس آمادگی کامل برای فعالیت داشتند این نکته را به هویدا خاطر نشان کردم و گفتم، "چرا

چنین شرایط خوبی را ضایع میکنند؟ و به چه دلیل با مردم رفتار غیرموجه خشنی میکنند؟" او البته پاسخی نداشت و مسئله را به خنده برگزار کرد. خاطر من نیست چه کسی در دفتر او بود، ولی بهر حال پس از مدتی متوجه شدم که داستان بگوش حبیب ثابت رسیده است. حبیب ثابت تلفن کرد و از من وقت خواست و با اینکه رئیس دفتر من به او گفت آمادگی پذیرائی را ندارم، ولی اصرار و التماس کرد که باید بدیدن من بیاید و چند دقیقه نکته‌ای را که ارتباطی با کار وزارت اقتصاد ندارد به اطلاع من برساند. به این ترتیب نزد من آمد و بمجرد اینکه نشست یک باره زد به گریه و گفت "اگر کسی به تو و به این وزارتخانه دروغ بگوید آدم بیشرافی است. و آمده‌ام به تو قول بدهم که از این پس هرگز چنین کاری را نخواهم کرد و علت آمدنم هم این است که از منبع موثقی شنیده‌ام که در حالی که تو از من و شرکای من گله داشته‌ای در مورد تلویزیون سخت از من دفاع کرده‌ای و بهمین دلیل هم از تو سپاسگزارم و هم آمده‌ام که چنین قولی را به تو بدهم." این طرز روحیه صاحبان صنایع ما بود و واقعاً هم با همین روش با من ادامه دادند. البته کار ما نقطه‌های ضعفی هم داشت. مثلاً من به مداخله دولت در کارهای صنعتی و سرمایه‌گذاری صنعتی از طرف دولت اعتقاد زیادی نداشتم. معتقد بودم ما باید در صنایعی سرمایه‌گذاری بکنیم که بخش خصوصی آمادگی آنها ندارد. ولی اگر در همان آغاز کار بخش خصوصی حاضر است در یک صنعت سرمایه‌گذاری بکند دلیلی ندارد که ما او را کنار بگذاریم و خود مقدم بشویم. یا اگر هم در یک زمان معینی بخش خصوصی آمادگی ندارد و ما صنعتی را بوجود آورده‌ایم اگر پس از گذشت زمانی بخش خصوصی آماده شد که آن صنعت را از ما بخرد میبایست ما آنها بفروشیم. عبارت دیگر مداخله ما در سرمایه‌گذاری صنعتی می‌بایست محدود به ایجاد صنعت‌های تازه‌ای باشد که بخش خصوصی جرأت اجرای آن

را ندارد. بخصوص که در سالهای آخری که در وزارت اقتصاد بودم احساس میکردم بخش خصوصی ما جرأت بیشتری را پیدا کرده و آمادگی پا در میان گذاشتن در صنایع بسیار نو را هم دارد. بهمین دلیل در جلسه‌های شورای اقتصاد هم بعرض اعلیحضرت رساندم که بنظر من هم ذوب آهن و هم پتروشیمی تا آنجایی که میسر است باید بکمک بخش خصوصی پیدا شود. ولی ایشان که پس از اصلاحات ارضی به هر دلیل خوششان می‌آمد کمی به اصلاحات خود رنگ سوسیالیستی بدهند میگفتند که میبایست صنایع مادر در اختیار دولت باشد. بنابراین فولاد را ما تولید میکنیم ولی نورد را میتوانند صاحبان صنایع در بخش خصوصی انجام دهند. یا آلومینیوم را دولت تولید میکند ولی تهیه هرگونه فرآورده‌ای از آلومینیوم در بخش خصوصی خواهد بود. در اینجا البته تناقض‌های مسخره‌ای هم بوجود می‌آمد. مثلاً در صنعت پتروشیمی در بیشتر موارد ما شریک خارجی داشتیم، و ایراد من این بود که چرا میتوانیم شریک خارجی داشته باشیم ولی اگر ایرانی بخواهد بجای خارجی با ما مشارکت کند میسر نخواهد بود. و البته پاسخی هم برای این امر نداشتند نتیجه اینکه علیرغم میل من سهم دولت در سرمایه‌گذاری صنعتی بیش از آن شد که معقول بود. و این کار اثرات نامطلوبی در آینده میتوانست بگذارد و به عقیده من گذاشت. چون بهر حال هر چقدر دولت بیشتر در این نوع کارها آلوده میشد خواه و ناخواه حالت انحصارطلبانه به خود میگرفت و جلوی رقابت بخش صنعتی را در آن زمینه‌ها میگرفت. به این ترتیب در تابستان ۱۳۴۸ من بعنوان رئیس دانشگاه تهران شروع به کار کردم. در این زمینه از دو نفر از همکاران خودم در وزارت اقتصاد خواهمش کردم که به همکاری خودشان با من در دانشگاه ادامه بدهند. یکی احمد ضیائی که به وجودش سخت برای تنظیم و بهبود کارهای اداری دانشگاه نیازمند بودم. و دیگری ایرج علومی رئیس دفتر

من که میتوانست برای سر و صورت دادن به بعضی از سازمان‌های وابسته به دانشگاه برای من کمک مفیدی باشد. علت این هم که چنین تشخیصی را در هنگام رفتن به دانشگاه داده بودم این بود که در واقع از زمانی که اطلاع داشتم که میبایست به دانشگاه تهران بروم تا موقعی که عملاً به آنجا رفتم چند هفته‌ای فاصله بود و در عرض این چند هفته وزیر علوم وقت مجید رهنما ترتیبی داد که همکاران او مرا تا آنجائی که برایشان میسر بود در جریان کار دانشگاه تهران بگذارند و همچنین توانستم مقداری کتاب و نشریه درباره مسائل دانشگاهی بخوانم و بنابراین کاملاً ناوارد و بی‌اطلاع از جریان کار نبودم. و پس از آن هم به این خواندن و مطالعه دائمی ادامه دادم و بعنوان نمونه تا آخرین هفته‌ای که در دانشگاه تهران کار میکردم مجله معروف *Journal of Education* را با دقت میخواندم. و البته صرفاً به خواندن یک مجله اکتفا نمیکردم بلکه سعی میکردم تا آنجائی که برایم میسر است با کتابها و نشریه‌های مهم آموزش عالی آشنائی پیدا بکنم. و اما هدف من از اینکه به دانشگاه تهران رفتم این بود که این دانشگاه به خود من تعلق داشت یعنی روزی من در این دانشگاه درس خوانده بودم و هر ایرادی هم ممکن است به آن داشته باشم ولی بهر حال احساس تعلقی میان خودم و این مؤسسه کهن محترم کشور میکردم. و در ضمن با تمام مطالبی که به من گفته شده بود احساس میکردم که واقعاً آن چیزی که در دانشگاه مانع کار است ایجاد یک سیستم صحیح مدیریت و ایجاد روش کار برای سازمان‌های مختلف آموزشی است. میبایست ما درست روشن بکنیم که وظیفه هر دستگاه چیست و اصلاً به چه دلیل بوجود آمده و به اصطلاح فرانسوی *raison d'être* هر دستگاه چیست؟ و بعد در داخله آن مشخص بکنیم که با توجه به این توجیه وجود چه هدفی میبایست این دستگاه داشته باشد و برای رسیدن به این هدف چه راههایی را باید انتخاب بکنیم. در

اینجا البته مسائل مختلفی پیش می‌آید یعنی احتیاج داریم که مقررات و قوانین اداری، حسابداری، بودجه و غیره خودمان را تطبیق بدهیم با اینگونه نیازمندی‌های دانشگاه. و بعنوان نمونه فرض کنید بودجه صد در صد متمرکز را تبدیل به بودجه تا آنجائی که در شرایط دانشگاه میسر بود، غیرمتمرکز تبدیل بکنیم. یا اینکه چه اختیاراتی را باید رئیس پارتمان داشته باشند تا با سرعت بیشتری بتوانند کارهای خودشان را انجام بدهند و بسیاری از مسائل اداری دیگر. بهر حال من با امید فراوان به امکان خدمت در دانشگاه به این مؤسسه رفتم و در ضمن هم باید به شما اقرار بکنم که یکی از نقطه‌های قوی من که در ضمن نقطه ضعف بزرگ من هم است، اعتماد بنفسی است که به خودم دارم. که البته باعث شده که در بعضی موارد نتیجه خوبی برای من حاصل بکند. ولی در بعضی از موارد هم متوجه شدم که این اعتماد بنفس را بکار بردم در حالیکه درست آشنا به تمام جنبه‌های کار نبودم. و یکی از آن نمونه‌هایش همین دانشگاه تهران بود. بهر حال وقتی به دانشگاه تهران رفتم در آغاز امر سعی کردم با یکایک دانشکده‌ها تماس بگیرم و با روسای پارتمان‌های دانشکده‌ها آشنا بشوم. و از هر یک از آنها خواستم که از همان جلسه اول به من توضیح بدهند که کارشان چیست و به چه دلیل میباید وجود داشته باشند. این یک سؤال شاید پیش پافتاده‌ای بنظر بیاید ولی در کارهای دیگر خودم هم تجربه کردم که بعضی‌ها وجود یک مؤسسه یا یک پارتمان یا هر چیزی را آنچنان طبیعی میدانند که هیچوقت از خودشان دلیل وجودی آن را سؤال نکردند. و بهمین خاطر هم هیچوقت نتوانستند مشخص بکنند که حال که وجود چنین دستگاهی لازم است چه هدفهای مرتبط با دلیل وجودی آن باید باشد. و روی همین ابهام و تنبلی در تجزیه و تحلیل کار نتوانستند نتیجه مطلوبی بگیرند. بنابراین سؤال من برای دانشگاهی‌ها یک کمی تازگی داشت

و بعضی از آنها را بتعجب وادار میکرد. ولی بعد در عمل متوجه شدند دادن جواب چندان کار آسانی نیست. چون حتی وقتی در دانشکده پزشکی میپرسیدند که به چه دلیل میبایست دپارتمان جراحی داشته باشیم، آنها قادر نبودند به یک صورت روشن و سیستماتیک به من پاسخ بدهند. البته مطمئن بودم که جواب دارند. ولی اگر این جواب را برای خودشان قبلاً تجزیه و تحلیل کرده بودند در روش کارشان مؤثر میشد. ولی همچنین کاری را نکرده بودند. این سؤال معصومانه البته در بعضی از موارد باعث میشد که متوجه بشوم که یک دپارتمانی زائد است و اصلاً معنی ندارد وجودش، که در این مورد هم باز من ترجیح میدادم که اول خود آنها را در برابر یک چنین سئوالی بگذارم و بعد با آنها مذاکره بکنم که چه کاری باید کرد. در هر حال این گفتگوی با روسای دانشکده‌ها و دپارتمان‌ها باعث شده که یک گفت و شنودی بین آنها و من و همکارهایم پیدا بشود و از هر یک از آنها خواستم که برای من یک یادداشتی درباره هدف‌های دپارتمان خودشان، مشکلاتی که با آن روبرو هستند و کارهایی که دانشگاه میتواند بکند تهیه بکنند. به اینها یادآور شدم که نباید تصور کنند که من نظرات آنها را یکپارچه قبول خواهم کرد بلکه آنها را سبک و سنگین میکنم و میسنجم. ولی اگر در کمیسیون‌های دیگری که تعیین خواهم کرد به این نتیجه برسم که حق با آنهاست آنوقت خیلی جدی عمل خواهد شد. بنابراین شروع کردم این دانشکده‌ها را از این نقطه نظر بکار انداختن. اما از طرف دیگر در خود دبیرخانه سعی کردم یک کمی کارها را ساده‌تر بکنم. وقتی به آنجا رفتم متوجه شدم رئیس پیشین دانشگاه که شخصی بود بنام رضا که خودش را پروفیسور رضا میخواند و علیرغم دانشمند بودن مرد سبک‌مغزی بود، جزو کارهای عجیب و غریبی که کرده بود یکی هم این بود که در حدود ده دوازده نفر از دانشگاهی‌ها را بصورت مشاور تعیین کرده بود که از اینها کار



خاصی هم نمیخواست فقط یک پول اضافی به این افراد میپرداخت. بعضی از آنها از دوست‌های قدیم من بودند و حتی یکی از آنها همشاگردی دبیرستان من بود. ولی از همان روز اول عذر همه این مشاوران بیجهت را خواستم. اصولاً در کار مدیریت من اعتقاد زیادی به اسم مشاور ندارم. برای اینکه یا یک شخص کار مشخصی میتواند انجام بدهد بدرد نمیخورد. ولی صرف لغت مشاور معنی ندارد. حاضر هستم قبول بکنم که مثلاً بگویند یک نفر دستیار رئیس دانشگاه است برای مسائل آموزش فنی یا دستیار رئیس دانشگاه برای آموزش پزشکی، ولی باید مشخص باشد که این شخص چه کاره است. اما همین صورت مشاور رئیس دانشگاه یعنی حرف مفت و پول مفت. بهمین دلیل هم به کار این اشخاص خاتمه دادم. معاون وقت اداری دانشگاه هم که استاد بسیار برجسته‌ای در رشته هواشناسی بود و از سالیان پیش او را میشناختم به کار اصلی خودش در دپارتمان جغرافیا دانشکده ادبیات روانه کردم و واقعاً هم نهایت احترام را برای او داشتم ولی به او توضیح دادم که روش‌هایی که برای تغییر کار اداری دانشگاه میخواهم انجام بدهم نیازمند کسی است که عادت به فکر من داشته باشد و درست بتواند درک بکند چه چیزهایی میخواهم انجام بدهم. و او هم کاملاً پسندید و بنحو بسیار خوبی کار خودش را ترک کرد. و در این مورد هیچ مقایسه‌ای با برکنار کردن معاونان وزارت بازرگانی نمیشد کرد. در آنجا برای کارهای اداری همانطوری که اشاره کردم احمد ضیائی را بجای این شخص که نامش دکتر گنجی بود انتخاب کردم. و دو معاون دیگر دانشگاه داشت. یکی بنام دکتر مفیدی و دیگری دکتر مزدهی. از هر دوی اینها خواهش کردم به کار خودشان ادامه بدهند. اینها افراد بسیار باشخصیتی بودند و خودشان روز اول به من پیشنهاد کردند که با توجه به سلیقه‌ای که هر کس در کار خود

دارد شاید لازم باشد که آنها استعفا بدهند. من هم به آنها صریحاً گفتم که این حرفشان به دل من نشست و ولی از طرف دیگر درباره آنها فقط خوب شنیدم و امیدوار هستم که بتوانیم با هم کار بکنیم. ولی اگر هم واقعاً نتوانستیم و سلیقه‌های مختلفی داشتیم البته همیشه فرصت برای تغییر کار هست. اما در عمل این دو نفر نه فقط همکاران بسیار خوبی برای من شدند، بلکه بعداً دوستان خوبی هم برای من بودند و هنوز هم هستند و هر دوی اینها هم به مقام‌های بسیار بالا رسیدند. هر دوی آنها هم رئیس در دانشگاه مختلف کشور شدند و هر دویشان به مقام وزارت رسیدند. بنابراین نمیخواهم بگویم اینها دلیل لیاقت افراد است. ولی بهر حال اشخاصی بودند که در میان همکاران خودشان حتماً برجستگی داشتند و بهر حال من به دوستی و همکاری با آنها افتخار میکنم. همانطور که اشاره کردم برای من تجدید سازمان اداری دانشگاه خیلی مهم بود. از ضیائی خواستم در این مورد فوراً اقدام بکند و او هم قسمت‌های پرسنل و بودجه و آموزشی و اداری دانشگاه را مورد بررسی قرار داد. روسای تازه و خیلی باکفایتی سر کار آوردیم که اسم یکی از آنها قاضی عسکر بود که در سازمان امور اداری کار میکرد و دوست من شد و بعد هم با من به بخش خصوصی آمد و مدیرعامل یکی از کارخانه‌هایی که ایجاد کرده بودم شد. و یک نفر دیگر که برای کارهای آموزشی در نظر گرفته بودیم دکتر باطنی بود که یکی از برجسته‌ترین استادان دپارتمان زمین‌شناسی دانشگاه تهران بود و پس از من مدت زیادی مورد ظلم و بی‌لطفی قرار گرفت ولی بنظر من یکی از باکفایت‌ترین کسانی بود در کادر آموزشی دانشگاه تهران میشد پیدا کرد. در هر حال، جمع کردن اینها و برکنار کردن افراد بی‌کفایت خودش باعث حرکتی در کار شده بود و همچنان که اشاره کردم بخاطر یک ماه و اندی وقت که داشتیم توانسته بودم آشنا بشوم با روحیه افراد و اینکه چه کسانی بدرد من

نمیخورند و اصلاً بدنام هستند. واقعاً بعضی از اینها در شأن دانشگاه تهران نبودند. همان روز اول که بدفترم رفتم شخصی خودش را بعنوان مسئول روابط عمومی معرفی کرد که در زمان رضا کارش تبلیغ برای رضا و تملق و چاپلوسی از او بود. و بدیهی است که من به چنین فردی احتیاج نداشتم و همان روز به کارش خاتمه دادم. یک شخص دیگری هم سالیان دراز در دانشگاه بود که بقول خودش مسئول امور امنیتی دانشگاه بود ولی در واقع کارش این بود که اطلاعاتیه‌هایی درست بکند و در آن بگوید که طبق خبری که دریافت کرده فلان کار رئیس دانشگاه فوق‌العاده مورد توجه فلان قسمت قرار گرفته و این نوع یاوه‌ها. که در نتیجه رئیس دانشگاه هم همیشه احساس رضایت و وابستگی به یک همچین فردی بکند و او را نزد خود نگهدارد. طبق اطلاعاتی که من داشتم این فرد تماس‌هایی با سازمان امنیت و پلیس داشت و مرد خوشنامی نبود. و اصلاً دیده شدن یک همچین فردی با من یا با همکاران من خودش یک دردسری ایجاد میکرد و کمکی به کار من نمیکرد. بنابراین پس از دو سه روزی که برای من هم این مرد شروع به فرستادن اطلاعاتیه‌های تملق‌آمیز کرد، بعنوان تشکر از کار برکنارش کردم. یعنی میخواهم بگویم که در یک همچین آتمسفر مسخره‌ای رئیس دانشگاه کار میکرد.

بعد هم برای من باعث تعجب بود که دبیرخانه دانشگاه تهران که چند صد نفر در آن کار میکردند و یک ساختمان پرعرض و طول پنج شش طبقه‌ای را در کنار دانشگاه داشت، کارمندانش صبح می‌آمدند و در حدود دو بعد از ظهر مثل کارمندان دیگر دولت میرفتند. در حالیکه دانشکده‌ها همه روز باز بودند و کار میکردند و حتی دوره‌های شبانه هم در دانشگاه برقرار بود. بنابراین نیاز کادر آموزشی و دانشجویان به مراجعه به دبیرخانه محدود به چند ساعت صبح یا یکی دو ساعت بعد از ظهر نمیشد و لازم بود که دبیرخانه دانشگاه و همچنین

دبیرخانه‌های دانشکده‌های مختلف دوسره کار بکنند یعنی هم صبح و هم بعد از ظهر تا ساعت شش بعد از ظهر. همین کار را هم کردیم و تصمیم گرفتیم برای دبیرخانه دانشگاه و تمام دانشکده‌ها کافه تریا برای کارمندان درست کنیم و آقایان مفیدی و مزدهی خیلی تعجب کردند و گفتند که درست کردن کافه تریا مدت زیادی طول میکشد، ولی به آنها اطمینان دادم که با وجود معاون تازه اداری این کار را در عرض چند روزی میشود انجام داد و بهر حال او به ما تاریخش را خواهد گفت. و در جلسه اداری که با حضور هر سه معاون داشتم ضیائی یک تاریخی را که بیش از دو سه هفته نبود تعیین کرد و همکاران من هم اگر چه ادب بخرج دادند ولی خیلی تردید درباره صحت این کار داشتند ولی وقتی درست در تاریخ معین دیدند که برنامه به همان صورتی که گفته انجام شده و بصورت خیلی خوبی هم این کار پیش رفته خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند و احساس کردند با کسانی روبرو شدند که وقتی حرف میزنند پای حرفشان هم می‌ایستند. البته چیزهای جزئی‌ای است. ولی باز برای اینکه اتمسفر آن روزها را به شما بگویم، وقتی این کافه تریا باز شد کارمندان ارشد چندان علاقه‌ای به رفتن به آن نداشتند چون حاضر نبودند در صف بایستند و کارمندان جزء یا نگهبانها و پیشخدمت‌های دانشگاه جلوی آنها باشند. من هم هیچ ایرادی به آنها نگرفتم. ولی از روز اول خودم رفتم و وقتی در صف قرار گرفتم کسانی که جلوتر از من بودند با ناراحتی تعارف کردند که من به جلو بروم و به آنها هم خیلی قاطعانه گفتم که هرکس میبایست به نوبت خودش حرکت بکند. بهمراه من طبیعی است معاونان من هم بودند و دیدن این سرمشق باعث شد که آن آقایان روسای اداراتی که زیاد افاده بخرج میدادند احساس بکنند که اگر رئیس دانشگاه و معاونان او میتوانند در خط پشت سر پیشخدمت‌ها و بقیه بایستند برای آنها هم ایرادی نیست که همین کار را بکنند.

بعد هم که چندی پس از آن دانشگاه باز شد و استادها به سر کار خود آمدند آنها هم میخواستند از این کافه تریای مرکزی دانشگاه که در باشگاه قدیمی دانشگاه بود استفاده بکنند ولی خیلی ناراحت بودند که در سالنی غذا بخورند که پیشخدمتها و کارمندان جزء در آنجا هستند. و من دستور دادم سالن دیگری را برای استادها و کسانی که در کادر آموزشی هستند اختصاص بدهند. ولی خود و همکارانم در سالن عمومی غذا میخوردیم. و باز هم پس از چند هفته این اشخاص دیدند اگر میخواهند جلب توجه رئیس دانشگاه را بکنند یا بنحوی با او اظهار آشنائی بکنند یا احياناً به سر میز من بیایند میبایست تغییر سالن بدهند. و پس از یکی دو هفته سالنی که به استادها تخصیص داده شده بود بکلی خالی ماند و آن سالن را بستیم. من در مورد این یگانگی و حذف این رفتار احمقانه اشرافی خیلی تلاش داشتم. کار دیگری که کردم این بود که آرم دانشگاه تهران را بصورت نشانی دادم ساختند و این را بقیمت بسیار ارزانی به همه میفروختیم. و هم خود به سینه زدم هم کارمندان دانشگاه. و اتفاقاً کارمندان جزء و پیشخدمتها بیشتر افتخار میکردند که چنین نشانی را به سینه بزنند و باز هم با انتقاد بعضی از استادها که باید مظهر روشنفکری باشند روبرو شدم. ولی چاره‌ای نداشتند چون باز در میان آنها هم کسانی که اشخاص برجسته‌تر و فهمیده‌تری بودند با کمال میل از یک چنین یکسانی در رفتار پشتیبانی میکردند و آنها خواه و ناخواه به چنین راهی گرایش پیدا کردند. علت اینکه این نکته‌ها را که کوچک هستند ذکر میکنم برای اینستکه اعتقاد من به افراد این است که کسی به تنهایی نمیتواند کار بکند و باید سعی بکند که تمام نیروهای موجود را بسیج بکند و در کادر دانشگاهی بسیج کردن نیروها معنی‌اش اینستکه از آن نگهبانی که دم در هست احساس بکند که خدمتی به آموزش عالی کشور میکند تا عالیقدرترین استاد. و در ضمن همه اینها باید

احساس بکنند بخاطر اینکه برای یک هدف کار میکنند در نتیجه با هم یک پیوند و نزدیکی هم دارند. و این کارهای کوچک نتیجه خیلی خوبی هم به من داد. برگردیم به برنامه‌هایی که دپارتمان‌ها در اختیار من گذاشتند. پس از اینکه من گزارش آنها را خواندم دو مرتبه با هر یک از اینها تماس گرفتم و به آنها صریحاً گفتم که بر اساس بررسی‌هایی که کمیته‌های منتخب من کردند میبایست تغییراتی در روش کارشان بدهند با حذف بعضی از دپارتمان‌ها توانستیم صرفه‌جویی قابلی در بودجه‌مان بکنیم و این صرفه‌جویی را تخصیص بدهیم برای توسعه فعالیت‌های واقعاً آموزشی دانشگاه. در این باره باید توضیح بدهیم که یک رئیس دپارتمان هزار تومان اضافه‌کار می‌گرفت و بنابراین برای دوست‌یابی و پارتی‌بازی در دانشکده‌ها متداول بود که بی‌جهت دپارتمان درست بکنند تا اینکه شخصی به نوائی برسد. و این واقعاً زشت بود و در شأن دانشگاه تهران نبود. آنچنانکه کتابخانه‌های دانشگاه هم به ریاست بعضی از استادها اداره میشد. در حالیکه این استادها هیچگونه صلاحیت کتابداری نداشتند. باز هم علت وجودی این اختصاص شغل به استادان بخاطر اضافه حقوقی بود که دریافت میکردند. این را هم من حذف کردم و تمام کتابخانه‌های دانشکده‌های دانشگاه تهران از آن پس بوسیله کتابدار متخصص و حرفه‌ای اداره شد که البته در کیفیت کار کتابخانه‌ها تأثیر بسیار بسزائی گذاشت. در بعضی دانشکده‌های کوچک نیاز به تغییرات خیلی اساسی بود. یکی از آنها دانشکده اقتصاد بود که میبایست به شکل دانشکده‌های اقتصاد کشورهای پیشرفته دنیا کار بکند ولی در عمل استادان کهنه‌فکر و مرتجع مانع این تغییرات در برنامه میشدند. و چون رشته‌ای بود که برای من آشنائی بیشتری داشت، خودم هم در جلسات آن دانشکده بعنوان یک عضو شرکت کردم ولی بخاطر حضور من تصویب تغییر برنامه کار آسانتری بود. و توانستیم تمام

دست‌های زائد را که ارتباط با حقوق و چیزهائی از این قبیل داشت حذف بکنیم و برنامه‌ها را گرایش بدهیم بطرف آموزش اقتصادی، آمار و ریاضی و تخصصی در رشته‌های ریز اقتصادی و بخصوص به همکاران خودم توضیح دادم که البته کسی که تحصیل اقتصاد میکند ممکن است احتیاج به دانستن تاریخ یا حقوق یا جامعه‌شناسی یا خیلی چیزهای دیگر پیدا بکند ولی وظیفه ما اول اینستکه یک اقتصاددان خوب تربیت بکنیم و فکر او را آنچنان تقویت کنیم که خودش بتواند از عهده مطالعات بعدی بربیاید. و این تغییر برنامه بقدری مؤثر بود که پس از یک سال دانشجویانی که در سالهای بالاتر بودند یا بعبارت دیگر مقدار بیشتری واحد گرفته بودند به ما اعتراض بکنند که چرا برای آنها فکری شده. ولی خوب ما نمیتوانستیم عقبه زمان را به عقب ببریم و برای آنها هم که سه سال یا چهار سال پیش وارد دانشگاه تهران شده بودند برنامه مدونی تنظیم بکنیم. در ضمن بعضی از استاد‌های خارجی هم که به دانشکده اقتصاد می‌آمدند از این رفورم و تغییر برنامه خیلی تحسین میکردند و بعضی از دانشگاه‌های معتبر دنیا هم قبول کردند که کسانی که با این برنامه جدید از دانشکده لیسانس می‌شوند بدون هیچگونه شرطی بتوانند برای دوره‌های بالا به آن دانشکده‌های معتبر بروند که از جمله آنها میتوانستند دانشگاه لندن و آکسفورد را نام ببرم. نظیر همین کار را هم من در دانشکده دندانپزشکی کردم. ولی در آنجا با مشکلات باورنکردنی روبرو بودم. این دانشکده دندانپزشکی در حقیقت بوسیله یک مافیائی اداره میشد بنام جامعه دندانپزشکان ایران، که این جامعه دندانپزشکان ایران که مؤسسانش استاد‌های قدیمی دانشکده دندانپزشکی بودند بطور مطلق تعیین برنامه، انتخاب افراد و ارتقاء اینها را در کنترل خود داشتند. و اگر کسی جزو پیروان آنها نبود نه میتوانست بعنوان کادر آموزشی استخدام بشود یا اگر هم بخاطر صلاحیت زیاد استخدام میشد

آزادی عمل نداشت و تا آنجا که میسر بود مانع ارتقاء مقام چنین افرادی میشدند. شاید باور کردنی نباشد اگر بگویم که بعضی از بعضی از این روسای دانشکده با همکاری کارمندان و در بعضی موارد پیشخدمت‌های دانشکده دست به سوءاستفاده و دزدی‌هایی زده بودند که ذکر نمونه‌های آن شرم‌آور خواهد بود. همینقدر میگویم که چندین تن از دندانپزشکان سرشناس تهران همه وسائل مورد نیاز مطب خود و وسائل ترمیم دندان را به هزینه دانشگاه تهران تأمین میکردند. همچنین این افراد سفارش خریدهای بیموردی را به بازار داده بودند و در انبارهای دانشکده کوهی بود از لوازم عجیب و غریب که هیچگونه کاربردی در دانشکده نداشت و کاملاً روشن بود که این خریدها بخاطر سوءاستفاده مالی انجام گرفته. من در این مورد کاملاً حس کردم که نه فقط میباید یک رئیس دانشکده مصمم به سر کار بیاید و به‌مراه او میبایست چند نفر که در آموزشی مؤمن و فداکار از خودگذشتگی نشان بدهند و بکلی یک چنین سیستم فاسدی را بهم بریزند، بلکه احساس کردم که باید اختیارات خاصی را بگیرم تا بتوانم بعضی از این افراد فاسد را از کار برای همیشه بر کنار بکنم. این افراد را همه میشناختند مورد کار آنها را همه میدانستند، عدم صلاحیت علمی آنها برای همه روشن بود. این اشخاص بسیاری از آنها قدرت خواندن یک کتاب علمی در رشته خودشان را نداشتند. چندین نفر از اینها مقاله‌هایی به چاپ رسانده بودند که بعداً معلوم شد ترجمه غلط مقاله‌هایی است که در مجله‌های خارجی چاپ شده و بصورت مسخره‌ای یکی از آنها مقاله‌ای را که در یک مجله آمریکائی چاپ شده بود و مربوط به شهری بود فرض کنیم چارلستون، تبدیل کرده بود به قم و آقای فرد جانسون بعنوان نمونه شده بود محمدعلی قربانی. و اسم این را جز دزدی و کلاهبرداری علمی چیز دیگری نمیشود گذاشت. ولی حد کار اینها هم همین بود. بعضی از آنها حتی توقع



داشتند نه فقط در این دانشکده در دانشکده‌های دیگر که اگر کتابی یک کادر تازه‌وارد به دانشگاه چاپ میکند اسم آنها هم در کنار باشد وگرنه اجازه نشر آن کتاب را بوسیله انتشارات دانشگاه تهران نمیدادند. بدیهی است که یک چنین رفتارهایی از روز اول کادر آموزشی را مأیوس میکرد و چه بسا که اشخاص با صلاحیت ترجیح میدادند اصلاً پا به چنین محیط آموزشی نگذارند. مشابه همین وضع در دانشکده پزشکی بود و در آنجا هم سوءاستفاده‌های عجیبی میشد. و از همه مسخره‌تر این بود که دبیرخانه دانشکده پزشکی که در اختیار مافیای پزشکی بود ترتیب میداد که اگر کسانی تحصیلات پزشکی درخشانی کردند و به امیدی درخواست استخدام در دانشگاه و پیوستن به کادر آموزشی دانشکده پزشکی را کردند اینها را مأیوس بکنند. روش کارشان هم به اینصورت بود که رئیس این دبیرخانه که شخص بسیار پشت هم‌انداز و زرنگی بود بنام تاجیک با همکاری کارمندان خودش از این تازه‌واردهای بسیار خوب درس خوانده استقبال گرمی میکرد و به آنها اطمینان میداد که پرونده‌شان تکمیل خواهد شد و به دبیرخانه مرکزی دانشگاه تهران برای تصمیم نهایی فرستاده خواهد شد. وقتی این شخص پس از چندی خبری نمی‌شنید و به دبیرخانه دانشکده پزشکی مراجعه میکرد به او میگفتند پرونده‌اش به دبیرخانه مرکزی دانشگاه رفته. این فرد گمگشته به دبیرخانه مرکزی دانشگاه می‌آمد و در آنجا به او میگفتند که پرونده‌ای که از دانشکده پزشکی فرستادند بکلی ناقص است و هیچیک از مدرک‌هایی که خواستند در آن نیست. که البته متقاضی تعجب میکرد چون تمام این مدرک‌ها را به دبیرخانه دانشکده پزشکی داده بود. وقتی از دبیرخانه دانشکده پزشکی پرسیده میشد که پس این ورقه‌های پرونده چه شده پاسخ همیشگی‌شان این بود که حتماً در میان راه گم شده. که البته من به صورت شوخی ولی برای فهماندن اینکه این حرف احمقانه است به آنها گفتم

پس بهتر است یک مأموری بگذاریم و در روبروی دانشکده فنی و دانشکده حقوق اطراف خیابان‌ها را بگردند چون باید پوشیده باشد از ورقه‌هایی که از پرونده این متقاضیان به زمین افتاده و قاعدتاً هم در میانه راه جز این دو دانشکده جای دیگری را من بعنوان محل گمشدن ورقه نمیتوانم پیدا بکنم. واقعیت قضیه این بود که این ورقه‌ها را خیلی راحت روز پس از دریافت آن از متقاضی به سبد کاغذهای باطله میانداختند و سعی میکردند افراد را دلسرد بکنند. حال اگر این شخص سماجی بخرج میداد یا به دلیلی آشنائیهائی داشت که ناچار میشدند پرونده‌اش را به جریان بیندازند آن امر دیگری بود. کار به همین جا هم خاتمه نمییافت. چند نفر از پیشخدمت‌های دانشکده پزشکی انحصار چاپ جزوه‌های درسی استاد‌های دانشکده را در دست گرفته بودند و در داخل ساختمان دانشکده پزشکی قسمتی برای تکثیر این جزوه‌های درسی داشتند که در آنجا کار خصوصی و تجارتي خودشان را انجام میدادند و همه هم این کار را طبیعی میدانستند. قدرت این پیشخدمت‌ها آنچنان بود که هیچیک از روسای دپارتمان‌های دانشکده پزشکی با روسای یکی پس از دیگری دانشکده پزشکی جرأت تغییر این افراد را نداشتند. چنین شرایطی کم و بیش در بعضی از دانشکده‌های دیگر هم بود ولی کثیف‌ترین موردهایش را من در گروه پزشکی دیدم یعنی در دانشکده داروسازی دانشکده پزشکی و دانشکده دندانپزشکی. ولی در جاهای دیگر هم باز غفلت‌هایی به چشم میخورد. در دانشکده حقوق مردی از بیش از سی سال پیش یک دکان صحافی داشت. در آغاز از این مرد دعوت شده بود که بیاید و مقداری از کتاب‌های دانشکده حقوق را صحافی کند. و این مرد هم که صحاف بسیار زبردست خوبی بود، این کار را به بهترین نحو انجام داد و گویا بعد مقداری صحافی برای بعضی از استادان دانشکده و روسای دانشکده کرده بود و آنها هم در برابر به این شخص اجازه

داده بودند که در محلی در داخل دانشکده به کار صحافی ولی به حساب شخصی خود ادامه بدهد. بعبارت دیگر دکانی در داخل دانشکده باز کرده بود. بدیهی است که این نوع کسان را من از دانشگاه بیرون کردم به خدمت آن فراشان دزد یا بهر حال توطئه‌گر پایان دادم. و بعضی مواقع ناچار بودم از حیل‌های مقرراتی استفاده بکنم. مثلاً آن چند نفری که در دانشکده پزشکی کتاب‌های درسی را پلی‌کپی میکردند و کارمند رسمی دولت بودند به آنها مأموریت دادم که بواحد ژئوفیزیک دانشگاه تهران در کرمانشاه و شیراز بروند. و البته آنها از اجرای این دستور سرپیچی کردند آنوقت طبق مقررات به خدمتشان پایان دادم. آن رئیس دبیرخانه دانشکده پزشکی را هم بازنشسته کردم و تعدادی از کارمندهای او را هم به صورتهائی تار و مار. به این ترتیب تدریجاً شروع به پاک کردن محیط اداری کهنه و بی صاحب دانشگاه تهران کردم و بعد هم گروهی را فرستادم که انبارهای دانشکده‌ها را برای من ارزیابی بکنند و چیزهائی در این انبارها پیدا شد که هیچکس تصور وجود آنها را نمیکرد. موتور سیکلت‌های فراوانی در انبار دانشکده حقوق پیدا شد. نوعی پنبه برای کارهای دندان پزشکی در یکی از انبارها پیدا کردیم که بیش از احتیاج ۹ سال دانشکده دندان پزشکی بود و از این نوع موارد مسخره. ولی همین ارزیابی‌ها و جمع کارها خوب خیلی به ما کمک میکرد. کار دیگری که کردیم این بود که حسابهای متعدد و گوناگونی که دانشگاه تهران داشت اینها را یکی کردیم و در این میان متوجه شدیم که دانشگاه سالیان دراز مقداری پول داشته که هیچوقت به اینها دست نرده، و اگر اشتباه نکنم بیش از یک میلیون تومان پول در همان هفته‌های اول پیدا کردیم که برای سالیان چندی بلااستفاده مانده بود و فوراً ما آنها را به کار همین تغییراتی که میخواستیم بدهیم بردیم. و داستانش به این صورت بود که بعضی از کسانی که روزی در دانشگاه تهران

استاد بودند بخاطر شغلی که در دولت یا در سازمان‌های وابسته به دولت پیدا کرده بودند از کار دانشگاهی کنار رفته بودند ولی کارگزینی غفلت کرده بود و این نکته را به دفتر بودجه و حسابداری اطلاع نداده بود. در نتیجه حسابداری سر هر ماه حقوق این اشخاص را به حساب مربوط میریخت و بدیهی است که این اشخاص هیچوقت از این حساب بهره‌برداری نمی‌کردند چون دریافت دو حقوقی از دولت مخالف مقررات بود. و این پولها در عرض چند سال جمع شده بود به مبلغی بالاتر از یک میلیون رسیده بود که ما از آن استفاده کردم و بهر حال با اینطور شناسائی‌ها ما توانستیم تدریجاً یک حرکتی به کارها بدهیم و مثلاً در دانشکده دندانپزشکی من پس از مصاحبه با تعدادی دندانپزشک چه از کادر دانشگاه و چه از دندانپزشکان سرشناس و باسواد خارج از دانشگاه عاقبت یکی از افراد خود دانشکده دندانپزشکی را پیدا کردم بنام دکتر اسماعیل یزدی که واقعاً بصورتی بسیار درخشان و در نهایت شهامت توانست آن تغییراتی که ما میخواستیم در دانشکده دندانپزشکی بدهیم اجرا بکند. البته او هم برای اجرای چنین برنامه‌ای نیازمند به تعداد همکار خوب بود که خوشبختانه توانست از میان کادر خود دانشکده پیدا بکند و مجموعه آنها بطور مداوم با من در تماس بودند و من هم به آنها قول هرگونه پشتیبانی را دادم و همین کار را هم کردم و پس از چند ماهی هم از هیئت امنای دانشگاه تهران اختیار گرفتم که بتوانم با مشورت با همکاران دانشگاهی خودم کسانی را که زائد بر نیاز دانشگاه تشخیص داده میشوند در کادر آموزشی، یا اینکه از نظر علمی واجد شرایط لازم نیستند با افزایش پنج سال به دوره خدمت آنها به خدمتشان خاتمه بدهیم آنها را بازنشسته بکنیم. عبارت دیگر اگر کسی واجد شرایط نبود و زائد بود و شانزده سال در دانشگاه کار کرده بود ما او را بعنوان کسی که بیست و یک سال سابقه خدمت دارد بازنشسته می‌کردیم. به این ترتیب

خواستیم هم یک نوع کمکی به اینگونه افراد کرده باشیم و جایی برای استفاده بیش از اندازه آنها نگذاریم و از طرف دیگر هم از شر اینگونه افراد راحت بشویم. البته علت اینکه رقم پانزده را انتخاب کردیم این بود که بیشتر کسانی که میبایست از کادر آموزشی برکنار بشوند اشخاص سابقه‌دار دانشگاه بودند نه اینکه در میان آنهایی که کمتر از پانزده سال سابقه خدمت داشتند اشخاص بی‌صلاحیت نبوده باشد. ولی بهر حال میبایست اینگونه اصلاحات را قدم به قدم کرد و نمیتوانستیم از همان آغاز امر به همه اینگونه کارها پردازیم. در نتیجه تصمیم گرفتیم به آن قسمتی که احتمال وجود افراد کم‌صلاحیت در میان آنها بیشتر است به آن قسمت تقدم بدهیم. این برنامه را اول اتفاقاً از دانشکده پزشکی شروع کردم و خوب خاطر من هست که نخستین کسی را که بازنشسته کردم آذر ابتهاج همسر ابوالحسن ابتهاج بود. آقای ابوالحسن ابتهاج یکی از خدمتگزاران ایران بوده و من برای او احترام عمیقی دارم و او هم متقابلاً از هنگامی که با من آشنا شد کاملاً در هر جلسه‌ای نشان میداد که به معاشرت و گفت و شنود با من علاقمند است. و برای کسانی هم که به اخلاق او آشنا بودند این موضوع کاملاً چشمگیر بود و به من هم گفتند که ابتهاج آدم بی‌تعارفی است و اصولاً اگر کسی را نپسندد با او معاشرت نمیکند. بهر حال کار معاشرت ما بجائی رسیده بود که او حتی چندین بار سرزده روز تعطیل به خانه من آمد و شروع به درد دل معمولی کرد. و من هم هر چند یکبار به منزل او برای نهار یا شام میرفتم. و در این شرایط خانم آذر ابتهاج مطمئن بود که وضع او در دانشگاه کاملاً محکم است. ولی این زن هیچگونه صلاحیت برای اینکه جز کادر آموزشی دانشگاه تهران باشد نداشت و علت انتخاب شدنش هم به این کادر این بود که روزگاری که ابتهاج رئیس سازمان برنامه بود و میبایست بودجه‌های هنگفتی را در اختیار دانشگاه تهران برای ساختمان‌های نو بگذارد،

از رئیس وقت دانشگاه خواسته بود که در برابر همسر او را بعنوان دانشیار دانشکده دندانپزشکی انتخاب بکنند و آن آقای رئیس دانشگاه هم با همکاری رئیس دانشکده دندانپزشکی به این کار تن در داده بود. و این زن جز یک دیپلم دندانپزشکی از دانشگاه تهران هیچ چیز دیگری نداشت و هیچوقت هم نه در مطبی بود و نه حرفه دندانپزشکی را بصورت عملی انجام داده بود. بعبارت دیگر یک فرد بیسواد ولی زمانی بسیار زیبا با کمک شوهر سوم خودش توانسته بود خود را جزء کادر آموزشی دانشگاه بکند. مسخره اینجاست که این خانم یکی دو هفته پیش از اینکه من او را بازنشسته بکنم به نزد آمد و از من درخواست کرد ترتیبی بدهم که او به درجه استادی ارتقاء پیدا بکند. به او گفتم ارتقاء به درجه استادی در اختیار من نیست و از وظیفه‌های دپارتمان مربوطه دانشکده و بعد هم هیئت ممیزه دانشگاه است و رئیس دانشگاه حق دخالت در این کار را ندارد. البته او باور نمیکرد ولی به او اطمینان دادم که من مقررات دانشگاه را محترم می‌شمارم. در ضمن از او پرسیدم که او که نیاز پولی به چنین کاری ندارد بنابراین چرا چنین اصراری را میکند؟ پاسخ داد یکی از امکانات سناتور شدن اینستکه شخصی استاد دانشگاه باشد. و او هم آرزو دارد که سناتور بشود و به این دلیل نیازمند ارتقاء به درجه استادی است. من با اظهار تأسف به او گفتم که کاری از دست من ساخته نیست. و البته دو هفته پس از آن هم نخستین حکم بازنشستگی را بر طبق اختیاراتی که از هیئت امناء گرفته بودم امضاء کردم و به خدمت این خانم در دانشگاه پایان دادم. پس از آن هم سعی کردم در مرحله اول در همه دانشکده‌هایی که چنین کسانی وجود داشتند اول اشخاص بسیار متنفذ را بازنشسته بکنم و بعد به افراد بی‌پارتی یا کم‌پارتی بپردازم. چون در عمل به من ثابت شده که وقتی انسان برای یک چنین پاک‌سازی‌هایی از خود قاطعیت نشان بدهد بقیه جا می‌زنند. ولی برعکس اگر

اول بخواهید از اشخاص ضعیف شروع بکنید فرصت برای دیگران هست که همه شهر و مملکت را به سر شما بریزند و اگر هم موفق نشوند دست کم مزاحمت عجیبی برای شما ایجاد کنند. به این ترتیب ما در دانشکده‌های مختلف دانشگاه تهران توانستیم در حدود سیصد یا چهارصد نفر را بازنشسته بکنیم.

### س - کادر آموزشی بودند همه‌شان؟

ج - همه اینها در کادر آموزشی دانشگاه تهران بودند و در برابر ترتیبی دادیم که دبیرخانه‌ها دیگر تقلب و حقه‌بازی را کنار بگذارند و با گماشتن افراد قابل اعتمادی در این دبیرخانه‌ها مراجعان مطمئن بودند که پرونده آنها واقعاً به جریان میافتد و در صورتیکه دانشگاه به آنها نیاز داشته باشد مورد استفاده قرار میگیرند. در این مورد کار دیگری هم در یک سال پس از بودن در دانشگاه انجام دادم و آن هم با همکاری دکتر مژده‌ی که از او خواهش کردم شغل معاونت را ترک کند و ریاست دانشکده پزشکی را قبول بکند، یک اصلاح اساسی در سیستم آموزشی پزشکی کردیم به این صورت که در ساختمان دانشکده پزشکی دانشگاه تهران فقط دوره‌های پیش‌پزشکی را آموختیم و تمام آموزش کلینیک واگذار شد به مرکزهای آموزشی پزشکی. و برای این کار دو یا سه مرکز درست کردیم که یکی از آنها در بیمارستان به اصطلاح معروف هزار تخت‌خوابی بود بنام بیمارستان پهلوی و دیگری در بیمارستان امیراعلم. ولی تصور میکنم یک مرکز سومی هم داشتیم اما الان خوب خاطر من نیست. و در اینجا هر یک از افراد کادر آموزشی که در بیمارستان کار میکردند موظف به آموزش هم بودند. طبیعی است آنهایی که جوانتر بودند و تازه از دانشگاه‌های دنیا بیرون آمده بودند حضور ذهن بیشتری داشتند میتوانستند بهتر درس بدهند. برعکس کسانی که سنی از آنها گذشته بود و مدتها بوده که با تدریس

آشنائی نداشتند و مقاله و کتابی هم ننوشتند برایشان سخت بود که درس بدهند. و در نتیجه یکبارہ معلوم شد چه کسانی مورد توجه دانشجویان هستند و صلاحیت تدریس دارند و چه کسانی این صلاحیت را ندارند. این رفورمی که کردیم یک اثر دیگری هم داشت برای اینکه در ضمن اینکه دانشگاه تهران به اصطلاح روش آموزشی آمریکایی را در پیش گرفته بود و سیستم واحدی را انتخاب کرده بود ولی در عمل آموزش در خیلی از دانشکده‌ها مانند دانشکده پزشکی بصورت کرسی بود. یعنی مثلاً فلان قسمت جراحی را یک استاد معینی درس میداد. با رفورم تازه هر جراحی که جزو کادر آموزشی دانشگاه تهران برد و متعلق به یکی از این مراکز آموزشی بود برای گروهی از دانشجویان همان درس جراحی را میداد. در اینجا امکان مقایسه و تفاوت برای کادر آموزشی و برای دانشجویان موجود بود. این رفورم باعث شد که شماره‌ای از استادان خود درخواست بازنشستگی و رفتن از دانشگاه تهران بکنند. و از طرف دیگر امید عجیبی در دل کادر جوان آموزشی دانشگاه بوجود آورد. چون اینها فکر میکردند تا پایان عمر فقط کارشان پزشکی یعنی اجرای حرفه خودشان در بیمارستان‌ها و احیاناً تربیت چند نفر دستیار خواهد بود و به آنها هیچگاه امکان تدریس داده نخواهد شد. ولی با این تغییر همه آنها موظف به تدریس بودند. البته خیلی هم این کار را استقبال کردند اینگونه رفورم‌ها حرکت زیادی را در دانشگاه ایجاد میکرد ولی خوب باعث ناراحتی بعضی از آن کهنه‌کارها هم میشد. اما من چاره‌ای هم برایش نمیدیدم و نمیتوانستم کاری بکنم. یکی از گرفتاریهای دیگر ما این بود که بعضی از استادها با اینکه به سن بازنشستگی رسیده بودند و حتی سالیان دراز بود که دیگر جزء کادر رسمی دانشگاه نمیتوانستند به حساب بیایند و سنشان از هفتاد گذشته بود، اما به محل کار خودشان می‌آمدند و از تمام امکانات محل کار خودشان استفاده میکردند و



هیچکس هم جرأت نداشت به اینها حرفی بزند. و من تدریجاً سعی کردم اینگونه استادها را هم قانع بکنم که اگر هم میخواهند در دانشگاه تدریس بکنند ولی باید به محل کار خیلی محدودی قناعت بکنند و نمیتوانند باز هم همان حالت ریاست و مداخله در کارهای اداری را داشته باشند. بعبارت دیگر نمیخواستم اینها را دلسرد بکنم و دلیلی نمیدیدم که دانشگاه را خانه خودشان ندانند. اما حضور آنها در محل کار سابقشان مانع میشد که جوانترها بتوانند از خودشان ابتکار بخرج بدهند. بهمراه اینها من با دانشجویان تماس خیلی زیادی داشتم. عادت داشتم ساعت‌های زیادی در محوطه دانشگاه تهران قدم بزنم و بعضی از کسانی که با من ملاقات داشتند در ضمن همین قدم زدن حرفهای خودشان را به من بگویند که در ضمن هم من دانشجویان را ببینم هم آنها مرا ببینند. و گاهی هم میایستادم و با آنها صحبت میکردم. و به این ترتیب پس از چند ماهی توانستم در هر دانشکده دست کم چند نفر از دانشجویان را به اسم صدا بکنم و این در روحیه بقیه دانشجویان فوق‌العاده مؤثر بود و با اینکه در مرحله اول یک نوع سوءظنی من در آنها نسبت به هر نوع گفت و شنودی با هر مسئول دانشگاهی میدیدم. ولی پس از مدتی متوجه شدند که واقعاً من علاقه دارم که با آنها گفتگو بکنم و درد دل آنها را هم گوش بکنم. البته حرفهای آنها در بسیاری از موارد خیلی بیربط بود و رویهمرفته باید بگویم که بخاطر این محیط خفقان‌آور سیاسی که در کشور وجود داشت همه دولتها کوشش کرده بودند که تا آنجائی که میتوانند کاری بکنند که این دانشجویها ساکت باشند و شلوغ نکنند و به آنها در واقع به نحوی رشوه داده بودند و آنها را خیلی لوس تربیت کرده بودند. بعنوان نمونه چند نفری را که از دوستان من بودند و به نظام وظیفه رفته بودند و تحصیلات خودشان را در خارج از ایران انجام داده بودند به من میگفتند که در دوران انجام خدمت وظیفه عمومی‌شان متوجه

شده بودند که آنهایی که از دانشگاه ایران دیپلم گرفته‌اند بسیار در سربازخانه افراد قرقرو و متوقعی بودند. ولی همه آنهایی که در خارج تحصیل کرده بودند معتقد بودند که شرایطی که برای آنها در سربازخانه ترتیب داده شده بسیار خوب و بیش از حد انتظاری است که میتوانستند داشته باشند و تصور نمیکردند حتی در اروپا هم چنین تسهیلاتی را برای اینگونه افراد وظیفه فراهم کرده باشند. و من این نکته را تأیید میکنم و معتقد هستم که بخاطر این دلائلی که گفتم دانشجویان ما در خیلی از موارد پرتوقع و لوس بودند. ولی این دلیل نمیشد که من در میان آنها نباشم و سعی نکنم با آنها گفت و شنود داشته باشم و احياناً بتوانم ترتیب بدهم که به دردهای واقعی آنها هم برسیم. چرا که در میان همه این گفته‌ها به حرفهای حسابی هم برخورد میکردم. بهمین دلیل هم مثلاً متوجه شدم خیلی از اینها از طبقه‌های، از خانواده‌های محروم کشور هستند. بعضی از آنها از روستاهای دوردست آمده بودند و بخاطر برجستگی ذاتی خودشان توانسته بودند از بورس‌های گوناگونی استفاده بکنند و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خودشان را به هر نحوی بود بپایان برسانند و بعد هم در کنکور بسیار سخت ورودی دانشگاه شرکت بکنند و جزو دانشجویان طراز یک باشند. ولی در ضمن اینکه در سر کلاس میتوانستند دانشجویان خیلی برجسته‌ای باشند اما از نظر اجتماعی هیچگونه آشنایی و تفاهمی با محیط اطراف خود در شهر تهران نداشتند و با عادت‌ها و رفتارهایی روبرو میشدند که برای آنها بکلی تازگی داشت. این از یک طرف بغضی نسبت به دانشجویان مرفه و شهرنشین ایجاد کرده بود و از طرف دیگر تدریجاً دوری و ناآشنایی با خانواده خودشان. و اینها گمگشتگانی بودند که از میانشان بسیاری از ناراضی‌های سیاسی دیده میشد. نمیخواهم بگویم که کسانی که وارد فعالیت‌های سیاسی بودند الزماً از این طبقه بودند. ولی برعکسش را میبایست بگویم که کسانی که

فعالیت سیاسی میکردند در میان اینگونه دانشجویان مواد اولیه خوبی را میتوانستند پیدا بکنند. من سعی کردم تا آنجایی که میسر است وضع تحصیلی و مالی اینگونه دانشجویان را بهبود بدهم و به این منظور به بخش خصوصی که بخاطر شغل قبلی‌ام با آنها تماس نزدیکی داشتم متوسل شدم و آنها هم بهیچ رو مضایقه نکردند و در عرض مدت کوتاهی توانستم صدها بورس دانشجویی برای دانشجویان دانشگاه تهران از آنها بگیرم. همچنین کمکهای زیادی بصورت هدیه تلویزیون برای شبانه‌روزی‌های دانشگاه و یا هدیه لوازم لابراتواری برای دانشکده‌های مختلف در اختیار من گذاشتند. و در میان بخش خصوصی شهرت داشت که فلانی ما را به یک چلوکباب سه تومن و پنج ریالی باشگاه دانشگاه دعوت میکند و در برابر متعهد میشویم که هر ماه چندین هزار تومان یا دهها هزار تومان در ماه پرداخت بکنیم. و تعجب‌آور اینستکه از این کار بسیار لذت میبردند چون تا آن روز اینها پایشان به دانشگاه تهران باز نشده بود و خیلی خوشحال میشدند که در صف بایستند سینی غذای خودشان را بگیرند و با رئیس دانشگاه و استادهای دانشگاه گفت و شنود داشته باشند و بعد هم از دانشکده‌های مختلف بازدید کنند و دانشجویان را ببینند. و بقدری از این کار خوششان می‌آمد که بعدها بعضی از آنها به من تلفن کردند و گفتند خارج از بورس‌هایی که شرکت‌شان در اختیار دانشگاه می‌گذارد مایل هستند شخصاً هم از جیب خودشان کمک‌هایی به دانشگاه بکنند. در اینجا من این نکته را میخواهم خاطرنشان بکنم بخاطر ارتباط بین بخش خصوصی و دانشگاه تهران که اصولاً بخش خصوصی را که به پول و ثروتی در عرض آن چند سال رسیده بود خیلی دست و دل‌باز بودند. خیلی راحت حاضر بودند برای اینگونه امور خرج بکنند و در این مورد رفتارشان بسیار سخاوتمندانه‌تر بود تا بسیاری از فرنگی‌ها. چرا که این فرنگی‌ها با توجه به اینکه کمک فرهنگی به حساب

هزینه آنها گذاشته میشود و از مالیاتشان کم میکند از خود سخاوت به خرج میدادند. ولی این افراد در ایران مالیات چندانی نمیپرداختند و بنابراین چنان انگیزه‌ای نداشتند. ولی از ته دل خودشان علاقمند بودند سهمی در کمک به پیشرفت آموزش کشور داشته باشند. و من در دو سالی که در دانشگاه تهران بودم خیلی سعی کردم که این رابطه بین دانشگاه و بخش خصوصی توسعه پیدا بکند و همیشه ما از این منبع حسن نیت بتوانیم بهره‌برداری بکنیم. اولین باری که من با تعجب متوجه شدم که مسائل دانشگاهی فقط جنبه اداری و مدیریت ندارد و بعد سیاسی مهمی هم دارد هنگامی بود که ناگهان از دفترم صدای سر و صدای دانشجویان را در محوطه دانشگاه شنیدم.

کسی را فرستادم که تحقیق کند علت آن سر و صدا و جمع شدن چندین ده نفر از دانشجویان در کنار نرده دانشگاه چیست. پاسخ آمد که اینها به افزایش قیمت کرایه اتوبوسهای شهر تهران اعتراض میکنند. چون نه من و نه همکارانم با اتوبوس سفر نمی‌کردیم بهیچوجه نفهمیدم که منظور از این حرف چیست. و در نتیجه خواهش کردم اگر امکان دارد دو یا سه نفر از این دانشجویان تظاهرکننده به دفتر من بیایند و درست به من توضیح بدهند که علت اعتراض آنها چیست. خوشبختانه آنها هم قبول کردند و چند نفری به دفتر من آمدند و بصورت دقیق جریان امر را به من توضیح دادند. داستان این بود که تا آن روز در خیابان‌های تهران هر اتوبوس قیمت ثابتی داشت. بعبارت دیگر در هر خطی که شما سوار میشدید تا پایان آن خط میتوانستید بروید. ولی شهردار تهران تصمیم گرفته بود که به درآمد اتوبوسرانی بیافزاید و در نتیجه هر خط عبارت از چند قسمت شده بود و برای هر قسمت میبایست بلیطی خرید و در نتیجه اگر کسی از سر تا ته یک خط دراز میرفت ممکن بود دو یا سه برابر پیش از آن کرایه اتوبوس بدهد. این کار البته برای بعضی‌ها سخت و از نظر

مالی موجب ایجاد مضیقه بود. ولی تصور میکنم در ضمن گروههای مخالف هم احساس میکردند که از یک چنین نارضائی‌هائی میتوان استفاده کرد و تظاهراتی را راه انداخت. اما در هر صورت ایراد دانشجویان بنظر من منطقی بنظر میرسید یعنی با آن تجربه‌ای که از جریان بنزین داشتم میدانستم که صحیح نیست یکباره قیمت یک خدمتی را که به گروههای وسیعی از مردم کم‌درآمد میشود به این اندازه بالا برده و از این گذشته آگاه بودم که در بسیاری از کشورهای جهان به وسائط به اصطلاح تراورد همگانی کمک‌هائی از بودجه دولت میشود تا قیمت آن خدمات برای مصرف‌کنندگان آن سنگین نباشد. بهر حال جریان را به اطلاع نخست‌وزیر و وزیر علوم رساندم و بعد هم با همکاران خودم در دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی دیگر منطقه تهران یعنی دانشگاه آریامهر، دانشگاه ملی، دانشگاه تربیت معلم و چند مؤسسه دیگری که وجود داشت تماس گرفتم و معلوم شد در آنجا هم تظاهراتی هست. بعبارت دیگر این کار زمینه‌چینی قبلی داشته و صرفاً یک اعتراض ساده نیست بلکه یکه جنبه سیاسی هم دارد. جلسه‌ای در دفتر نخست‌وزیر تشکیل شد با حضور روسای دانشگاهها و مؤسسه‌های آموزش عالی و وزیر علوم و مسئولان امنیتی کشور. من البته تا آن موقع به چنین جلسه‌هائی عادت نداشتم و وقتی در آنجا رفتیم و تمام بحث را کردیم دیدم که شهردار وقت تهران نیک‌پی خودش هم درست نمیداند که درباره این تغییر نرخ اتوبوس چه تصمیمی گرفته و وقتی از او پرسیدم که دقیقاً این تغییر نرخ به چه صورتی است چیزی گفت که با آنچه از دانشجو شنیده بودم تطابق نداشت و به شهردار تهران توضیح دادم که اطلاع دقیقی درباره تصمیمی که سازمان‌های زیر نظر او گرفته‌اند ندارد و بعنوان نمونه اطلاعی را که داشتم فکر کردم و نیک‌پی هم خاموش شد و کاملاً معلوم بود که درست نمیداند درباره چه صحبت میکند. بهر حال آن روز بحث زیادی

شد که چه باید کرد و آیا میبایست دانشگاهها و مدرسه‌های تهران را برای یک روز تعطیل کرد یا نه. رئیس دانشگاه آریامهر دکتر رضا امین و من و شاید یکی دو نفر دیگر گفتیم که چون تجربه کافی نداریم نمیتوانیم هیچ نوع اظهار نظری بکنیم. ولی هویدا و چند نفر دیگر معتقد بودند که میبایست همه مؤسسه‌های آموزشی منطقه تهران از جمله دبیرستانها را بست تا اینکه موج اعتراضات فروکش بکند. من هم واقعاً چون تجربه‌ای در این کار نداشتم سکوت اختیار کردم و این توصیه کلی را قبول کردم و به این ترتیب دانشگاه تهران را روز بعد تعطیل اعلام کردیم. ولی این کار از آن خطاهای بزرگ بود چون کسانی که میخواستند به داخل دانشگاه بیایند و احیاناً یا به داخل مدارس بروند و احیاناً در آنجا تظاهراتی بکنند به اجبار خود را در پیاده‌روی خیابان‌ها دیدند و چیزی از این بهتر نبود که انبوهی از اینها دور هم جمع بشوند و در خیابانها تظاهر بکنند و شروع به شکستن شیشه اتوبوس‌ها و سوزاندن اتوبوس‌ها و بعد هم حمله بطرف اتومبیل‌ها و مغازه‌ها. که البته همه اینها یک حالت ناامنی و آشوب در شهر ایجاد کرده بود و برای دولت هم اقدام خشن کار بسیار سختی بود چون بهر حال اینها جوانان کشور بودند و به این راحتی نمیشد با خشونت و عملیات حاد واکنش نشان داد. در نتیجه دوباره جلسه‌ای با حضور همان کسانی که روز پیش دور هم بودند تشکیل شد و این بار هویدا تصمیم گرفت که نتیجه مذاکره را بعرض اعلیحضرت که در سن موریتس بودند برساند. خوشبختانه وزیر خارجه وقت اردشیر زاهدی هم که از جریان این ناامنی شهر آگاه شده بود به ابتکار خود در این جلسه شرکت کرد و در آنجا او دکتر امین و من و شاید چند نفر دیگر معتقد بودیم که حق با دانشجویان است و بهر حال این مسئله بی‌مطالعه انجام شده و برای ما که مشغول کار خودمان بودیم یک ناراحتی عظیمی را بوجود آورده و پشت سر این بفرض اینکه بخواهیم این غائله

را هم بخوابانیم اما هر روز ممکن است بهانه‌های دیگر بگیرند و مانع کار ما بشوند. پس بهتر است هر چه زودتر شهرداری تهران و شرکت واحد اتوبوسرانی تعرفه‌های اتوبوس را به همان حالت سابق خودش برگردانند و در این مورد لجبازی نکنند. هویدا چندان علاقه‌ای به اینکه در این مورد نظر قاطعی بدهد نداشت و مایل بود که با اعلیحضرت صحبت بشود. و اصولاً هویدا عادت نداشت که در هیچ مسئله‌ای یک نظر قطعی بدهد. بهمین دلیل وقتی هم که با اعلیحضرت تلفنی شروع به صحبت کرد ترجیح داد که اردشیر زاهدی و من هم با اعلیحضرت صحبت بکنیم. و هر دوی ما چنین کردیم و خاطر من هست که وقتی من نظرات خود را به اعلیحضرت عرض کردم ایشان در جواب گفتند، پس ما باید مطابق میل دانشجویان و محصلان مان برای تعیین تعرفه اتوبوس تصمیم بگیریم." و من به ایشان اطمینان دادم با تماسی که من با دانشجویان داشتم احساس میکنم واقعاً این کار بی‌مطالعه انجام شده و این کار هزینه سنگینی را برای افراد محروم در بردارد و دلیل ندارد ما بهانه به دست کسانی که میخواهند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند بدهیم و چه بهتر که در بعضی از موارد دانشجویها اعتراضی بکنند و ما هم در نهایت شهادت بگوئیم که مسئله را مطالعه کردیم و متوجه شدیم حق با دانشجویهاست و به این ترتیب یک پوآن برای دستگاه بگیریم. این حرف خیلی در دل اعلیحضرت اثر کرد و گفتند: "بسیار خوب پس گوشی را به نخست‌وزیر بدهید." و بعد چیزی گفتند که دیدم گل از گل روی نخست‌وزیر شکفته شد و تلفن را به جای خود گذاشتند و گفتند، "اعلیحضرت دستور دادند که این کار باید به حالت اول خودش برگردد." و اما اعلیحضرت که این توصیه را پسندیده بودند در پاییز بعد که در مراسم گشایش سال نو دانشگاه آریامهر شرکت میکردند به دعوت رضا امین چند کلمه‌ای هم بیان داشتند و در ضمن آن گفتند ما مایل هستیم

دانشجویانمان درباره مسائل مهم مملکت نظر خودشان را بدهند حتی اگر این نظر با آن چیزی هم که ما فکر میکنیم تعارض داشته باشد. ولی توقع ما اینستکه اینها هم با توجه به دانشی که آموخته‌اند با توجه به استعداد و امکاناتی که دارند حرف بزنند و دنبال چیزهای پیش پا افتاده نگردند. مثلاً اتوبوس ارزش این همه هاپه‌وی را نداشت." بنابراین خیلی خوب توانستند از نظر سیاسی از یک همچین موردی استفاده بکنند. این نکته را باز میگویم تا معلوم بشود که اگر نحوه برخورد مسئولان کمی تفاوت داشت میشد تا حدودی نرمش در کار بخرج داد. ولی متأسفانه چنین شرایطی وجود نداشت و هر روز هم نمیشد اعلیحضرت را به این آسانی قانع کرد. سال اول کار من در دانشگاه تهران بنحو کم و بیش خوبی پایان پذیرفت و با مسئله خاصی روبرو نشدم و توانستم مقداری اصلاح مورد نظر خودم را در آنجا انجام بدهم. دو سال بعد متأسفانه با گرفتاری‌های عظیمی روبرو شدم. در این سال ما میخواستیم کمی وضع آموزشی را بهبود بدهیم و کیفیت آنرا بالا ببریم. بعنوان نمونه طبق مقررات دانشگاه میباید یک دانشجو در عرض شش سال لیسانس بگیرد. ولی کسانی بودند که هشت یا نه ساله در دانشگاه اسم‌نویسی میکردند و مدرکی هم هنوز نتوانسته بودند بگیرند. البته چنین کسانی شایستگی ادامه تحصیل نداشتند و باید از دانشگاه اخراج میشدند، و ما چنین کاری را کردیم. یا در مورد امتحانات سعی کردیم این کار با کیفیت بهتری انجام بگیرد یا در مورد حضور دانشجویان در کلاس درس سختگیری بیشتری کردیم. ولی مجموعه این کارها باعث شد که بهانه‌ای بدست باز این سازمان‌های سیاسی که ما نمیشناختیم و در دانشگاه فعالیت میکردند بدهد اعتصابات دامن‌داری در دانشگاه تهران شروع بشود. البته وضع به این صورت بود که هر بار در دانشگاه تهران تظاهرات یا اعتصابی میشد دامنه این تظاهرات به جاهای دیگر هم سرایت میکرد و در آنجا هم به



بهانه‌های دیگری اینگونه تظاهرات میشد. این وضع برای من بسیار دردناک بود و واقعاً نمیدانستم چه باید کرد. هویدا و مقامات امنیتی معتقد بودند میبایست مسئولان تظاهرات و کسانی که کلاسهای درس را بهم میزنند از دانشگاه اخراج بشوند. پاسخ من به آنها این بود که اگر من بتوانم مسئول اختلال نظم تدریس در دانشگاه را پیدا کنم با کمال میل آنها را به کمیته‌های انضباطی دانشکده مربوط معرفی خواهم کرد و طبق مقررات با آنها رفتار خواهد شد. اما در شرایطی که من نمیدانم مسئول این کارها چه کسانی هستند چگونه ممکن است تصمیم انضباطی گرفته شود. مأموران امنیتی معتقد بودند که انجام این کار میسر است چرا که آنها فهرست دانشجویان اخلاص را دارند. ولی این حرف برای من قانع کننده نبود و به آنها پاسخ دادم که دانشجویان فرزندان من هستند و تا تاریخی که ثابت نشود کسی واقعاً موجب برهم خوردن نظم تدریس در دانشگاه شده من نمیتوانم صرفاً به اعتماد به اطلاع مسئولان امنیتی تصمیم بگیرم. و حتی اضافه کردم که از نظر من دانشجو حق دارد در محوطه دانشگاه تظاهراتی بکند با فریاد بزند ولی حق ندارد کلاس درس را بهم بزند. و آن چیزی که باعث میشود من احیاناً تصمیم انضباطی درباره او بگیرم اخلاص در کار آموزشی است، نه اینکه چرا داد و فریاد کرده. خاطر من هست در یکی از جلسه‌های بشماره‌ای که در این باره تشکیل دادیم سپهبد مقدم که در آن زمان شاید سرلشکر بود و بعد به درجه سپهبدی رسید و خود رئیس سازمان اطلاعات و امنیت شد و عاقبت هم اعدام شد. به من میگفت که دانشجو در دانشگاه میبایست درس بخواند و او حق ندارد وارد مسائل غیر آموزشی بشود. از او پرسیدم "خوب، فرض کنیم این دانشجو درسش را خواند بعقیده ایشان از چه موقعی میتواند وارد مسائل سیاسی بشود و حق بیان نظرات خود را داشته باشد؟" او تازه متوجه شد که چه حرف بی‌منطق بیربطی زده. چرا که تنها

زمانی که در همان شرایط خفقان‌آور برای یک انسان میسر بود تا حدودی حرف خودش را بزند در هنگامی بود که در دانشگاه درس میخواند و اقلأ از پشت نرده‌ها میتوانست پیام خودش را به مردم بدهد یا دست کم درد دل خودش را خالی بکند چون جامعه ما آنچنان بود که فرض بر این بود پس از آن هم کسی حق بحث در مسائل سیاسی را ندارد مگر برای تکرار شعارهایی که مورد تأیید مقامات دولتی و امنیتی بود. بنابراین چنانکه ملاحظه میشود من در عرض این مدتی که در دانشگاه تهران بودم از یک خوابی بیدار شدم و متوجه شدم مسائل دانشگاهی در چهارچوب محوطه دانشگاه قابل حل نیست. چرا که اگر آنچنان بود اطمینان داشتم از عهده حل آنها بر می‌آیم. ولی مسائلی که من با آن روبرو بودم فراتر از محوطه دانشگاه بود و در واقع سراسر کشور را میپوشاند و آن هم این بود که ما از یک سو دست به اصلاحات اجتماعی عمیقی زده بودیم، توانسته بودیم موفقیت‌های درخشان چشمگیری در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی بدست بیاوریم و موفق شده بودیم پوشش آموزشی وسیعی را در کشور ایجاد بکنیم. ولی همراه با همه این تحولات نه فقط حاضر نبودیم تغییرات مختصری هم در روش و فضای سیاسی کشور بدهیم، بلکه به یک معنی به عقب باز می‌گشتیم و رفتار سیاسی ما آنچنان بود که نه فقط اقتضای زمان ما را نداشت بلکه سی یا چهل سال پیش از این هم مردم یارای تحمل چنین رفتاری را نداشتند. اما در اینجا حس میکردم منی که تا پیش از آمدن به دانشگاه تهران فقط یک تکنوکرات بودم و حال به بعدهای سیاسی گرفتاری کار کم و بیش پی برده‌ام با کسانی صحبت میکنم که اگر چه قدرت درک این مسائل را دارند ولی ذهن خودشان را قفل کرده‌اند و چشم خودشان را پوشانده‌اند و گوش خودشان را گرفته‌اند فقط دهان آنها باز است و همین شعارها و حرفهای سست و بی‌منطق را تکرار میکنند و تعجب میکنند چرا

کسانی مانند من نمیتوانند حرفهای به این اندازه واضح را درک کنند. یکی دیگر از گرفتاریهایی که در سال

### س - اعتصاب بالاخره چه جوری تمام شد؟

ج - این اعتصابات حالا بهر حال به یک صورتی با سازشکاری یا اینکه ما کوتاه بیائیم و عقب‌نشینی‌هایی بکنیم یا بهر صورتی خاتمه مییافت. ولی نکته‌ای را که میخواهم بگویم اینست که امکان کار درست نداشتیم واقعاً. روزی نصیری رئیس وقت سازمان اطلاعات و امنیت کشور به من تلفن کرد و گفت که اعلیحضرت دستور دادند که او به ملاقات من بیاید و مطالبی را به اطلاع من برساند. و من به او توصیه کردم که بمنزل من بیاید که آزادتر باشیم برای بحث. و در این جلسه او به من گفت که "من باید به شما اطلاع بدهم که این تظاهراتی که در دانشگاه تهران و مؤسسات دیگر آموزش عالی میشود ریشه‌های عمیقی دارد و گروه‌هایی تصمیم گرفتند که دست به فعالیت‌های چریکی در کوهستان‌های ایران بزنند و سپس هم اینگونه فعالیت‌ها را به شهرها گسترش بدهند. و ما اطلاع داریم که یک عده از اینها در قسمت‌هایی از کوهستانهای گیلان میخواهند دور هم جمع بشوند و اولین پایگاه چریکی را ایجاد بکنند. و من خواستم که شما در جریان باشید و با توجه به حساسیت این امر درباره تظاهراتی که در داخل دانشگاه میشود تصمیم بگیرید." البته داشتن اطلاع از این امر برای من بسیار جالب بود ولی متوجه شدم که اعلیحضرت و نصیری از من توقعی دارند که از عهده من بر نمی‌آید. زیرا شاید منظور آنها این بود که از این پس قبول کنم که بر اساس فهرستی که ساواک از اخلاگران به من میدهد دست به بیرون کردن دانشجویان بزنم و من بهیچوجه چنین قصدی را نداشتم و در اعتقاد خود باقی بودم که فقط در صورت ثبوت اخلال برنامه‌های آموزشی من میتوانم دانشجویی را تنبیه بکنم و لاغیر. و برای من هر نوع مقام دیگری

صلاحیتی نداشت که ترتیبی بدهد که من دانشجویی را صرفاً اعتقاد حرف آنها بیرون کنم. بعداً هم در عمل به من ثابت شد که اطلاع این دستگاههای امنیتی در حد دانشجویانی بود که خودشان هم نمیدانستند چه کسانی آنها را بر میانگیزد و بعبارت دیگر بیرون کردن چند نفر کوچکترین تأثیری در اصل کار نداشت. بهرحال در همین زمان یکی دیگر از گرفتاریهای من که باعث تشنج‌هایی در بعضی از دانشکده‌ها میشد دستگیری بعضی از دانشجویان از طرف ساواک به اتهام فعالیت‌های تروریستی بود. در این مورد ساواک به احتمال قوی اطلاعات بسیار دقیقی داشت و میتوانست با صلاحیت بیشتری اقدام بکند. خاطرم هست که در یک مورد من از مقدم توضیح خواستم که چرا یکی از دانشجویان برجسته دانشکده فنی را بنام خطیب توقیف کردند. و او به من توضیح داد که چند شب پیش از توقیف این شخص توطئه‌ای برای kidnaping سفیر آمریکا در تهران مک‌آرتور ترتیب داده شده بوده و سفیر آمریکا صرفاً بخاطر خونسردی راننده‌اش توانسته بود جان سالمی بدر ببرد، ولی بعداً مقامات امنیتی بدنبال این اشخاص رفته بودند و یکی از کسانی را که توقیف کرده بودند خطیب بود و در خانه او مقداری لوازم گریم و سیبیل مصنوعی و غیره گیر آورده بودند که تطبیق میکرد با مشخصات کسانی که آن شب جلوی اتومبیل سفیر آمریکا را در یکی از کوچه‌های تنگ منطقه دروس گرفته بودند. و بعد هم شواهد دیگری درباره کارهای خطیب به اطلاع من رسانید. و البته در چنین شرایطی من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم و ناچار بودم سکوت بکنم. ولی چیز عجیب این بود که مقدم به من گفت، با وجود اینکه این شخص بتحقیق در این کار دست داشته و ما مطمئن هستیم که این جرم را مرتکب شده، اگر شما فکر میکنید که بازگشت او به دانشکده فنی و آزادی او باعث آرامش دانشکده برای باقی‌مانده سال خواهد شد من حاضرم او را آزاد

بکنم." من البته بهیچوجه چنین قولی را نمیتوانستم به مقدم بدهم ولی مقدم چندین بار در این مورد اصرار کرد و اصرار او آنچنان بود که آرزو دارد من از او بخواهم که خطیب را آزاد بکند و من بهیچوجه معنی این کار او را نفهمیدم. بعدها که جریان انقلاب پیش آمد و دانستم مقدم از چند ماه پیش حتی با اجازه اعلیحضرت با گروههای مخالف تماس گرفته بوده و بعد هم تدریجاً تصور میکرده میتواند با آنها به توافق و سازش‌هائی برسد. احساس کردم که این مرد از همان زمان هم در درون خودش تمایلی داشته که با افراد مخالف احیاناً سازش‌هائی بکند تا شاید در روز مبدا آنها بداد او برسند یا شاید هم دلیل دیگری داشته، نمیدانم. ولی نکته جالبی را که مقدم در این جلسه‌های مختلف بارها تکرار کرده بود اینست که میگفت، ما منحنی دستگیری افراد اخلاک‌گر را در ساواک تهیه کردیم. پس از اصلاحات ارضی برای مدتی هیچکس از دانشگاه تهران و اینگونه مراکز دستگیر نمیشد. دو سه سال پس از آن تک و توک چند نفری را دستگیر کردیم. ولی هر چه سالها به جلو برود تعداد دستگیر شوندها بیشتر میشود. این برای من بسیار جالب بود و تطبیق میکند با آن نکته‌ای که درباره دو دوره حکومت اعلیحضرت در دهه چهل به شما گفتم. بعبارت دیگر از اصلاحات ارضی تا سه یا چهار سال پس از آن مثلاً تا هنگام تاجگذاری نسبتاً مشکلات سیاسی در میان دانشجویان و طبقه کم و بیش روشن‌فکر کم بود. ولی از آن پس با سرعت عجیبی گسترش پیدا کرد. بهرحال این وضع کار ما در سال دوم بود که البته در سال دوم ریاست من در دانشگاه تهران بود که البته من بموازات با آن به برنامه‌های خودم برای اصلاح وضع دانشگاه ادامه میدادم ولی چه سود که این تشنجات نمیگذاشت بتوانیم به آن صورتی که مایل بودیم کارهای خودمان را انجام بدهیم. سطح آموزشی و کیفیت آن خیلی در دانشگاه بالا رفته بود ولی توجه همگان به چیزهای دیگری بود. در بهار سال

دوم ریاست من در دانشگاه تهران یعنی در بهار ۱۳۵۰ بمناسبتی باز عده‌ای از دانشجویان در محوطه دانشگاه تظاهراتی کردند و یک روز غروب بدون اجازه من پلیس وارد محوطه دانشگاه تهران شد. و از دفتر خودم براحتی میدیدم که چگونه بیرحمانه با دانشجویان رفتار میکنند و در بیشتر موارد هم کسانی مورد حمله قرار میگرفتند که از همه جا بی‌خبر بودند و از سر کار یا درس خود به بیرون دانشگاه میرفتند. و به این ترتیب تر و خشک همه با هم میسوختند. ولی از همه اینها گذشته طبق سنتی که در همه مؤسسه‌های آموزش عالی ایران وجود داشت، مقام‌های انتظامی حق ورود به محوطه دانشگاه را بدون اجازه رئیس آن مؤسسه نداشتند و همیشه این مورد را مراعات میکردند و چند موردی هم که این کار را نکرده بودند با واکنش سخت مقامات دانشگاهی روبرو شده بودند. در این مورد هم من تردید را البته جایز نمیدانستم و فردای آن روز به نزد هویدا رفتم و به او از این کار پلیس خرده گرفتم و گفتم که در این شرایط چه خواهید و چه نخواهید از هم اکنون به شما اعلام میکنم که من فقط تا پایان دوره آموزشی معمولی دانشگاه به وظیفه خودم آنجا خواهم بود و از آن بعد حاضر نیستم به این کار ادامه بدهم. ایشان هم بدون هیچگونه تأسفی استعفای مرا مورد تأیید قرار دادند و گفتند که "من هم فکر میکنیم برای تو مصلحت نیست بیشتر از این به این کار ادامه بدهی." و به این ترتیب دوباره استعفا دادم و خودم را آماده برای کناره‌گیری از کارها کردم. البته این نحوه تند رفتار دولت و واکنش من باعث شد که سردی بسیار زیادی میان اعلیحضرت و من بوجود بیاید و من از آن روز بعد دیگر بحضور اعلیحضرت شرفیاب نشدم و واقعاً هم جرفی نداشتیم که به ایشان بزنم. و احساس میکردم بهتر است این چند ماه آخر بصورتی پایان بپذیرد و من از شر این کارهای دولتی خلاص بشوم. دست کم در وزارت اقتصاد این دلگرمی را داشتم که یک

کار مثبتی میتوانستم انجام بدهم، ولی در اینجا در دانشگاه تهران توقع دستگاه دولتی این بود که من با چشم بسته دانشجویانی را تنبیه بکنم که بهیچوجه برای من میسر نبود و میان دو آتش گیر کرده بودم. نه دانشجویان گرفتاریها و اضطراب درونی مرا میتوانستند درک بکنند و نه دولت حاضر بود که این رفتار موجه مرا تأیید بکند. به این ترتیب آن سال به پایان رسید و قرار شد که پس از کنفرانس آموزشی سالانه‌ای که در رامسر تشکیل میشد من از کار خودم کناره‌گیری بکنم. خاطرم هست که در آن کنفرانس اعلیحضرت و نخست‌وزیر و وزیر علوم اشاره کردند که میبایست از این پس پلیس در داخل دانشگاه مستقر بشود و به خطا این استدلال را هم میکردند که در دانشگاههای آمریکائی هم پلیس در محوطه دانشگاه دیده شده. در حالیکه پلیسی که در محوطه دانشگاههای آمریکا دیده میشود صرفاً وظیفه نگهبانی از ساختمانها و اموال دانشگاه را دارد و بهیچوجه قدرت مداخله در تظاهرات یا آشوب دانشجویان یا برهم خوردن کلاسها یا هیچ اقدامی از این قبیل را ندارد. ولی به هر دلیلی اعلیحضرت و چند نفر دیگر معتقد بودند که این کار در کشورهای پیشرفته هم بی‌سابقه نیست. برای من اینکه کشورهای دیگر چه میکنند مطرح نبود، ولی میدانستم استقرار پلیس در دانشگاه نه فقط زنده و خلاف شأن مؤسسه آموزش عالیست بلکه از نظر آینده مملکت هم چنین کاری را به مصلحت نمیدانستم و معتقد بودم دانشجویان پس از مدتی آنچنان پلیس را عاجز خواهند کرد که ناچار خواهد شد از محوطه دانشگاه بیرون برود. و بهر حال باید میان دانشگاه و سربازخانه تفاوتی باشد. در کمیسیون‌هائی که برای تهیه قطعنامه کنفرانسی رامسر تشکیل شده از چند نفر از روسای دانشگاهها از جمله دکتر امین و من هم دعوت شد که در کمیسیون مربوط به استقرار پلیس در دانشگاه شرکت بکنیم و ما دو نفر صریحاً گفتیم که با چنین عملی

مخالف هستیم و حاضر نیستیم در چنین کمیسیونی حضور داشته باشیم. و اگر هم در کنفرانس رسمی در حضور اعلیحضرت سئوالی بشود حاضریم مخالفت خود را از نو ابراز داریم. این امر مورد تعجب وزیر وقت علوم حسین کاظمزاده که مردیست ضعیف با قدرت فکری متوسط، قرار گرفت. و تصور میکنم هویدا هم در آنجا حاضر بود و او هم از طرز رفتار امین و من اظهار تعجب کرد. ولی در همانجا نهادندی رئیس وقت دانشگاه شیراز و پویان رئیس دانشگاه ملی بخصوص تظاهر زیادی بخرج دادند و به نخست وزیر اطمینان دادند که آنها این کار را به مصلحت کشور تشخیص میدهند و خیال ایشان آسوده باشد. و این دو نفر با کمک همکاران دانشگاهی شان ترتیبی خواهند داد که این قطعنامه بصورتی که باید تهیه بشود. و بهرحال با هرگونه سستی در کارهای دانشگاهی میبایست مخالفت کرد. و خاطر من هست وقتی جلسه رسمی در حضور اعلیحضرت تشکیل شد اعلیحضرت بتحقیق از مخالفت امین و من آگاه بودند ولی بروی خودشان نیاوردند و برگشتند و پرسیدند، "خوب این قطعنامه‌ای را که درباره استقرار پلیس دانشگاه قرار بود تهیه بشود چه کسانی تهیه کرده‌اند؟" و پویان و نهادندی دو متملق بی‌پرنسیب خوش‌خدمت از جا پریدند و با لبخند به شاهنشاه فهماندند که آن دو نفر این خدمت بزرگ چشمگیر را انجام داده‌اند. و اعلیحضرت هم با سر از آنها تقدیر کردند. بهر حال وضع چنین بود، جا برای متملقان و بی‌شخصیت‌ها بود نه برای کسانی که به اصول اعتقاد داشتند. نمیخواهم بگویم کسانی که در رأس دانشگاههای کشور بودند بی‌شخصیت و بی‌پرنسیب بودند ولی بعضی از آنها در دانشگاههای کار میکردند که گرفتاریهای دانشگاه تهران را نداشت بعنوان نمونه رضا امین از نظر من همیشه یکی از برجسته‌ترین ایرانی‌های نسل ما است و خواهد بود. و خدمات او در دانشگاه آریامهر غیرقابل انکار است. ولی شرایط دانشگاه تهران



با شرایط دانشگاه آریامهر تفاوت‌های بسیاری داشت. و مطمئن هستم اگر او هم سالیان بیشتری در دانشگاه آریامهر میماند و با رفتار پلیس و مقام‌های انتظامی در محوطه دانشگاه خود روبرو میشد عکس‌العملی شبیه من بخرج میداد و احیاناً او هم با حالت قهر آن دانشگاه را ترک میکرد. خوشبختانه کار او به آنجاها نرسید و توانست سال بعد شغل دیگری برای خود دست و پا بکند. در اینجا این سؤال پیش می‌آید که واقعاً چه عواملی مانع اصلاح در کار دانشگاه تهران بودند. پاسخی که من برای این حرف دارم اینست که مهمترین عامل عدم وجود آزادی سیاسی بود. عبارت دیگر پیدا کردن مقصر بصورت فرد کار بسیار سختی است. برداشت کل رژیم نسبت به مسائل سیاسی یک چنین وضع و واکنشی را در میان دانشجویان ایجاد میکرد و نمیشود مقصر خاصی را برای این کار معین کرد. از طرف دیگر هویدا هم حاضر نبود این واقعیت‌ها را به آگاهی شاه برساند و من تصور میکنم او در شرایطی بود که میتوانست وضع را تجزیه و تحلیل بکند و حدس بزند چرا این اتفاقات می‌افتد. و الا اگر میخواست راست نتیجه تجزیه و تحلیل خود را بعرض شاه برساند احیاناً مورد بی‌لطفی شاه قرار میگرفت و شاید هم به خدمت او بعنوان نخست‌وزیر پایان میدادند. ولی به مراتب بهتر بود که او چنین کاری را میکرد و کشور عاقبت دچار تشنجاتی که منجر به این انقلاب شوم شد نمیشد.

### س - در این مدت از آقای علم کمکی نگرفتید شما؟

ج - نه من از علم کمکی نگرفتم و اصولاً معتقد هستم که در این مورد هیچ کسی نمیتوانست کمکی بکند و تنها راه حل این بود که افرادی که مسئول هستند آنقدر شهامت داشته باشند که به پوست خودشان نچسبیده باشند و اینقدر مقام‌پرست نباشند و اگر نمیتوانند کار بکنند از شغل خود استعفا بدهند. و اعتقاد دارم اگر گروه بیشتری از دوستان من در دستگاه دولتی چنین رفتاری

را میکردند شاید خودش باعث باز شدن چشم شاه و مقامات دیگر میشد و تا حدی تغییری در رفتار و روش خود میدادند. بنابراین مانع اساسی نبودن آزادی سیاسی در کشور بود. ولی اگر بخواهیم در سطح سطحی تری قضاوت بکنیم هم دانشجویان مقصر بودند هم کادر آموزشی و هم دولت و هم مقامات امنیتی. ولی واقعاً قضاوت به این صورت ما را بجایی نمیرساند و اصل موضوع را به ما نخواهد گفت. بهر صورت من بصورت آدمی فرسوده و خسته و دلسرد در یکی از روزهای تابستان ۱۳۵۰ دانشگاه تهران را ترک کردم و به خانه خود رفتم و تصمیم گرفتم مدتی استراحت بکنم و بعد هم به کار خصوصی بپردازم و از آن پس به هیچ رو هیچگونه شغل دولتی را قبول نکنم و خود را دور از اینگونه گرفتاریها نگهدارم. من پس از آن یک دو ماهی استراحت کردم و هیچ فکر مشخصی برای نوع کاری که در بخش خصوصی خواهم کرد نداشتم. باید این نکته را هم اضافه بکنم که بیلان مالی زندگی من در روزی که از دانشگاه رفتم عبارت از نزدیک به چهل و دو هزار تومان پول نقد بود که در حساب بانکی من در شعبه بانک صادرات خیابان پارک وجود داشت و از این گذشته مالک خانه‌ای بودم در همان خیابان پارک که بزحمت توانسته بودم طبقه همکف آنرا بسازم و طبقه اول آن فقط در و پنجره و شیشه داشت ولی در داخل خالی بود و این ساختمان را هم توانسته بودم با وامی که از شرکت نفت گرفته بودم انجام بدهم و مرتب هم قسط شرکت نفت را پرداخت میکردم. این زندگی من بود و ثروت من در ۱۳۵۰ باضافه زمینی که از اراضی جنگلی در نزدیکی‌های مثل قو خریده بودم در عرض این مدت استراحت شماره زیادی از صاحبان صنایع و بازرگانان بنزد من آمدند و من هم از آنها در اطاق خالی طبقه بالای خانه خود که در آن چند میز و صندلی گذاشته بودم استقبال و پذیرایی میکردم و بیشتر آنها محبت زیادی از خود به من نشان دادند و پیشنهادهایی برای کار به من

کردند. ولی من به این نتیجه رسیدم که بهتر است من خودم را با این بخش خصوصی که بسیار دوستش دارم و بسیاری از آنها دوستان خوب و همکاران خوبی برای من بودند با هیچیک از آنها مشغول نشوم و استقلال خودم را حفظ بکنم. در همین زمان برادر بزرگ من محمدتقی عالیخانی که شرکت مقاطعه کاری بسیار موفق داشت با من تماس گرفت و به من پیشنهاد کرد به او بپیوندم و با او و شرکت دیگری بنام شرکت اخگر متعلق به شخصی بنام حسین شیرازی بود کار کنم. شرکت برادرم بنام زیمماگ بود و مشارکت او با شرکت اخگر کنسرسیومی را بنام کنسرسیوم اخگر-زیمماگ تشکیل داده بود. این کنسرسیوم موفق شده بود کارهای بسیار جالبی را در زمینه نصب واحدهای نفتی، پتروشیمی و تلمبه‌خانه‌های نفتی انجام بدهد. و در این موقعی که این پیشنهاد را برادرم به من کرد او و شیرازی معتقد بودند که پیوستن من به آنها میتواند کمکی برای توسعه کارشان باشد. من هم پیشنهاد آنها را قبول کردم و در نتیجه یک سوم سهام کنسرسیوم در اختیار من قرار گرفت. ولی به آنها گفتم تا هنگامی که کاری پیدا نشده و درآمدی از محل سود کنسرسیوم دریافت نکرده‌ایم من احتیاج به ادامه زندگی دارم و در نتیجه توافق شد که از محل بودجه شرکت به من ماهی پانزده هزار تومان بصورت حقوق پرداخت بشود. و چنین مبلغی برای زندگی من بصورت کاملاً مرفه در حدی که من زندگی میکردم کافی بود. در این ضمن روبرو شدم با اینکه یکی از مدیران شرکت نفت که شخص فاسد و دزدی بود بنام سلجوقی چند شرکت ایرانی را که در کارهای نفتی بودند در لیست سیاه شرکت نفت گذاشته تا به این ترتیب با آزادی عمل بیشتری کار را به خارجی‌ها بدهد. و با تعجب یکی از آن شرکتها هم کنسرسیوم اخگر- زیمماگ بود. برادرم و شیرازی هر چند به این شخص مراجعه کردند که بدانند دلیل بودن در این لیست سیاه چیست با پوزخند و

تمسخر این شخص روبرو میشدند و جواب قانع کننده‌ای نداشت که به آنها بدهد. متأسفانه دکتر اقبال هم که از دوستان من بود وارد کارهای شرکت نفت نبود و قضاوتی سطحی میکرد و به گزارش مدیران خود اکتفا مینمود. در ضمن امکانات بزرگی هم برای نصب تلمبه‌خانه‌های شاه‌لوله گاز سراسری که گاز ایران را به شوروی میفرستاد فراهم شده بود و ما دلیلی نمیدیدیم که نتوانیم از این امکان استفاده بکنیم. با اطلاعی که برادرم و شریکش داشتند هدف سلجوقی از کنار گذاشتن این چند شرکت ایرانی این بود که کارها را بصورت مذاکره و بدون مناقصه به یک گروه آلمانی بدهد که بسیار هم در کار مقاطعه‌کاری معروف هستند و قسمتی از شرکت مانس مان را تشکیل میدادند. در این موقع بخاطر آشنائی کاملی که من به وضع اداری ایران داشتم به شرکایم گفتم فکر میکنم بهتر باشد ما به هر ترتیب شده پافشاری بکنیم و ترتیبی بدهیم که از لیست سیاه شرکت نفت بیرون بیائیم.

البته شرکای من هم به دانش من در مورد روش تصمیم‌گیری در سازمان اداری ایران ناچار بودند تکیه بکنند و بهر حال سهمی که من میتوانستم در پیشرفت کار آنها داشته باشم همین اطلاعات من بود وگرنه از نقطه نظر کارهای مهندسی که من صلاحیتی نداشتم و آنها هم نیازی به من نمیتوانستند پیدا کنند. بنابراین من تصمیم گرفتم نامه‌ای به حضور اعلیحضرت بنویسم و در آن توضیح بدهم که یک چنین مکانی برای شرکتهای ایرانی پیش آمده ولی طبق اطلاعاتی که دارم میخواهند این کار را خارج از مناقصه و بصورت مذاکره به یک شرکت آلمانی بدهند و بهر حال هدف این است که این کار را خارجی‌ها انجام بدهند. چون در این مورد اطلاع کافی داشتم توانستم در نامه‌ام حتی ذکر بکنم که در هنگام نگارش نامه من دستگاه مسئول شرکت نفت به موافقت‌های اولیه هم رسیده و قرار است این کار را با مبلغی که تصور میکنم حدود هیجده

یا نوزده میلیون دلار بود به آن شرکت آلمانی بدهند. و اضافه کردم که نوع توافق آنچنان است که بعداً میتوانند تغییراتی هم در متن قرارداد بدهند و حجم قرارداد را به رقمی بالای بیست میلیون دلار برسانند. در ضمن توضیح دادم که نه فقط این شرکتی که من با آنها کار میکنم صلاحیت انجام این کار را دارد و اشاره کردم چه کارهایی در گذشته انجام داده، بلکه صادقانه جلب توجه اعلیحضرت را کردم که چندین شرکت دیگری را هم که در لیست سیاه گذاشتند اینها شرکت های ایرانی باصلاحیت هستند آنها هم میتوانند بیایند در یک چنین مناقصه ای شرکت بکنند. و بهر حال در مورد شرکت های دیگر قضاوتش با مسئولان امر است ولی در مورد این کنسرسیوم من این استدعا را از اعلیحضرت دارم که اجازه بدهند که در این مناقصه، که اولاً این کار بصورت مناقصه انجام بپذیرد و بعد هم اگر هم از شرکتهای خارجی دعوت میشود اجازه بدهند که ما هم در این مناقصه شرکت کنیم و به ایشان اطمینان دادم که اگر با این درخواست موافقت بشود هزینه انجام این کار برای دولت بسیار کمتر از رقمی است که اکنون مورد توافق میان شرکت آلمانی و مقامات نفتی قرار گرفته است. اعلیحضرت پس از خواندن این نامه سخت برآشفته میشوند و البته احساس میکنم مایل بودند با همه سردی که در رابطه ما وجود داشت به درخواست من هم پاسخ مثبتی بدهند چون اصولاً عادت ایشان این بود که هر کسی که از کار برکنار میشد نمیبایست بصورت یاغی و ناراضی مطلق در بیاید. بنا بر این از راه دفتر مخصوص به دکتر اقبال ابلاغ میشود که کنسرسیوم اخگر-زیماگ از لیست سیاه شرکت نفت بیرون بیاید و کار نصب تلمبه خانه های شاهلوله گاز بصورت مناقصه و با دعوت از شرکت های فرنگی و ایرانی انجام بپذیرد. اقبال بخاطر انتریک های سلجوقی و بدون اینکه آگاه باشد من نامه ای در این باره نوشته ام گویا سعی کرده بود مخالفتی بکند ولی با تغییر و عصبانی

شدن شاه روبرو شده بود و آقای معینان برای دلگرمی می گفتند اعلیحضرت هیچ تردید ندارند که مطالبی را که شما بعرضشان رساندید صحت دارد و بنابراین با کمال میل مایل هستند که در این زمینه اقدام کنند. به ایشن ترتیب اقبال ناچار شد به سلجوقی نتیجه را ابلاغ بکند و ما در آن مناقصه شرکت بکنیم. در این ضمن یک داستان دیگری هم پیش آمد که خیلی مفصل است و وارد بحثش نمیخواهم بشوم ولی بهر تقدیر قرار بود لوله کشی در ایران انجام بپذیرد و سلجوقی توافقهائی با یک شرکت خارجی کرده بود که این کار را به قیمت هنگفتی به آنها بدهد و جریان امر و رشوه گیری سلجوقی برملا شد و در نتیجه او را از کار برکنار کردند و شخص دیگری بنام رمضان نیا را بجای او سر کار آوردند. در این ماهها کار مناقصه انجام یافت و خوشبختانه با آشنایی که شریکان من داشتند ما توانستیم با دادن پیشنهادی بمبلغ حدود تصور میکنم سیزده و نیم میلیون دلار این مناقصه را ببریم. بنابراین چنانکه ملاحظه میفرمائید تقریباً توانستیم این کار را با دو سوم قیمت خارجیها انجام بدهیم. این کار در عرضی نزدیک به دو سال انجام شد و تدریجاً شرکای من به من اطلاع دادند که به سود رسیده ایم و برای اولین بار من به پولهائی دسترسی پیدا کردم که تا آنموقع در عمرم ندیده بودم و برایم تازگی داشت. وقتی کار پایان رسید میزان سودی که نصیب من میشد و از آن استفاده کردم بیش از پنج یا شش میلیون تومان بود. بعبارت دیگر با اینکه ما این مناقصه را برده بودیم و کار را به دو سوم قیمت فرنگیها انجام داده بودیم، ولی خود ما هم نزدیک به دو میلیون دلار سود کرده بودیم که بین سه گروه یعنی شرکت زیماگ، شرکت اخگر و من تقسیم میشد. آنها هم از این کار خیلی راضی بودند چون خودشان قبول داشتند اگر آشنائی من نبود و اگر فشار من و نحوه استدلال من نبود، نه آنها علاقه زیادی بخرج میدادند در این کار شرکت بکنند،

نه اینکه بلد بودند چه شکلی باید این مسئله را بعرض شاه رساند. البته در آن سالها بهرحال کار مقاطعه‌کاری کار خوبی بود چون کارها در کشور در حال توسعه بود و سخت احتیاج داشتند به هر کسی که مختصر دانش فنی داشته باشد. بموازات این امر البته دوستان من در دولت و سازمان برنامه هم پیشنهاد کردند که من یک دستگاه مشاوره اقتصادی تشکیل بدهم و آنها از خدمات من برای تهیه برنامه‌های اقتصادی استفاده بکنند ولی من به آنها گفتم بهیچوجه علاقه‌ای به تماس با دستگاههای دولتی ندارم. حتی خاطرهم هست که دو بار لیلیینتال به ایران آمد و از راه مهدی سمیعی با من آشنا شد و بسیار اصرار کرد که شرکت مختلطی با او که نام شرکت آمریکائی آنها خاطرهم نیست Development Resources است یا چیزی شبیه این.

س - (؟)

ج - تشکیل بدهیم. ولی من هرگز قبول نکردم و به او هم گفتم که هدف من درآوردن پول است ولی بصورت مشروط. و یکی از این شرطها اینستکه نمیخواهم مستقیم سرکار با دستگاههای دولتی داشته باشم. خواهید گفت در شرکت نفت هم بهرحال با دستگاههای دولتی سروکار داشتیم. ولی آنجا بصورت مقاطعه‌کار انجام وظیفه میکردیم. در حالیکه اگر میخواستم مشاور اقتصادی برای سازمان برنامه یا دستگاههای دیگر باشم باید خودم بدنبال کار میرفتم و خودم از طرحها دفاع میکردم و این نوع آلودگی را از نظر روانی حاضر نبودم قبول بکنم. وقتی این کار تمام شد من احساس کردم که دید شریک برادر من شیرازی با نوع کاری که من میخواهم یکنم تطبیق نمیکند و اصولاً نوع آدمی که من علاقه زیادی به دیدن روزانه او داشته باشم نبود. و اینستکه این نکته را به برادر خودم هم گفتم و او هم حرف مرا تأیید کرد. در نتیجه من پس از دریافت حق مشارکت خودم تصمیم گرفتم دست به کارهای دیگری

بزنم. در این ضمن برادر کوچک من مسعود عالیخانی با من تماس گرفت و کم و بیش از دور میدانست که من زیاد علاقه‌ای به ادامه کار با کنسرسیونم اخگر-زیماگ ندارم. تا آن زمان من درست نمیدانستم برادر کوچکتر من چه میکند. و او هم بخاطر آلودگی من در کارهای دولتی ترجیح میداد در این باره چیزی به من نگوید و اصولاً خانواده من سعی میکردند که درباره کارهای خودشان مرا در جریان نگذارند. چون میدانستند که حاضر به استفاده از نفوذ خودم و کمک به آنها نیستم و آنها هم آن روش مرا قبول داشتند و بهمین دلیل از هر گونه دادن اطلاعاتی به من خودداری میکردند. در نتیجه واقعاً من درست نمیدانستم این برادر کوچکتر من چه میکند. به من توضیح داد که با شخصی بنام اکرم سلمان که از عراق به ایران مهاجرت کرده و در ایران با یک دختر ایرانی ازدواج کرده و خودش هم تبعه ایران شده مشغول کار تجارت و صادرات و واردات هستند و در ضمن برادر این آقای سلمان که در ایتالیاست و در میلان شرکتهای متعدد و بسیار موفق دارند به آنها کمکهای زیادی کرده و ترتیب‌هایی داده که نمایندگی‌هایی برای اتفاقاً کارهای نفتی بگیرند از جمله خود آن برادر برای منطقه مدیترانه نمایندگی چندین شرکت آمریکایی را در مورد حفاظت لوله‌ها و جلوگیری از زنگ زدن و غیره داشت و عین این نمایندگی‌ها را هم به مسعود و سلمان که شرکتی بنام کمیندوس داشتند منتقل کرده بود و مشابه این کار را هم شرکت کمیندوس در ایران انجام میداد. خود آنها هم دست و پاهای دیگری کرده بودند و کارهای تجارتي هم انجام میدادند از جمله مقداری معامله برای واردات جوجه یکروزه تخم‌مرغ، کاغذ و روغن نباتی انجام میدادند. در مورد روغن نباتی کارشان بسیار جالب بود چون طرف کار آنها یکی از بروکرهای خیلی معروف نیویورک بود که به دلایل ارتباطات خانوادگی سلمان با آنها آشنا شده بودند و بنابراین به اینها این امکان



را میداد که در مواردی که در ایران احتیاج به روغن نباتی هست آنها هم بتوانند offre بدهند و در چند مورد هم برنده میشدند و در نتیجه کمیسیون میگرفتند. این مجموعه کار کمیندوس بود و در همین زمان مسعود به من پیشنهاد کرد که به آنها بپیوندم. من توضیح دادم که به کارهای تجارתי آنها وارد نیستم و در آنجا نمیتوانم کار مهمی انجام بدهم. ولی او هر دو معتقد بودند که مایل هستند کار خودشان را کمی متنوع بکنند و بنابراین بودن من برای آنها کمکی خواهد بود. این بود که از آنجا به دستگاه تازه کمیندوس رفتم و دوباره هر یک از ما یک سوم شریک شدیم و آنها هم کار خودشان را به جای تازه‌ای منتقل کردند که کمی آبرومندتر و بهتر باشد و من هم بتوانم در آنجا هر روز کار بکنم. در این اوان چیزی که پیش آمد افزایش ناگهانی درآمدهای نفتی ایران بود و در نتیجه دولت دست به خریدهای بزرگی زد و تمام شرکت‌هایی که در کار وارداتی بودند توانستند کالاهای مورد احتیاج دولت را عرضه بکنند و در ضمن خودشان هم سودهای قابل توجهی ببرند. شرکت کمیندوس هم بخاطر همین تجربه‌ای که در کار داشت توانست در این نوع مناقصه‌ها شرکت بکند و بخصوص در مورد روغن خام که به حجم کمتری بطور مداوم در چند سال گذشته فروخته بود مقدار بیشتری را به دولت بفروشد. در ضمن دولت مایل بود مقدار زیادی میوه به ایران وارد بکند و چون مسعود در اسرائیل تحصیل کرده بود و با تولیدکننده‌های میوه اسرائیل و همچنین منطقه غزه آشنایی کامل داشت، توانست ترتیب نمایندگی چند نفر از صادرکننده‌های بزرگ پرتقال غزه را برای شرکت کمیندوس بگیرد. سهم من در کار آنها این بود که اگر با مانعی برخورد میکردند و احياناً با این وضع روبرو میشدند که نمیخواستند از شرکت آنها قیمت بگیرند من تلاش بکنم که این تبعیض را به خرج ندهند و ما هم بتوانیم در عرضه قیمت شرکت یکنیم. اینجا

باید یادآور بشوم که برای خرید بیشتر این کالاها روش این بود که شرکت معاملات خارجی **offre** میگرفت یا سازمان غله و دستگاههای دیگر وابسته به وزارت بازرگانی **offre**هایی از شرکت های صادرات وارداتی میگرفتند و سپس این **offre** ها را در کمیسیونی با حضور وزیر و همکاران او مطرح میکردند و به این ترتیب خریدهای هفتگی یا روزانه خودشان را بر اساس پائین ترین قیمت انجام میدادند. تنها ترس من این بود که اگر ما قیمت ارزانی بدهیم احتمالاً شخص ناپاکی بتواند از این جریان مطلع بشود و شرکتهای مورد علاقه خودش را آگاه بکند و بتواند در هر مورد قیمتی کمتر از ما بدهند و در نتیجه ما را از کار بیرون بکنند. و بهمین دلیل تا آنجائی که برایم میسر بود ترتیبی میدادم که پیشنهاد ما مستقیم به دفتر وزیر بازرگانی که فریدون مهدوی و از دوستان من بود فرستاده شود و او هم دستور داده بود که این پیشنهاد را جداگانه در دفترش نگهدارند و در هنگام تشکیل جلسه باز کنند. بعبارت دیگر هیچکس تا هنگام تشکیل جلسه از قیمت ما خبری نداشت. علت این کار هم این بود که اگر چه شرکای من اشخاص معصومی نبودند و راه رشوه دادن را بلد بودند، ولی چون من به آنها پیوسته بودم برایم بسیار سخت و ناگوار بود که رفتار مشابهی بکنم. از طرف دیگر قبول داشتم که اگر بخواهیم در کارها موفق بشویم باید ترتیبی بدهیم که رقیبان ما نتوانند ما را با روشهای غیرعادلانه از میدان بیرون بکنند. نتیجه چنین رفتاری این بود که در چندین مورد مهم ما موفقیت‌هایی بدست بیاوریم و پس از دو سال توانستیم سود خوبی از این کار خود بکنیم و درآمد من از این معامله‌ها که شرکت‌های بیشماری در تهران شرکت میکردند، تصور میکنم، به چیزی شبیه هیجده میلیون تومان رسید. به این ترتیب نزدیک پنج یا شش میلیون تومان پول از کنسرسیونم اخگر-زیمماگ بدست من آمد و با این توسعه خریدهای بکلی بی سابقه دولتی در سالهای

مسیحی ۷۴، ۷۵، ۷۶، توانستم همچنان که اشاره کردم چیزی شبیه به هیجده میلیون تومان هم به آن اضافه بکنم. البته در حمل متوجه شدم که بخاطر حضور من در این کمیندوس ما در شرایطی نیستیم که بتوانیم این کار فروش مواد اولیه را به همین صورت ادامه بدهیم و به شریکان خودم توصیه کردم که تدریجاً حجم این کار را کم کنند و سعی بکنند به کارهایی که در آن تخصص بیشتری دارند بپردازند مانند همان روغن نباتی که هر چند وقت یکبار ما میتوانستیم در مناقصه‌اش شرکت بکنیم و بطور مرتب هم امکاناتی برای ما پیش می‌آمد و درآمدی هم که چند صد هزار تومان برای هرکس میشد برای ما تأمین میکرد. و به این ترتیب شرکای من قبول کردند که ما با سودی که در کارهای خود بردیم دست به کار فعالیت‌های صنعتی بشویم. برادر بزرگ من تقی عالیخانی هم موافق بود که در کارهای صنعتی با ما شریک باشد. به این ترتیب شرکتی برای تولید فرآورده‌های نسوز تشکیل دادند که در آن ده درصد از سهامش را تقبل کردم که سه میلیون و نیم تومان میشد. شرکتی برای ساخت در و پنجره آلومینیوم و *anodize* کردن آلومینیوم تشکیل دادم و کارخانه‌ای برای این امر در قزوین بنا کردیم که در آنجا هم عملاً حدود سه یا چهار میلیون تومان پرداخت کردم. و همچنین امکانی پیش آمد که بتوانیم با بانک چیس مانهاتن بانک بین‌المللی ایران را تشکیل بدهیم که سهامش در آغاز دویست میلیون تومان بود و من سه درصد از سهام این بانک را پرداخت کردم. یعنی شش میلیون تومان هم در اینجا پرداخت کردم. به این ترتیب بیشتر پولهایی را که در عرض آن چهار پنج سال گیر آورده بودم در کارهای صنعتی و این کار بانکی گذاشتم. از کارهای خودمان هم بسیار راضی بودم و همه اینها بصورت بسیار خوبی در حال ترقی بودند که جریان انقلاب ۱۳۵۷ پیش آمد و من هرچه داشتم در داخل ایران گذاشتم و ثروتم در خارج از ایران

عبارت از آپارتمانی بود که در ۱۹۷۴ بخاطر تحصیل بچه‌هایم در انگلستان در لندن خریده بودم و وقتی در بحبوحه انقلاب در ۲۵ دسامبر ۱۹۷۸ به لندن رفتم صاحب آن آپارتمان و در حدود، تصور میکنم، بیست و پنج یا سی هزار دلار پول در بانک لندن بودم. و چند ماه پیش از آن هم برای دو تن از بچه‌هایم که در آمریکا درس میخواندند پنجاه هزار دلار پول فرستاده بودم که در حساب بانکی‌شان باقی بماند. بعبارت دیگر این مجموعه ثروت مرا در خارج از ایران تشکیل میدهد و به این ترتیب هم نمیتوانستم بیش از مدت کوتاهی دوام بیاورم. خوشبختانه در سال اولی که در انگلیس بودم توانستم در معامله بسیار خوب با چند نفر از کسانی که در امارات متحده خلیج زندگی میکردند و با من آشنا بودند و احتیاج به سرمایه‌گذار یهائی داشتند انجام بدهم و انجام این معامله باعث شد که بتوانم هم خودم به پولی برسم و هم به برادرم مسعود چیزی برسانم و در نتیجه چندین سال توانستیم به زندگی خود ادامه بدهیم. متأسفانه از آن پس هرچه کوشش کردیم همه تلاش ما فقط هزینه و خرج پول بود و دیگر موفقیتی بدست نیاوردیم بهمین دلیل نیز او وارد کار تازه‌ای شد من هم ناچار شدم بصورت مشاور برای بانک بین‌المللی و سازمان ملل متحد کار بکنم و اکنون هم در هائیتی این خوشبختی را دارم که شما آقای حبیب لاجوردی دوست عزیزم را ببینم و با هم درباره این گذشته‌ها صحبت بکنیم.

س - حالا یک چند دقیقه‌ای که به جلسه امشب مانده می‌خواستم که یک چند دقیقه‌ای راجع به خاطراتتان از احياناً وقایع یا ملاقات‌ها یا جلساتی که یا حضور داشتید یا اطلاعات دست اول راجع به آن داشتید در مورد آن چند ماه آخر انقلاب صحبت بکنید. آیا شما در آن چند ماه آخر شاه را دیدید، ندیدید؟ آیا تماسی با شما کسی گرفت که نظر شما راجع به راه حل چیست. آن جوری که با عده‌ای تماس گرفته بودند.

## آن جلساتی که دور و بر علیاحضرت بود آیا شما اطلاعی راجع به آن داشتید؟ شرکت داشتید؟

ج - من وقتی که این تظاهرات در تهران دامنه پیدا کرد و تیراندازی در میدان ژاله شد برای تعطیلات تابستانی به اروپا رفته بودم و هنگامی که به کشور بازگشتم با حکومت نظامی و وضع متشنج غیرقابل تصویری روبرو شدم. البته از چند ماه پیش از آن بخاطر اتفاق‌های قم و یزد و تبریز و چند شهر دیگر میدانستم که تا حدودی مشکلات در پیش است. ولی ابدأ تصور نمی‌کردم دامنه این مشکلات به چنین چیزی برسد. و باید اقرار بکنم که آنچنان اعتقادی به قدرت شاه و دستگاه داشتم که مطمئن بودم خبر مهمی پیش نیامده و بنابراین دلیلی برای نگرانی نیست. و نمونه خوشبینی من هم اینکه به توصیه برادر بزرگم سهام یکی از شرکای او را در شرکتی که برادرم ایجاد کرده بود و در آنجا فرآورده‌های غذاهای یخزده درست میکردند و این شرکت در ایران کارش یکتا بود، من قبول کردم که با مسعود سهام آن شریک دیگر برادرم را بخریم و بنابراین در آن کار هم خودمان را وارد نکنیم. و بنابراین خیلی با خوشبینی به اوضاع نگاه میکردم. دیگران هم مثل من بودند و معتقد بودند که شاید این درس عبرتی برای شاه بشود ولی اتفاق مهمی نیفتاده. تنها چیزی که نگران‌کننده بوده این بود که چند نفر از دوستان من میگفتند شاه ضعف بخرج میدهد. از جمله در همان هفته اول با پاکروان نهار خوردم و از او پرسیدم که علت این تشنجات چیست؟ و آن مرد که بسیار مؤدب بود و نهایت احترام را برای شاه قائل بود و همیشه هم خیلی ملایم حرف میزد با تعجب به من گفت، "اگر اعلیحضرت همایون از ضعف خودشان دست بردارند هیچ اتفاق مهمی رخ نداده. ولی خوب متأسفانه اعلیحضرت همایونی از ضعف خودشان دست برنداشتند و دامنه کار بالا گرفته." و با این همه من هم مانند بسیاری از

دست‌اندرکاران مغزم را قفل کرده بودم و حاضر نبودم قبول بکنم که اوضاع در حال دگرگونی است و آن ساختمانی که ما با آن عادت داشتیم پی‌هایش دارد سخت میلرزد و بزودی هم همه این ساختمان متلاشی خواهد شد و بر سر همه ما خراب میشود. در نتیجه مسائلی را خیلی با خونسردی تلقی میکردم. بعد هم که کار خیلی بالاتر رفت و وضع خطرناک‌تر شد حاضر نبودم از ایران خارج بشوم چون اگر چه برای مدتی رابطه سردی با شاه داشتیم ولی خودم را جزو این دستگاه میدانستم و از نظر اخلاقی احساس دینی را نسبت به اعلیحضرت میکردم و معتقد بودم من بسهم خودم باید خونسردی بخرم بدهم و سرمشق بدی برای دیگران نباشم و نباید بیجهت ایران را ترک بکنم. بهمین دلیل هم تا بیست و پنج دسامبر در ایران ماندم. و اگر هم در آن تاریخ بیرون رفتم برای این بود که از یک طرف وضع با سرعت عجیبی وخیم میشد و از طرف دیگر همسر من و بچه‌های من در واشنگتن در انتظار من بودند چون هر سال در هنگام سال نو مسیحی ما دور هم جمع میشدیم. و هنگامی هم که تهران را ترک کردم اگرچه از یکسو احساس میکردم دیگر به ایران برای مدت زیادی بر نخواهم گشت، اما از سوی دیگر حاضر نبودم این حرف را تأیید بکنم و در نتیجه با یک چمدان و سه لباس خانه خودم را ترک کردم. در عرض این مدت تماس‌های غیرمستقیمی با من گرفته شد و چند نفری هم از کسانی که با اعلیحضرت نزدیک بودند به من توصیه میکردند که من اجازه شرفیابی بخواهم. اما پاسخ من به همه آنها این بود که من در اختیار اعلیحضرت هستم اما دلیلی برای ابتکار در این زمینه نمی‌بینم و ایشان باید قضاوت بکنند که آیا احتیاجی به مشورت با من دارند یا نه؟ در غیراینصورت من فکر نمیکنم صحیح باشد که من شرفیاب حضور ایشان بشوم. ولی در همین مدت دکتر نصر رئیس دفتر مخصوص شهبانو با من تماس گرفت و گفت که شهبانو جلساتی دارند و

مایل هستند که من هم در آن شرکت بکنم. در نتیجه من در آن جلسه‌ها شرکت کردم. اما باید اقرار بکنم که به اندازه کافی ورزیدگی سیاسی نداشتم که اوضاع را بصورت صحیح تجزیه و تحلیل بکنم. اگر چه مسائل سیاسی زیاد میخواندم ولی این کافی نبود و نمیتوانستم دورنمای روشنی را برای وضع ایران ترسیم بکنم.

### س - بقیه کسانی که آنجا بودند آنها هم..

ج - بقیه کسانی هم که آنجا بودند شبیه من، هیچکدامان این تجربه را نداشتم. از تیمسار صفاری پیرمرد گرفته تا جمشید آموزگار یا جمشید قرچه‌داغی، یا رضا قطبی یا هوشنگ نهاوندی، همه اینها کسانی بودیم که جزء به اصطلاح آن establishment و آن دستگاه بودیم و کار خودمان را کم و بیش بصورت یک تکنوکرات انجام داده بودیم و هیچکدام ما مرد سیاسی نبودیم. و در ضمن هم اگر کسانی مانند نهاوندی، قطبی یا خود من بخاطر تحصیلاتمان در فرانسه سرمان بوی قرمه‌سبزی میداد. اما در ضمن نوع تجزیه و تحلیل سیاسی ما محدود بود. به این معنی که همه ما مطمئن بودیم شاه در آخرین دم عکس‌العمل شدیدی از خود نشان خواهد داد. و بنابراین یک چیزهایی را حاضر نبودیم بصورتی که واقعاً وجود داشت بپذیریم. این برای من از نظر فلسفی درس بزرگی شده که برای اشخاصی که احیاناً خودشان را باهوش متوسط یا بالاتر از آن میدانند و تحصیلاتی کردند در نتیجه خودشان را جزو روشنفکران هم میدانند میتوانند در خیلی از چیزها کور باشند در حالیکه مردم خیلی معمولی واقعیت را آنچنان که هست میبینند. و این داستان مرا یاد آن قصه هانس کریستیان آندرسن درباره آن کلاهبرداری که میخواست برای شاه لباس بدوزد میاندازد که عاقبت آن شاه ساده‌لوح را لخت روانه خیابان کرد و تنها کسی که جرأت کرد فریاد بکند که این مرد لخت است یک کودک بود

که واقعیات را آنچنان که بود میدید نه آنچنان که در ذهن خودش تلاش میکرد تصور بکند. امیدوارم از این ببعد چشمم را بازتر بکنم و واقع‌بین‌تر باشم. ولی بهر حال در..

**س - روی آن جلسات میتوانید چند کلمه بگوئید که علیاحضرت چه میگفت. این افراد در چه زمینه‌ای صحبت میشد.**

ج - همه صحبت این را میکردیم که باید یک اصلاحاتی بشود روحیه مردم بهتر بشود و خلاصه تمام حرفهائی که میزدیم پرت و پلا بود و همه آسپیرین‌هائی را پیشنهاد میکردیم که اگر یک سال پیش از آن انجام میدادیم بعنوان اصلاحات درخشان سیاسی ممکن بود تلقی بشود. ولی ما در شرایطی صحبت میکردیم که برای این حرفها دیر بود. فرض کنید اینکه برای بنیاد پهلوی بجای شریف امامی باید مرد خوشنامی را گذاشت. یا اینکه زمین‌هایی را که والاحضرت غلامرضا در ساوه از وزارت منابع طبیعی گرفته بود و شروع به فروش آنها کرده بود باید به صاحبان اصلی آن زمین‌ها پس داد. دیگر فرصت برای اینگونه کارها نبود.

**س - در مورد دستگیری این وزراء در آن جلسه اظهارنظری تصمیمی گرفته شد؟**

ج - در هنگامی که من به آن جلسه‌ها رفتم این دستگیری‌ها شروع شده بود و تنها کاری که من کردم در یکی دو جلسه به اطلاع آنها رساندم که این کار تف سربالاست و باعث تقویت روحیه مردم نخواهد شد. و همچنین در چند روزنامه شروع به بدگوئی از بعضی از شریف‌ترین خدمتگزاران دولت مانند محمد یگانه شده بود که آنها را من بعرض علیاحضرت رساندم و به ایشان گفتم باید جلوی یک چنین رفتاری را گرفت. ولی احساس میکردم که خارج از آن جلسه



سطحی هفتگی با بعضی از این کسانی که در این جلسه هم حضور دارند افکار احمقانه‌ای را ارائه کردند و متأسفانه درباریان دستپاچه هم این حرفها را قبول کردند و بنابراین یک اشتباهات بسیار جبران‌ناپذیری انجام دادند.

س - پس شما هیچ ملاقاتی با شاه دیگر نداشتید؟

ج - نه متأسفانه ملاقاتی با اعلیحضرت نداشتیم و آن کسانی هم که ملاقات داشتند فکر میکنم نتیجه‌ای از کار خودشان نگرفتند. و به این ترتیب این دوران کار ما در ایران خاتمه پیدا کرد.

س - خیلی متشکرم.

دانلود مجموعه کاملی از خاطرات چهره‌های مشهور و تاثیر گذار تاریخ ایران و جهان به همراه هزاران جلد کتاب با ارزش دیگر به صورت کاملاً رایگان در کتابخانه دیجیتال

# پرشین پی دی اف